آفتاب [illegible] [illegible] [illegible] شمشیر سپید نور بکشد و هرکجا آثار بستم
یابد بکشد [illegible] [illegible] [illegible] بجای خراب بیش از معموره
تابد آفتاب [illegible] [illegible] [illegible] خورشید تابان [illegible] در بیابان
[illegible] و دیوار نیست [illegible] نوازش کلبهٔ درویش [illegible] خراب
[illegible] [illegible] آفتاب چون [illegible] کاخ توانگران آفتاب [illegible] تابد
[illegible] [illegible] کافر [illegible] و دشمن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] نیاز [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] باشد که [illegible] آید [illegible] خدا پرستان [illegible] [illegible]
بر خویشتن [illegible] و دشمنان [illegible] [illegible] [illegible] این طایفه را نعمت دائم
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] و ایشان را از
جنت [illegible] [illegible] [illegible] هر [illegible] [illegible] [illegible] در آن [illegible]
[illegible] و هر [illegible] [illegible] نعمت [illegible] [illegible] نعمت [illegible]

قطعه در شب تاریک شمع ما [illegible] پروانه سوز [illegible] روز سوز [illegible]
پیمانه را شمع [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
پروانه را [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نهاد [illegible] [illegible] [illegible]
و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] را موجب [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

قطعه ز فیض رحمت حق [illegible] جهان [illegible] ما را فروغ و رونق [illegible]

پرخشیدن
کلبه
خانهٔ تنگ و تاریک
کاخ
قصر و عمارت بلند
عنا
رنج و زحمت
نهاد
سرشت و طبیعت
فروغ
پرتو نور و روشنی

هیچ تو را هیچ تو اسم مگر قیام تواند استقدار از ما کفایت است گوییم
هیچ تو اسم مگر ثنای تو خواند چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل
سید مطلق و خواجه برحق فیض مقدم نور مکرم محمد مجتبی عقل معظم فکنویه

بدر دین صدر هدی خاتم رسل	فیض مطلق نفس کامل عقل کل
احمد محمود فخر کاینات	مظهر اسما و مصداق صفات
محمد المحمود من کان مؤمنا	وجل عن الامکان فی الامر مبهم
تحیرت الاوهام فی کنه ذاته	لمن ضل فی الاجام واللیل مظلم
شد پدید از نور او اکوان اگر را ندارد	شناخت نتواند خرد ز دادارش
فرشته و افلاک و فرش و عرش و لوح و قلم	براو سلام خدا بر او و آل اطهارش

فرماید که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت
آشناسیم و سید علیه السلام در این سخن فرموده مظهر اسما و صفات و مرآت تجلی
ذات بلکه خود خازن جمیع جهانست و پرورنده آشکار و نهان اگر حدیث جابر
انصاری را خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او
و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت
و توفیق و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه
و آله خلق شده اند و چون آن بزرگوار با این مرتبه شأن حق معرفت آن
بشان نداند الحق ما برای شناسایی خود نمانیم نمونه کند اب بقیعه
یحسبه الظمآن ماء همانیم و در آن بادیه زنیم و در آن وادی قدم قطعه

از دل او چو نور در احمد تافت سر او میتافت	هیچ نورسیده جز سراب نیافت
خواجه با همه بجز ابایان که هر کمیتش	صد هزاران نفر ز رنج سراب نیافت

ثنا مدح

سبل جمع سبیل بمعنی راه‌ها

مرآت آیینه

حامل دارنده و حمل کننده

خازن گنجور

بادیه بیابان
وادی بیابان
یاب

منهاج راه راست

همین بنده اوست ولیکن جهان آفریننده اوست سرافرازیش در
سرافکندگی خدائیش در کسوت بندگی من عرف نفسه فقد عرف
ربه این نفس که خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی است که چون
ارکان طبیعت از خود سلب نماید و زنگ کدورت از آئینه قلب زداید
ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوشش درآید یعنی اگر
در مدرسهٔ بلا کشیده و شربت ولا چشیده دل بمحبت مایل شود
و مجموع رذایل زایل گرداند از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی بر تو
ظهور کند قطعه تا نگذری ای ایدل زبیابان ملامت هرگز نبری راه باقلیم
سلامت تن بارگران است بینداز و سبک شو تا بو که درآخر نبری بار ندامت
قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست لیکن بشرط آنکه تو از
خویشتن بگذری با خویشتن هیچ خیره نیی از آن خویش چون خوایش شوی همه در خود
بنگری دیگر ای که تو زحیات جان جان نهانست زیر پردهٔ جسم
این جهان و آنچه در جهان بینی عدمی تو کماست هست طلسم یک معماست
و آنچه خواهی لفظ یک بیمانست و آنچه غیر اسم قطعه دانا تر گفته
بیهوده لب بسته کاین قیل و قال من خیال است و معرفت هم آن نشان
که ملک دو عالم نشان اوست پر هم بود زخیز فکر و خیال و فهم قطعه ایدل
از نقد جان طمع داری یکزمان لب ببند از گفتار خواهی از صحن خانه
نورانی پیش خورشید بر نکش دیوار نه ترا گفتم آفتاب منیر کم شود فیض نورش
از آثار هیچ افزونت است ستره حجاب پرتو مهر کم نشد

عدل و داد و سستی ... و ادن ... رسید گردانید ...

و دمه سیکر و خاطر بدین ابیات زمزمه میبارد قطعه ...

ز بستان مستان بستان جام می از ساقی مستان بستان شب ...

دست گلفاری کرده رخ گلزار بهور رونق بستان لعب دلدار ...

زان فر در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان در فصل اینچنین شوری در سر ...

شد که جان شیرینم شیدا شد باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی

از صحبت یاران در هم کشیدم مثنوی هر آنکس کنج عزلت برگزید ...

دید نه رنج سینه می آشفتند از آن سیمرغ در دام و در کنج قناعت بسته آرام

خموشی به گنج هست مستور که دارد ... [illegible] ... را کر حسن

گفتار نکشته در قفس ... گرفتار ... [illegible]

و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز ... [illegible]

قطعه ... [illegible] ... دوام ...

... دامی چو پیوسته گرد هر آن تا ... از بزرگان ...

... [illegible] ... کرامت را ... قطعه ...

نامش از بزرگ ... بخندد ... [illegible] ... جهان ...

... نام ... [illegible] ... و کنج ... [illegible]

از آنجا که ... قدیم و ملاعبت تعلیم داشت ... [illegible]

... [illegible] ... ستان و کنج شبستان ... [illegible]

... هزار دستان گلستان ... [illegible] ... گلستان ...

تو بهانه آورده و گفتم ... [illegible]

پیدا نیست و قطره را چه اثبات نیل بیت دانهٔ رمان کجا و لعل بدخشان قطرهٔ
زیبق کجا و مهر درخشان نه هر چه سرخست لعل رمانست و نه هر سفیدی قرص عمانی
قطعه ابو مسیلمه کرد دعوی نبوت که جز این چه بود که خوانند خلق کذابش گر ظلمت
شب کرمکی همی تابد چه چندانکه رابر کمی مهتابش القصه چندانکه بر اشفتم و از این
نوع سخنان گفتم آتشش تیزتر شد قطعه هر کرا حسن اعتقاد نیست عذر منکر
نمیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش ناچار
تن زدم و گفتم قطعه مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز ولی علاج ندارد
ز پر زدن گنجشک تفاوتی ز بود پشک و مشک را باهم معین است و لیکن گریز
نیست ز پشک لکنی بحکم المامور معذور چند و هزار چند درهم ریختیم و برخی نظم
و نثر بهم آمیختیم و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا
حال پریشانست گفتار پریشانست قطعه خوشم که تا بود باشد این پریشانی
بحالت من و گیسوی دوست ارزانی بجامهٔ من و زلفین یار ختم شده است چو چیز
غالیه سائی و عنبر افشانی امید که این مجموعهٔ پریشان منظور نظر درویشان و
مقبول خاطر ایشان آید تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد مثنوی
جهانشه آفتاب درویشی است که شاهی اگر هست درویش است چو نور ازل
پای تا سر صفا نمودار از است مصطفا نهان گوهر فقر در تاج او دل
درویش معراج او بروز وغا پیل کوشنده بگاه سخا نیل جوشنده دل
اندر تن پر شکوه چو دریای عمان در البرز کوه بدست اندرش خنجر آبدار چو سیل
در آرد به بیا گذار سنانش چو روز قیامت دراز ... در کمش گدار
برین سمند اندرش گرز ور دماوند کوهی با لبرز در پرندش ز پشت سمندش عیان

زیبق جیوه
رمان انار
ابو مسیلمه نام کذابیست
گنجشک عصفور
چند هزار کنایه از بسیاری
خامه قلم
وغا جنگ و هیجا
رها آزاد
شکوه شوکت و بزرگی و حشمت
پرند تیغ
سمند اسب

ملول غمگین

تحقیق آورزه

پاس حفاظ و حراست

ملول شده بنجح خاموش نشست **قطعه** برو قت که حریر او در بانگ
وز نعره او بدرد گوش فارغ میشین ز گرد و آخر مسکین نهرک از نهیق
خاموش کی از خصمان ملامتم کوه چرا در جوابش هیچ نگفتم کنیم پاس حرمت
دوستان دارم چه اهلی که با سابقه خصومت دشنام گویه برد دشنام سیلی زنر
و بر وسیع چوب و زد چوب سنگ و کلوخ کو یا همه عامه بزرگ شود و مجرب
که دعوا کن اگر از یکطرف لطمه خلد میانجی البر بهتر است که تنها زنیم و تنها
نخند **قطعه** چو دشنامی شنید لب فروبند هر سالم با از دشنام دلیر
چه پیش گفت آنحکیم نکته پرداز که برجان آفرین باش ز داور چه راچنین بزرگ
دم خلد خار شود محکم کند بر جستن چج و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را
گوش داده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون رود
و الا اگر گفتار هر یک در گوش یکری بماند از عاقل جاهل شدی و هر جاهل
عاقل **قطعه** کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر چو نیک بنگری از در بیرون
باد است همین باغ بنالند بلبلان از زاغ هر زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد
است **حکایت** درویشی را پرسیدند در دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ
نخواهم **قطعه** امید عیش مدار از جهان بوقلمون که هیچ کس را تحقیق طبیعیات
نیست ولی تو تحفه از این غافل مردار هر رنگ هم عجوز نیست است
حکایت امیری بیچاره را بگناهی تنگ گرفت و که ...
... که از هم دشمنان
... شد که ... آدمیت
... اخبر وشبهات

هولناک ... درست

فرسوده ... باطل و خراب ... و ناقص است

مرا آنجا ازین پیمانه را که دارد بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست آرزوی
صدق دلا گر بکام شیر روی بر هروان طریقت قسم که حافظ تست و هم
در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانه معمور آشنا محبت بود که ای
بی انصاف پیمانه شرابی که خداوندانش در زیر خاک نگه داری شکستنش درست
باشد **قطعه** پیمانه دل را خدا اش نگاه داشت پنهان بخاک کالبد افکار
ز راست زاهد شکست و غافل ز راز بی گزشکت آن در طاق منزوای حق
قدشکست و هم در آنجا دشت استماع داریم که پیری چهار ساله را العدل گو
روز از زیر خاک زنده برآوردند اگرچه امثال این غرایب و اشباه این عجایب
با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد
بر لب چاههای فسیح سرفرو بچه در چاههای عمیق مینگرند بلکه هر روزی
در بازار و برزن هر صبحی از ره و بام هم در زلفت روانند و در معبر سیلان
مارنی از پی لعب و خاکبازی روان با اینهمه یکی هیچ حافظ محفوظند و ایچ
لاحفظی ملحوظ **قطعه** کودکی شیرخواره را دیدم بر لب چاه بر کشیدم آه زنجیب
ذریه مدار و طفل کش نگه دارد از مخافت چاه هاتفی گفت تا کیم از غیب
زنکه از حال خود نه آگاه طفل را آنکس نگه دارد که ترا داشت در مشیمه
حکایت درویشی را گفتند از زمانه چه آموختی گفت آزادی پیشه
قناعت است چه اندیشه مناعت **قطعه** هر که را نیم دیده قناعت
زر در عالم هزار اندیشه باکش است و یک پیاله ابا سور نگیرد هم سنگ یک پیمانه
شیشه **حکایت** مسلمانی که خدا از جهود از اسلام دعوت کرد جهود گفت بسر
العزیز چند دیگر تأمل کنم و همانا بود مسلمان نزد و در خلعت ا اذا گفت چگونه

پیمانه پیاله شراب
کام کلو و حلقوم
کالبد تن و پیکر
عمیق ژرف و گود
مشیمه زهدان و بچه دان
مناعت

مکنت
توانائی و دارائی

مسکنت
فقر و بینوائی

قدح

شوی
شوهر

شایسته

شبق
شهوت و هوا

صیت
آوازه و شهرت

شایگان
فراوان و زیاد

بحیلت بکام غیر زکفت دلش همان بود ز فرط شوق حضورش هنوز چه ام

وآنچه می بکرم خواب یا خیال بود شوهر صورت حال ایمرست دریافت مزور را

قصه تقریر تمیل و تحسین بلیغ کرد چون نوبت خواب شد زن با شوهر گفت اگر رخصت

دهی امشب در تیمارداری برادر خسته سرگذشت کربت و غربت او باز پرسم

گفت هر چه رضای تست بباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نیم

شوهر بر حالت زن و ستم پهلوی مزور چنان زد که رفیقان بر تنفر وقت سحر

نیستکاه غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چند ساله با لیمو و نیم

در آن جوال آب با حالتی ضعیف و آلتی نحیف بر خاسته دستر لکار زد چند

دست و پا گرد کاری از پیش نرفت زن چون آلت و حالت او را اخلاف

توقع نپیس دید سر پیش بود است تنبل کثیر الاکل وای مکر

حالت بر سر که صورت پیل و سیرت ارابابیت زراست جهولت عقاب

داری و آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت و خیز نداری

بیچاره گفت چون من بتمامت عمر زاده پس بر خفته ام اکنون تا دست آویز

نباشد کاری از پیش نرود زن گفت چرا چنین است همچه کرکنار

نهاله سرش از بان هرکس و نهاله آتش در دست گیرتا دوغ از ماست

دوغ از ماست معلوم شود بر سبیل دروسر بر داشت که ای برادرخوانده

برکار کنی مختار ارلا همچه آتش خبری که کار از انجس گیر قدم بکم النفس چه

میخواهی لیکن با ابلها جدا لکم مپیوند جنان ابر دو المثل برادرت اخر

ز و رسد هزار کند حکایت فقیری زبان شکر امیری باز کرده بود

در بیهوده گفتن آغاز نهاله روزگاری خدا بیلای هم مبتلا کرد

گر این سرای تلخ نیست **قطعه** تو از بینوا دنیات بخیل در نیاید آب
بخشک بخیل هیچ دیدی بیار این گوهر یا صحرای خشک نیلوفر بجدا
اگر دور با کس را باشد تا آب بو بوحش را آورده اند در خبر که پاره مار گرسنه
بدرون خانه رفت و در گوشه ای از اعراف عقب راه خفت و شکم خالی کرد
با بت خانه پیشش شد و لیشش گرفتند سیلابش آمدند و کریاس دیدند که
ای خبیث این چه رای عبث بود و این چه جای خفت کهف الظالمان از صحرای
شرم مرا رید رنجی گفتند مرا اینجا شب نباشد گفتند چرا گفت لیس اینجا
ویرانه ایست نه خانه و لا شک ویرانه قابل ریستن است نه لایق زیستن
قطعه هر آنه یار که باشد ز اهل ال خالی بود چو گوشه ویرانه بدترین جایی
با خسیار بویرانه عاقلان نرید جز از زبان صبیعت اند تقاضا **حکایت**
پیری در حالت احتضار تیزی داد پسرهاش از در خنده ... مسند امروز
کاری بکنم ... از ایشان حالت کش گفت ایجان پدر باب هم محبوس
در هر دو ... را نخواهم دید **قطعه** ایسکونه ... خواجه تغافل کو
خبرش نیت ز فرار قیامت ... و گر نور کند جای و گرنه فردا
از او عذر بد **حکایت** وقتی یکی از یاران که با من یکرنگی
بود چندکتر مسکر کرد و بر خلاف ادب صفیری زد چنانکه از جانم بر خاست رو
ترش کردم و تلخ نشستم حالا معذرت پیشه آمد و چنین عبارت را از محل
خالی در مزاحی کردم آفرا نخست را مزاحم و خاطرت را انبساط و دلیل
دست داد هر تهم از رفیق عذر بدتر از گناه او ... و مثل مشهور است که ... در غلط
بر پشت خواجه خویش انگشت رسانید و بر هم بر آمد و غلط پرسید ...

خلوة جلوة

در باغ و خواه در گلخن خار خوار است هر کجا باشد خواه در راغ و خواه
در گلشن و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت
نهاده‌اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از
ثمر معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا **قطعه** عارفان را
شرم امروز است مانع از گناه کز خدا غایب نمی‌بینند خود را یکنفس
زاهدان را هست حال باده پیمائی چنان که ننوشد باده شان از بیم فردای عسس
و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است که وقتی صاحبدلی را
در پای عارضه شد یکی از محرمان که بر آنحال وقوف داشت در خلوتی
بدو گفت که من از سرگذشتگان این درگاهم و از هر سرگذشتی آگاه و اکنون
روزگاریست دراز که از عارضه در پای شما اطلاع دارم و هیچ نشنیدم
در خلوت لختی پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که
هنوز خلوتی ندیده‌ام چه هر کجا نشستم حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر
یافتم **قطعه** تا آنیاد ادب اگر این است و بنده‌ای خاکت بفرق باد که با
خاک همسری زد سرشت خاک سراپای تو ضعفت از آسمان گیر تو ز خاک
کمتری **حکایت** فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا را مداومت کن
که هزار فائده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما
گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نه بینم
قطعه صیاد مراست و صد دانه بهر کامم کامی نه چو دولت قفسم
نه هم ز دام کیشم روم آنجا که کسم نام نداند هر جا که شوم گوی مرا عشق
تو بدنام **غزل** ای زسوی موی تن همه محو لقای تو عمر ز لعل و حرفی نیم ابد از لقای تو

گلخن تون و آتشدان حمام
راغ دامن کوه و مرغزار
مزیت زیادتی
عسس شبگرد
وقوف دانستن و علم
اطلاع دانستن
سرشت فطرت و طینت
مداومت کاری بدوام کردن
محو ناپدید و نابود
واقف عالم و داننده

لئیم بخیل و خسیس

مبالغه
اهتمام و مبالغه

قلیلم

زانی زناکار

تهمت

خرده

وخامت

فاسد

عقوبت

[illegible]

ازان ... [illegible]

[illegible] ... بعد از این سالها که گذشت ... [illegible]

[illegible]

دو سال ... [illegible]

در صورت ... [illegible]

روزی که ... [illegible]

[illegible]

افتاد و هر لحظه از بیم هلاکت می‌نالید و شکم بر خاک میمالید قضا را طبیبی بر
او گذشت پرسید از چه می‌نالی گفت از درد شکم گفتش چه خورده
گرسنه گفتش امروز ما را مناسبی اتفاق افتاده گفت آری
نان را زیانه خوردم و هزار شتر تازیانه گفت غم مخور و مادی چند را
تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بطلبهٔ شکم زور آوردی
در شاید فتح باب نشود از هیچ سو بانگ بشارت بر نخاست ناچار سر سوی آسمان
کرده خدایا از آن باد که بر قوم عاد فرستادی لطیفهٔ کار من کن خدا
نالید تنبیه پدر نشنیده گفت خدایا اکنون مصلحت در مردن دانسته‌ام
روزی کن خادم مسجد ظریف مردی بود بخندید و گفت زهی خام طمع که به
تسبیح تیزی خواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد **قطعه**
آنکه دیروز از زر و بهوت هیچ دیوانه گنج ویرانه چه شد امروز گشت
در سر هوس ملک و مال شاهانه **حکایت** یکی را شنیدم در مجلس
بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستش چه تیر از شست رها شد
پیچ با بر جست هیچ گفتش چنانکه بر خاستی گفت پدر مرحوم را در خواب
دیدم که با من اعتراض کرد ای پسر بر خیز شرط ادب نباشد تو خفته
و یاران بیدار ظریفی گفتش راست گوئی زیرا ما آواز آن مرحوم را شنیدیم
قطعه ای برادر گرت خطائی رفت متمسک مشو بعذر دروغ گمان
دروغت بود خطای دگر عذر بدتر دیگر از تو فروغ **حکایت** کردی
تیزی داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر لطیفهٔ بضحک
گفته همه نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم **قطعه** آنکه تیز از لطیفه نشناسد

همچو خارش کم کنی حیله ایس روی زد هشت مرگ زان صد زان

در بیان [illegible] حکایت منظومه بود در [illegible] و در [illegible] کرد

زن خور را بخانه برد و نشر | چیز خوان که او فرود کهی

همچو کاوان کهی بر آورد کی | بسکه [illegible] اند [illegible] و بود بیرون

[illegible] زن شد بحیله و حیله [illegible] | رفت ناچار نو بار شوهی

[illegible] خویش [illegible] | کو مر اند باغ را آنگت

[illegible] بالا نداند از پا پین | [illegible] گفتیم [illegible] دارند

[illegible] رفتن برای شوهر اند | [illegible] گفت و [illegible] زود

در زدن کند و در کشید [illegible] | گفت [illegible] با [illegible] آتشین

[illegible] مت چاره این | رفت و [illegible] آن [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] زن [illegible] | [illegible]

[illegible] پیش حلقه پیش زود | [illegible]

[illegible] رفت و در [illegible] | حلقه زن مادر از برون و [illegible]

[illegible] خویش را [illegible] | از درون [illegible] پیش [illegible]

کرده در حلقه [illegible] انگشت | آن یکی از پشت در گرفته قرار

این یکی از پیش زن نشسته [illegible] | مادر آن حلقه کوفتی ز برون

پس آن حلقه کوفتی ز درون | پس از آن [illegible]

شدش ازال و رفت جان از تن | [illegible] حلقه کرده بگوش

کودکی که بسیرت ظالمان و بصورت مظلومان باز بچه ایشان برید چنان
رشکش بر دل طاری شده که رشکش جاری شد از یکی پرسید که این
و بچه یافته اید گفت فلاخن است و از سوی زنهار ما در آن خو یافته ایم
کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا در آورده و بچه پشت
و خرقه پاره چند کرد که طشت آب در پیش او نهاده و از عقب طشت
چمن طاس دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف فرا پیش آن غار
مبسوط الذراع نشست و هر لحظه چون پلنگی که دراز گوش بیند با کره
که بر در سوراخ موشش نشیند احتیاط فرج مادر کردی تا غاری دید با
اهلیلج و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتی شان ستم گر از آنست
که در کمان تاخته اند یا محراب کنیسه یهود است که از کمان ساخته اند
پالان خری بازگون فتاده یا عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده قطعه
چو زخم تبرزین دهن کرده باز   دمادم بخمیازه چشم ایاز چو ایوان کسری
گشاده دهن چو خرپشته درمیان دو من خراب و تبه چون گذرگاه سیل
شب و روز همسایه چاه ویل   مانند فرج مادر عوج

مثنوی

زجبه چو پشت دست مفلوج   چون کودک برکشیده لنجی
کاو بخته لب خرد بکنجی   یا چون زن قهر کرده با شوی
برگشته لبان خمیده ابرو   از ریخته تفچش از سر و رو
چون کله ز کف دهان اشتر   بگشاده دهان لبان غاری
هر موی بر او چو نیزه ماری   گندیده تر از دهان ضیغم
تاریک چو گور ابن ملجم   پرهیز اشترت از غم ار

سیرت
رشک
کنیه
بازگونه
خمیازه
لب
صیغم
قطعه
حکایت

جستجوی عیب را [illegible] رحمت [illegible] آن کس [illegible] جهان در حرفه

آن [illegible] از سر حرص خواهش و قناعت

درویش [illegible] شد [illegible] از آشنا [illegible] درویشان و خصلت

[illegible] بر [illegible] خلق [illegible] گفت [illegible] سعدی

[illegible] هر چیزی [illegible] دینار لایق [illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible] باشد [illegible] گرم [illegible] از آن [illegible] باشد [illegible] **حکایت**

دزدی بخانه [illegible] رفت جوالی [illegible] دید [illegible] تا هر چه

یابد در وی نهاده [illegible] و در میان پرده بنهفت [illegible]

گشت چیزی نیافت ناگاه [illegible] پیرزن [illegible]

دید که با [illegible] شیران و [illegible] دلیران در میان [illegible] خفته [illegible] گفت

حال مصلحت در آنست که [illegible] پرده [illegible] سلامت

بگذاشت و از خانه [illegible] کس

بخانه [illegible] گفت [illegible] تو [illegible] باشد که

دیگری [illegible] تو [illegible] **قطعه** [illegible]

زرق [illegible] **حکایت**

دزدی بخانه درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار

بود [illegible] گفت که من روز روشن در اینجا هیچ نیابم تو در شب تار

[illegible] یافت **قطعه** لاف طاعت [illegible]

[illegible] آنچه [illegible] در روز روشن [illegible] نجست [illegible] که تو [illegible] در شبهای تار

حکایت [illegible] روستائی را شنیدم که در پهلوی زن [illegible]

خندی گفتی لعاب بدخشان و ساغر بلور مهر درخشان بودی و سنبل
بود و طبق طبق سیم هم ریخته بود و یاسمین زرق ورق درهم آمیخته گل نسترن
سنبل هرام و یاسمین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر بو خفته مجمر افروخته
جمع گلشن شمع روشن ترانه عود زمزمه رود نغمه چنگ ناله زنگ باده صفا
بار ارم شعله نور شعشعه نقل مهنا مرغ مسمن عیش مهیا گوارش قند و عود
زمزمه بربط و رود کباب تیهو و دراج بود که بر بابزن چون دل عاشق بریان
بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی رامشگر کابلی
بازیگر کشمیری ناله نی پیاله می مثنوی قندیل بلور و شمع کافوری
گوشه سفال آئینه نور مجلس فروغ شمع گلشن چون روز شب سیاه روشن
القصه ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و با اینحال بنظر مراد هیچ
مشاهده منظور نبود و ویرانه دل بخیالش معمور لیکن چنانکه باله تلخ شیرینی
تن شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی چندانکه مطرب
مثانی عود و مثالث رود الحان داودی آغاز نمودی و نقرات اسحق را نغمات
ابراهیمی تألیف دادی روی درهم کشیدی و دمدمه تحسین و زمزمه محسوس را
تحسین گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین کردی و چندانکه مرغ شوی
دلکش پیش نهادم از کبک سختم راندی با اینهمه حیر حمیتش حاجب بود
شاتعیتش واجب نبود تا وقتیکه باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ
حریفان را خبر از شراب در گذشت و نوبت خواب در رسید اهل مجلس همه
خفته نه بیدار نه مست نه هشیار برخاستم و کرا رزده راه حجره خاص
ترتیب دادم از زر و دیبا بستر گستردم و از اطلس چینی دواج قاقم

شورش

حاجب پرده دار و دربان

دواج لحاف و رخت خواب

شنو صبر و تحمل ماکیان بداین و دانست [illegible] اگر [illegible]

دارم تحملها از ان تو و اگر گویی عیب [illegible] زبان [illegible]

خندا نیستم و از عیب خود [illegible] بگویم [illegible]

زر دادت در میان چند چیز [illegible] گفت [illegible]

رب چندان از این حکایت [illegible] [illegible]

از [illegible] بیت [illegible] اتفاق تا وقت [illegible]

سوار و چشم روشنا [illegible] [illegible] تحمل

ماکیان [illegible] از [illegible] [illegible]

عاقبت [illegible] هرچه [illegible] [illegible]

ماکیان [illegible] [illegible] [illegible]

حکایت [illegible] [illegible] [illegible] بیت

حکایت

از [illegible] [illegible] [illegible]

یکی از ملک زادگان گنجی فراوان [illegible] [illegible]

از [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

بیت گر دل طلبد [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

موش

بن

اجل

ماکیان

صدق

تخمه

سماع

وثاق

ملازم

نهفته

قواره

ولا تکتموا الشهادة ومن یکتمها فانه آثم قلبه

خوان خویش بیغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویش در میان گرگان نشسته
طایفهٔ مهمانان بر نشسته و زن برقص برخاسته پیر متحیروار گامی پس گامی
پیش داشت و حیرت در کار حلیلهٔ خویش ظریفی در میان حریفان بود برخاست
و بر پیر سلام کرد و گفت ای پیر زن تو بشهادت این جمع ضایع است
اگر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برفت زن
فکری اندیشید و چون شوهر بغایت پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان
برجست و او را بر زمین زده جرعهٔ شرابش در حلق ریخت و فریاد
برآورد که ای مسلمانان مسلمانی مسلمانی و گلوی شوهر را محکم بداشت
تا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره در آیند از سینه وی برخاست
و با حالتی پریشان در گوشه نشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی
پوشیده چون شب بساز زیاد و خروشیدن آغاز و زن را بلطمه پشت
دست و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند
زن مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس
بیگانه شراب خورد و عربده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لمحهٔ پیشتر پیر را
بربام خانهٔ خویش دیده بود عصبه و روی را براستی حمل کرد برجست و ریشش گرفت
که ای پیر بی حیا شراب خوری در بام خانه با زن بیگانه خشم چرا نه و بی عیب
با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل متهم شده
شده چندانش زدند که بیهوش شد بعد از آن بنزد قاضی بردند قاضی
چنین سزا داد که قطرات خونش بر رخ جاری و حرارت تب در دل ساری
و از شدت ضعف هیچ عذری نبردن مایل زبان حالش بدین ابیات

[illegible]

[illegible] تماشام

[illegible] تاکه عامی

[illegible]

[illegible]

[illegible] لعبی

درساخته [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عالب

[illegible]

[illegible] دلی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هجوم

تلبیس که حیله

موزون

[illegible]

ضرطه که دید انجمن پیش چنان سرفه تو چنین ضرطه ٭ رعد شده شرمسار
کوس شده شرمگین - گاه چو انا نغمه کهی زیر و بم ٭ نغمه آن زلبنه
ناله این را حزین اسپیکی تاریک اوی ٭ تا بقدم جمله کج ٭ چهره تاریک او
تا بزنخ جمله چین فی الجمله درکشیدم و برنجوزه سلام کردم علیک با کوفت
خواستم بشتاب درگذرم فریاد برآورد که ای جوان همانا قامت چون
کمانم دیدی که چنین تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نو پیک شده هر شمع وجودم
با آستین تعرض گشتی مثنوی جوانا مگذر از پیران بدین ناز ٭ که هم
پیران چنین بودند آغاز ٭ بترس از روزگار تا توانی ٭ مران لاف
از جوانی تا توانی ٭ پیران در جوانی عبرتی گیر ٭ که گیرند از تو عبرت چون
شوی پیر ٭ پیران در جوانی رام شو رام ٭ که زآغاز بنگر سوی انجام
جوان بودیم ما هم روزگاری ٭ برخ هر یک چو خرم نوبهاری ٭ خزان پیری
آمد با دمی سرد ٭ زدم سرد لیش برگ عیش شد زرد ٭ هو الاسعر کن تا در جوانی
پیر زنده دل خود را دیدم بیچاره حاله از آن سخنانم حالتی غریب و خجالتی
عجیب دست داد پای عزیمت در پیش نهاده با وی در کنار آتش
نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش در روغن ارش
کرد با تجدید که هر چشم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم
فرو ریخت عجز داشتم تردید کمان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد دست خدا
برکت دهاد که چون مالن کم جگر را ماند که چون با کسی ستیزند در دامن جمع به بند
قضا را بدان لطمه مضمار کیان در کلاهم شکسته شد و در رده آنها چون
زار شیرخوارکان بر سر و رو زدم فرو ریخت از مجلس برخاستم و گریختم

نخست اگرچه هلاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تأسف بر امر
گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون
صلاح من در آن دارم که شربت غصه بنوشم و پرده بر این قصه بپوشم
چون شب شد خواجه ام با حال تباه از راه رسید سراغ پسر باز
پرسید زن شیرین زبان عذرهای پسندیده گفت از آنجا
که خواجه ام با وی تعلق داشت تملقش در او اثر کرد و مرا گفت
شفاعت تو درباره او پذیرفتم بشرط مصاحبت که امشب چیزی از
بر او فرو ریزی تا صبح چشم از خواب ببندی و در گاو [illegible] علف
دهی تا تلف نشود و اسب سواریم که کوفته راه است تیمار داری
تا بیمار نگردد و چون گاو در اشرف هلاک بینی ذبحش کنی تا حرام نشود
من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه کرد
لحظه دیده بر هم نهادم مگر بر خری نگذشته بود که بی اختیار از جای جستم
چراغم تا آستین گشته شد احساس تردد [illegible] گمان بردم که گاو
را نفس در گلو پیچیده برخاستم و سرش بریدم چون صبح روشن
شد دیدم گاو [illegible] اسب را کشته ام [illegible] انا لله وانا
الیه راجعون از ترس از خانه پنهان شدم [illegible] تحکیم [illegible]
امروز [illegible] است [illegible] که [illegible] با خواجه ام
[illegible] و [illegible] مکافات
بر کشیده [illegible] آفات [illegible] از قضای الهی شکایت
[illegible]

حکایت در سفر عراق توسنی رهرو و حریص ایرخواره
داشتم هر با استماع صفیری رمیدی و هر دو دست برداشتی
و خروشیدن آغاز نهادی روزی برجیان رسیده بود نوک تیغ بر زنم
زند وقتی مستشعر شدم که تیر از پشت آن و عنان از دست من رها شد
زاید الوصف حیران شدم موجب آن رمیدن و بر دمیدن
مراقب آن خیال بودم مقارب آن حال تیزی دیگر داد و جستن دیگر کرد
تا کار بجایی رسید که پی در پی تیز کندی و سکیزه افکندی مرا از مشاهدهٔ
آن حالت خنده بخشم آمیخته روی بمالکش بر آشوفتم و تازیانهٔ چند بر وی
کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پیاپی سکیز کردن
کدام **قطعه** تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی رم یا تیز مده یا دگر از تیز مشو تنگ
چون زار همی بین که بعمد هست خطاکار با آنکه ملولست مدام از
قطعه از من مگو بزار همی بین که تا یکی خو میکنی ز بیا و ملول خود از ریا
یا خوی مرا رها کن چو کردی خطا بعمد یا عین خطا کن مکن اندیشه از خدا
حکایت باهر پیادی شنیدم همواره بسیار گوی بخت و باهر بسحر
در هر صباحی صبوح آغاز نهادی در هر لیلی شهوار عشرتی ملاعبتی باختی
با وی شطرنج ملاعبت باختی و هرگه بیدق حسن پر رقی
دیدی در اسب بد اشتبا تاختی و هرگاه که بکشیدی پیل بلا
رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی **رباعیه** بگذار تا مرو خورم و مست
شوم چه مست شوم بعشق پابست شوم پابست شوم انگه از دست شوم
از دست شوم نیست شوم هست شوم بار چندی نگذشت که

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible] در شمایل من عیسی یاد در حسن سلوک

[illegible] ار خویش رفته ترک من گفته رباعی

[illegible] مست عیش تو [illegible] هم تو هر دو وصل [illegible] تو نا گفته ماه چو بیعه [illegible]

[illegible] این سخن و چندان بگریست که سید سرش

[illegible] گذشت بر [illegible] و با آستین آتش پاک کردم و گفتم رباعی

[illegible] ستاره باقه ار پیدا کنیس

[illegible] دست جهان چند با یار هوس قطعه

[illegible] برگل گلاب افشانی نشنیدی که وصل خوب رو

[illegible] وصل همچون تو تازه سرو [illegible] که هر دو دست تا

دست تهی وصل [illegible] وفرخ فرزون [illegible] معیلک همچون

آن وصل چندان [illegible] که در چون [illegible] مانند

آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون

برگ گل از خجالت [illegible] و گفت [illegible] هر مهربان من با وجود تو

دست [illegible] هر [illegible] بشویم و ترک تو بگویم قطعه هرچه [illegible]

[illegible] تنگ من تر تنگتر می گیرم [illegible] لقا یا لقا

بقا می گیرم گفتم بر این سخنان [illegible] ال الکاریست لکن نیک سخن با ت

حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نقش بجان و جان بحرکت

آب و [illegible] و الفنون [illegible] فی الباب آنست که ترک طوق

زرین گوی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند مصراع معشوق خوبرو

چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آید چشمه خیره شود

فارسش و با نوکر کارش از دست شد چه [illegible] هم از انکار
در یا و می حادث شد که طبیبان بر [illegible] درمانند و آنچه ادا

اجلکم لا یستقدمون ساعة و لا یستأخرون

[illegible] در انجا است که مبادا [illegible] رسید که از عهد [illegible] الحمد
دعوی داشت و معرفت [illegible] میگذشت ازاو پرسید که
اکنون که سکندری عیال تو که سکندری فرموده اند از این گفت و مید
[illegible] از قید تن [illegible] گرفت و الملکش [illegible] اقربا
و خویشان بحالتی پریشان گردانید [illegible] النعش ارفته
منتظر آنکه نقدی دام کنند تا نعشش بردارند و [illegible] سپارند
قضارا هم در آن هفته در [illegible] که [illegible] حمیدش [illegible]
نار تحمل نمود [illegible] آفرید [illegible] جلیلش
[illegible] رسید [illegible] آمد [illegible] الغدان که
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible] و کوهر [illegible]
[illegible] که

قطعه

[illegible]
[illegible] اکر [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] صرف [illegible]
[illegible] فقط [illegible]
واو [illegible] آوردیم [illegible] دیدم [illegible]

[illegible]

هرم
رعنا
مؤنث
وام قرض
باد
رحل
ذخایر
قطعه

بهمه تعاقب فتوح عقبات طرق مفتوح شده از جانب دیار اسلام
جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیه والثنا تشریف سعادت
یافته و هم از حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت و تجارت
هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار بجایی رسید که مرور در کوی
بی مرارت دست ندادی و عبور در بازار بی آزار تعاقب بتعاقب و تقاطر
زمستانی اقبال چنان سرد که آتش افروخته در کانون فسردی و کس از جای
بر دو جان بسلامت نبردی و هر بادی که بر درختستان وزیدی چون سوهان حداد
خراشیدی و هر نسیمی که بر کوهسار رسیدی چون تیشه فرهاد تراشیدی

قطعه
فراز کوه پر از برف سایبان سحاب | بسان تکم ششتر تیغ زیر چتر آب
ز برف بیضه کافور گشت کوه گران | ز یخ چو شیشه بلور گشته برکه آب
هوا چنان شده اکسیر گر در بوته | بسان شوشه زر منعقد شدی سیماب
ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید | مبدل فرق تمیز شیخ را از شاب

توانگران اسلام در هر گوشه آتش زردشت برافروختندی و از حرص
آتش بجای انگشت سوختندی شدت برف و باران بمرتبه که
هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی دمار از جانش برآمد
و هر کجا انبار غله خراب شد و هر کرا بارگیری سیلاب برد شیر در
پستان گوسفندان خشکیدن گرفت و آب در چشمه جان مستمندان خشکید
سکان شهر دکان صناعت بستند و در قناعت گشودند منتظر آنکه
ملک الموت از در درآید و روزگار محنت بسر آید تا کار بجایی رسید که هر دین
داری از بی دیناری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصه لب نان

تعاقب
عقبات
کانون
منعقد
شاب
زردشت
انگشت
خوشیدن
مستمند
سکان
دینار

اگرچه ... برطرف دیگر ... قصیده ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... [illegible] ...

... قطعه ... [illegible]

... [illegible] ... حکایت

... ابوالقاسم شیرازی رحمة الله علیه ... [illegible]

... [illegible] ...

طایفه مسلمان ... [illegible] ... دارد و ...

... [illegible] ... هستی ... دارد

... [illegible] ... قطعه جهان ... در یک پیرهن

یک فلک ... [illegible] ... خلق

... [illegible] ... چون ... در شای

... [illegible] ... آسمان ...

... [illegible] ... ادراک

... قطعه ... [illegible] ... خلق

... [illegible] ... خصال

... [illegible] ... کام و جهول

حرام ... [illegible] ... حقیقت ... شغل

... [illegible] ... نوشتش ...

بیان

چوپان

سلاح

مباح

مجهول

مملول

غمگین

طیلسان

فرمان

نارسا

نارسیده

ذریعت

وسیله

حرام

مفتوح مفتاح رفیع بتواب

سهو و لب از تکلم بسته خواستند زبان بطعن باز کنند و سنان طعن
دراز نمایند **مثنوی** غیرت حق بانگ زد از چار سو کامد آید
رحمت حق را قوا وقت آن آمد که از شمشیر خویش دست و پای یکدگر سازند ریش
زانکه پاکان آینه ذات حقند مظهر اسرار سر مطلقند ساده اند
از عیب لیک بد در ایشان بد نماید نیک نیک زشت را گو روی خود را
کن ورنه با آئینات چه بود سخن زشت اگر آئینه را خرد افکند زشتی خود
در جهان ظاهر کند لاجرم هر کو به پاکان جنگ کرد روزگار خویشتن خود
تنگ کرد همچو عوج بن عنق کاو را کلیم گفت عوجا هین مکش پا از گلیم
ورنه زیر پوزن قضا آید ترا با چنان بالا بلا آید ترا گفت کی پوشش همین
پای خویش و بین درازی خود و پهنای خویش بشکافت موسی همین آن بالا
پست کو به آن پاپتی مزار و بر تو دست رو ز کوه سنگ بکن یک سنگ
بر سر موسی بر افکن سپید رنگ رو بیار از کوه یک پاره کی بر سر موسی
در افکنم یا گردا رفع روان از پی تعجیل سلا قتل موسی و بنی اسرائیل
عوج از کهسار سنگی بر گرفت قوم موسی ماندند از وی در شگفت خواست
بر قوم موسی افکند مغز سرشان را پراکنده کند سنگ را بالای سر
بکشید دلیر تا که از بالا در اندازد بزیر گفت موسی کیو کارا چاره کن
ای خدای عالم لکه از یک امر کن غیرت حق بانگ زد کاهسته باش تا کنم
رحمت سربسته فاش لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ از حق
عوج شد چون حلقه تنگ آن غبی چون بر بی گستاخ سه گوی عادرا در آن
سوراخ ماند بهر ترک فرمان گهش نماند همچون طوق سنگ

و من همچنان در امیدم که ... همه را فروش کرده ام
قطعه ... دولت ... بگذشتم ... و خوش ... هم از غیرت
زود کلاهی بگو ... هم از غیرت ... حکایت مستی را
شنیدم که اقبال ... بر ... و با هشیار ... پارسا شدی
... قطعه ... گر عیب
خویش ... عیب ... جامه پارسا چو ...
آنکه ... حکایت ... خویش ...
وگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه ...
و ... از ... ظاهر ... حال ... و ... سخن
... حکایت ... از کتاب ... که
از ... بیت ... پیش ... گفتش از
آسمان ... لشکر ... که ... دارد ... کعبه
نقش ... حکایت ...
... حکایت ... گفت
... دست ... پس ...
قطعه ... پیش ... که
... آتش ... بر زمین فرو
... حکایت
... شب بر در خانه ... فراپیش دارد
... سلامت ... اگر ... گفت

تا چو جزع خند اینش در حقه مرجان شد ور عبهر حق نگرش چون
لاله نعمان قطعه چشم چون شاهباز بربسته تا نبیند مگر شمایل شاه
دیده را که گشت بادام راغت غالبا زین سخن بود آگاه یکی گفتش چرا در معالجه
چشم نکوشی و از غایت صحت چشم نپوشی گفت اگر جمال معشوقت باشد
در دل بسیار است مثنوی چو دیدم در درون در دگر ایار در چشم
از ما سوی بستم یکبار هر آنکه لذت آمد درو داند چه پروا باشد شش از
درد دیدار قطعه گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت بپوش
چشم تماشا ز توتیای بصارت اگر بدیده معنی جمال دوست ببینی نظر ببند
صورت بنگری بحقارت حکایت دیو جانس کلبی را که مقدم
یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر
و مناعت و مرا صبر و قناعت آنها بالست نخوهم آمد تو با
اینها با منت پیش تو نیایم قطعه درویش قناعت کرد سلطان
توانگر بود نیابند بصد کاسه سر شیم هر کس که تند تار طمع پیش
پس خویش خود دشمن خویش آمد چون کرم بریشم حکایت
ابن سماک را مروی عباسی گفت که حق جل و علا در قران عزیز فرمود
جنة عرضها کعرض السموات والارض از آن سر
بر تر در جائی بدین فراخی موضع قدمی نباشد قطعه جهان جو حلقه
ارزد فراخ است ولیک با تو بود تنگتر ز چشم بخیل ترا که حوصله
جو با بدست می رسد بغیر خارج قسمت همی بری زنجیل حکایت
جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت که سنگ

وشنام داد میرفت و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست
گفت آنکه او را دشنام نمیدادم **قطعه** ظلم ظالم ذخیره ایست نکو
که در آخر نصیب مظلوم است ظالم ذخیره عاقبت چو بخیل خویشتن
را از ذخیره محروم است **حکایت** عمرو لیث صفار را غلامی
بود در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد
چون صبح آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای امیر من آن کردم در
حالتی که بیهوش بودم تو در حالت هوش داری مپسند این سخن ازو
بشنید و درگذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد **قطعه**
عشق ازل که هزار خطا چشم لطف خداوند بخشش شرم دار از
خدا و بشنا [illegible] **حکایت** [illegible]
آشنا بود [illegible]
[illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **قطعه**
[illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]

که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید در قرآن عزیز فرماید و لا تطرد

الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون

وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم

من شیء فتطردهم فتکون من الظالمین قطعه اگر خاموش

همی عارف را مزن طعنه خاموش است از ذکر چنان از پای

تا سر غرق یار است که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر رباعیه

تا چند حبیب ذکر سهی کنی جا ز از خیال فکر فرسوده کنی از قصه عشق دم

زنی میترسم کاراب ریا را غضب آلوده کنی حکایت یکی از همنفسان

ما را علت وسواس بغایت بود شبی از آن مرض بنجر نالید

و مکرر می گفت خدا را علت وسواس را از من بردار و سر بر داشتم

و گفتم ای رفیق خاموش که این وسواس است از آن وسواس

بدتر است چه آن تنها ترا در آزار دارد و این خدا و خلق را بآزار

دارد قطعه ذکر وسواس زبانست فکر وسواس دل است وین دو

چون ز فرق نظر حاصل شود بیحاصل است ذکر و فکر حق پرستان

چیست چشم حق شناس تا عیان بیند بجز حق هر چه بیند باطل است

حکایت یکی از همنفسان در سفینه گمان بود دفینه جمال

مثنوی رخساره او زلیشه وافی مرآت ظهور لیشه صافی

فرخنده رخش به صافی لیکن نه لعادت مه آفل بنجره شکم

که عقد این همت در وصفش گفته بودم هم رنجه داشت قطعه

بصحن آن نتوان گرد رسم دایره زانک ز بسکه تنگ نگردد درو هیچ

باشد تا پرواز دگر نباز مغناطیس جان گرفتار است زخاک تیره

نباشد تراحوال جوان حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت کرد

وگفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از عرض مظلمه خویش مثلی بگویم آنگاه

مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند علیم

طبقات خلق را اطفال آفریده چنانکه بحکم طبیعت هر کودکی

که در مهد درآید تخت بمادر خویش گراید شیرش از پستان رود و خوردنش

[illegible] لان او دراز هر فرعی دران تا آنگاه که لبان از لبن بشوید

و اندک اندک سخن بگوید مغز از لبث داند و دشمن از دوست [illegible]

[illegible] چیزی ترسد و چیزی و [illegible] محبت با [illegible] پستان پستان ... مادر او گریزد تا فتنه

[illegible] ملکات و اوراکش رود [illegible] بفزاید و از بقاعه خداعت

و خلاعت در لازم طبیعت بیان است [illegible]

طبقات بحکم عقل و تجربت بداند این آفت از ده [illegible]

[illegible] و از [illegible] ازین صبر نزد و از [illegible] تا عاقبت

[illegible] از سلطان استمهانت جستند ازان استعانت جوید اکنون از

خلیفه منتظر حصول عداب و زوال عقاب باشم که از مظلمه خویش

[illegible] برده و سقایت تو کرده ام قطعه از ستم ستم

[illegible] چند [illegible] مظلمه [illegible] زان خدا [illegible] آورد روزی

دادم عدل [illegible] اوردم [illegible] تا همت مقصود

که مظلمه بار چه دانا اشارت کرده [illegible] گفت ای خلیفه عدا از

است که این [illegible] مال تو فلان [illegible] اعدی [illegible] جمیل

معاصی — گناه و عصیان
تیره — سیاه و تاریک
مظلمه — ظلم
دستوری — اجازت و اذن
تخت — اول و ابتدا
فزع — فریاد
دهشت
خداعت — فریفتن
خلاعت — سرکشی
استمهانت — خواری
استمداد
قطعه
ضیعه — ملک

با سبب چون سیاه را کافور	گفت فاضل چو علت است ترا
هر چه در شرع مصطفا محظور	چه کردن لکاته آنکه می
زن بزندیق دادن آنکه عور	گفت ترسا بزد که نام ترا
ستعقب نهند یا که غیور	کاینچه داری تعصب است چو
فاغفروا ان ربکم لغفور	چه و آنگاه نام گبر و یهود
چه و آنگاه عذر ماتم و سور	چه و ترجیح کافر و مؤمن
چه و اندیشه خبیث و طهور	راستی چه وصف خورشید است
وبهر نیک و بد فشاند نور	نه از او گاه غیبت است و تحمل
نه به نور جز بوقت حضور	چه و رحمت سزای یزدان است
از عنایات اوست تا هر صور	رزق بخشد بهر که در عالم
دیو و دد انس و جان وحش و طیور	یاری اگر پرستاری کنی تا شفا

یابم بت بشکنم و زنار ببرافکنم آتش آتش پرستیم وافتاد را تا سزا افرستیم گاو و گوساله را گردن بزنیم و در آب گنگ بریزم

قطعه بت و زنار را دهم و دشنام بمسلمانیم برآید نام بدان جان و دل سعید کنم یک نفس سالی به عید کنم ز آفتاب خورشید

دیگر جوییم حرم کعبه را شاکوییم گر شوم از کف طبیب [illegible] روی حرم و کعبه خاصان خاص حلق حرم و حلقه قرآن در دست من و دامن اوست ایشان آورده اند که مسلمانزاد الیوحش پرستاری کرد و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعده خویش وفا کرد اندک اندک اسلامش زیاد و با یان کامل منتهی شده اغراض [illegible]

[illegible]

رکه ... و ناله خوانده ست تسبیح چیز را حمد خواندم سالها از جدا

جدا ماندم تا بعد از قوام جدا ... که هم را که بکشی بعد چو تو

دانم کنون ... است که هم را ... زمین حضرتش

پادشاه ملک ملک ... ناخدای فلک ...

جهان نادیده ... دیده ... دیده است ...

... لا اله الا الله ... ساعدی ... افل کاهی عالی

... سافل کاهی شارق و کاهی غارب و کاهی در شارق

... آخر ... سیاحت ... آشنا که دیدی

... سیاحت ... آشنا ... آفتابا ازاین همه سیر

مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز

... دزد شب گرد ...

... هر روزی ...

...

...

...

...

... از هزاران ... بگذر

... در خلوت ...

... خوشتر

... اگر ... زود خاک ...

... وازین همه ...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

[illegible]

هم باد ... آفتاب پرست

پراه عجز و حیرت نبود کفارگاه طریقت کاری نداری و بارگاه

تحقیق باری به مثنوی | آفتابا عشق باید دل فروز
تا ببزم جان نه شب پیدا نه روز | آفتابا آفتابا را بهاب
تا دهندت ره بکوی نگاه دل | آفتابا بگذر از این استعار
تا شوی در کاخ هستی پرده دار | نام اگر خواهی زند نامی طلب
کام اگر جوئی ز ناکامی طلب | آفتابا بیمنت هیچ خیال
کت بود در عین پیدائی زوال | هیچ خیالی پرده چشم عیان
زان سبب که آشکار و که نهان | دیدریغا نیست کاش این خیال
تا مرا با هستی بودی وصال | ای دریغا کاش بودی محرمی
تا حدیث عشق می گفتم دمی | نی که تا هم محرمی جز عشق
تا نه پنداری دمی جز عشق | عشق تنها هر دو عالم الست
عشق و عالم شادی و غم از الست | هر دو عالم چیست دریا از عشق
شادی و غم چیست با انوار عشق | کس نه اندر راز بی پایان عشق
عشق داند چیست در اسیان عشق | عشق آئینه است و اشیاء جهان
هر یکی را صورت ما صبر در آن | عشق دریا است و باقی ظرفها
ظرفها از آب دریا ظرفها | ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق
باز یک سر ظرفها جز فی ز عشق | ظرف در بحر عمیق اندر غرق
ظرف را هم ظرفی از بحر عشق | آینه بر دست هر شخص عیان
باز در وی عکس هر شخص نهان | چشم را بر صورت انسان قرار
صورت انسان هم از چشم نگار | شمع نور افشان عیان در بزم جمع

زکرائی و ماه خوانندت بخطا چون ترا خدا خواندم سالها از خدا
جدا ماندم تا بغیر از قوام خدای نبود که هم زاکره کشائی نبود جز تو
دائم کنون چند آئی هست که هم زاکره کشائی همت حضرتش
پادشاه ملک و ملک قدرتش ناخدای فلک فلک همه نملک
جهان نادیده که شاهد شنیده با دیده آفریده است و ما نه ایم کجا
وحده لا اله الا الله آفتابا گاهی صاعدی و گاهی آفل گاهی عالی
و گاهی سافل گاهی شارق و گاهی غارب و گاهی در مشارق
و گاهی در مغارب آخر از این همه سیاحت حرف آشنا که دیدی
و درین همه سیاحت حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از این همه سیر

نیامدی و ازین همه چیزی نگیری
بکنجی می نشین میاز و میرز
چو قطب چرخ لختی باش ساکن
چه باید دید هر ساعت بروئی
وگر روئیت باید روی دلبر
بهر کوئی نون هر روز گامی
قدم رنام کش تا نام یابی
خطا گفتم بپرهن از شماراست
یکی بحسبه از هزاران جهر بگذر
زصد خروار ارزن نشکسته
یکی خوار از هزاران زهره خوشتر

مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز
چه گوئی روز و شب گرد ای کن
چه باید رفت هر روزی بکوئی
اگر کوئیت باید کوی دلبر
نباید از پی تحصیل کامی
ترک کام گو تا کام یابی
بدست آور یکی کو صد هزار است
یکیاغ از هزاران کوی بگذر
چو یک گنج گهر در خلوت آید
یکی در از دو صد خرمهره خوشتر
آفتابا اگر گنجینه برادر در خاک

صاعد: بالارونده
سافل: پست
سیاحت: جهان گردی
اماکن: جمع مکان
زهره: ستاره ناهید

صبا با جانوریست آفتاب پرست

براه عجز و حیرت بنوی انکار کاه طریقت کاری مداری و بیار کاه

تحقیق باری نه مثنوی — آفتابا عشق باید دل فروز

تا ببزم جان نه شب بینی نه روز — آفتابا آفتابی را بهاب

تا دهندت ره بخلوتگاه دل — آفتابا بگذر از این استعار

تا نشوی در کاخ هستی پایدار — نام اگر خواهی ز بدنامی طلب

کام اگر جوئی ز ناکامی طلب — آفتابا بینمت هیچ خیال

کنت بود در عین پیدائی زوال — چون خیالی پرده چشم عیان

زان سبب که آشکاری که نهان — ای دریغا نیستی کاش این خیال

تا مرا با نیستی بود وصال — ای دریغا کاش بودی محرمی

تا حدیث عشق بی گفتم دمی — ای تو را هم محرمی جز حرف عشق

تا نه پندیده ام جز حرف عشق — عشق تنها هر دو عالم را بس است

عشق و عالم شادی و غم زاده است — هر دو عالم چیست دریا از عشق

شادی و غم چیست انوار عشق — کس نداند راز بی پایان عشق

عشق داند چیست فرمان عشق — عشق آئینه است و اشخاص جهان

هر یکی را صورت خاصی در آن — عشق دریا است و باقی ظرفها

ظرفها از آب دریا ظرفها — ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق

باز یک سر ظرفها حرفی ز عشق — ظرف در بحر عمیق اندر غریق

ظرف را هم ظرفی از بحر عشق — آینه بر دست هر شخص عیان

باز در وی عکس هر شیء نهان — چشم را بر صورت انسان قرار

صورت انسان هم از چشم آشکار — شمع نور افشان عیان در بزم جمع

کند جولان ظن غالب بگرد تخمین   باز عین الیقین گشاید بال
تا بعلم الیقین در آویزد   صبح حق الیقین طلوع کند رخش
خورشید سان برانگیزد بعبوس شهود همچو شفق ضمن عین الیقین فرو
ریزد جان بجانان خویش پیوندد   شهد و شکر بهم در آمیزد

حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت
کرد و انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد و در اثنا
نکیسا چنگ و چنیناگران باربد آهنگ هر یکی را چنگ در چنگ
و دف برکف و نای بر لب سرنا در دهان بربط در پیش رود
در بر عود در دامن ناله در کشا ر طنبور در بغل سنج در مشت و زنگ
در انگشت فی الجمله هر یک دیگر گونه سازی کرده و تغنی و ترنم
آغاز نهاده قضا را در آن شب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده
خادم را گفت تا ساز هر یک را از قراضه سیم و زر لبالب کند

قطعه شراب راست بهر ساعتی تقاضائی   کهی محرک صلح است
که مهیج جنگ   خاصه بمخ آن که زطبع باشد ناب   نمونه ایست
ز تلوین روزگار دو رنگ   خادم بموجب فرمان از دف تا
سرنا هر سازی را بقراضه سیم و زر انباشته لیکن سرنای نوازنده
دف بمزد ارشادی ترنا شد و ترنای سازنده سرنا از حسد پر

قطعه سیم و زر پراگنده ترنا   لیک پیری که حرص وا دارد
از وانگه را حرص و آز نیست بچشم   سیم با خاک ره بود انباز
قضا را شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود و سازندگان حریفان را

نغمه
رخش: مرکب
عمود کرز و چماق
معارف: بزرگان
نکیسا: نام نوازنده خسرو پرویز
باربد: خواننده خسرو پرویز
قراضه: ریزه زر
تلوین: هر دم برنگی بر آمدن
مشتی

حکایت درویشی را گفتند چرا از فطام دنیا بچه قانعی
گفت برفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا شان مردار است
حرام صرف بر آن شده است برخوردار ولی بحکم شریعت اهل کمال
طریق حلال گشته بهنگام نیم مردار حکایت یکی از یاران
گفت حبیبا چیست که فلان شاعر هر که را مدح گفته طبقی نبات
بهمراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه حریص
حریص آید هرگز نشود قانع از لقمه گوناگون از جامه رنگارنگ
نشنیدستی که نخواهد بزن فرتوت کار زن را چه کند زینت پرچین و بنه
نیرنگ خلقی که بآهن از جامه نیاید زیب ز جیب فراخ افتاد
از وسمه نگردد تنگ حکایت یکی از موزون طبعان شکایت
کرد که چندان زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فایده نبردم
گفتم چندی بمذمت و کمر بفراغت بگشا شاید فایده بینی قطعه
نعمت از بیهده مدار طمع که کس از پاره آهن گهر نبرد شاخ آهو
ببوستان منشان که از آن شاخ کس ثمر نخورد حکایت
واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه درآمد
صاحبدلی بخندید جاهل برنجید و بخصومت وی درافتاد که
از آتش چه خندی بر سر گریه که بر مرگ میگریم گفت بر مرگ نزد تو
تمسخر کنم مرگ را مار و شماری قطعه اگر چه اندر لذت
جان باختن در راه عشق هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را
عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان آن ذوق را معنی نباشد عقل دوراندیش را

فَطم چشیدن و دندان
نون تا داشته شود که زم
بانجست و بریدن و باز
داشتن کسی از عادتش

خَلق
خلقت و
صورت

لُندیدن
آهسته زیر لب
سخن گفتن از روی
خشم و غضب

سکرة
بیخبری و بیهوشی
عقد در تعیین موت

اندر پارچامان **حکایت** عسسی نیم شب مستی را در میان بازار
خفته دید استیناش گرفت که برخیز تا برویم گفت ای برادر کجا
برویم گفت بزندان پادشاه گفت خدا را استیناش رها کن
که اگر عزم رفتن میتوانستم بخانهٔ خود میرفتم و در آنجا میخفتم

قطعه در دیدهٔ ارباب جهان خفته نماید رندی که ز صهبای
طریقت شده مدهوش حاشا که بزندان طبیعت که آهنگ
زان نیست که او حالت مستیش فراموش

حکایت
مردروستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا
که عادت اهل روستاست که چون بشهری روند بهر کوئی که روند و بهر سو
نگرند تا چون بروستا باز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان
سخن تفاخر آغاز نمایند

قطعه لب مزور صوفی نمای ازرق
پوش که اقتباس کند گفتگوی درویشان نه گرد فکر همین
ضلع تسو فریب دهد که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان کی بشاب
لذات دل تواند گفت گرا سیرت گرگ و صورت میشان

فی الجمله روستائی بمسجد رفت قضا را واعظ بر منبرش سخن
میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را خورشید درخشان
کند و خار را از لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان
ارجمند نماید و بندهٔ درگاه نشین را خواجهٔ صدرگاه نشین فرماید
آورده اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را
که با غبنت خان و منت کسان از همه مستقر رشد و رزق مقدر

مسابل
جائی که بول کنند

رب
پرورنده جمع
ارباب

صهبا
شراب سرخ

تفاخر
فخر کردن

ازرق

مستمند
دردمند

ضنت
بخل و امساک

بطالت
بطل رفتن

می کیرانند تصادف انواع آلام و ترادف اقسام اسقام جامه لفق می نوشتند و جامه حقیقت می نوشتند نه آخر در امثال عرب است که

بلوغ الامال فی رکوب الاهوال قطعه گدای راه

گر کند تصور شاهی اساس پادشاهیش چگونه میسر شود هر گرا که در افتد بدل خیال خلافت برند با جیش و اندر نهند تاجش بر سر دران مجال برو هم و گمان مجال ندارد چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه روستائی در حضرت باری زاری کرد هزار دینارش باری فرماید جز خاکی و گاه کاهی از سقف سیر نیست و بیچاره طامع چون برق لامع برمی جست که شاید وجه مال باشد چیزی دیگر نمی نگریست هنگام طاقتش طاق شده گفت خدایا چه هزار دینار هم اکنون نگاریست چه این مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم اگر ابرامی رود محض لحاجت است حالی با پانصد دینارم کفایت است چه صد دینار نقد می باید تا فلان زن بعقد درآید و صد دینار بجهة ابتیاع گوشهٔ خانه و اجتماع توشه و دانه و صد دینار جهت کاس و طاس و شیشه و ماس و امثال آن و دویست دینار بجهة معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق برآمد و خورشید مرادش در مغرب نامرادی پنهان بود القصه چون از نامش اثری و از مسئول خبری نیافت شکر چند بود که خدا یا حالا بفقر فراست و حسن کفایت دریافتم که در دویست دینار آخر سخن و ازرمی و گوئی با وجود فضل و رحمت هیچ که دفینه نهادی

تصادف
بهم برخوردن

خلافت
سلطنت و خلیفه شده

لامع
جهنده و درخشنده

مأمول
آرزو کرده شده

کاس
کاسه و جام

ماس
مخفف ماست و الماس

فر
شکوه و شوکت

فراست
بحقیقت دریافتن و بینا و دانستن چیزی

از پای در آمد باری هنوز ریش این سخن بر لب بود دراز گوش
چنان تیز داد که غالبا از تفنگ امیر با تکش بیشتر بود حالی
بی اختیار گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد وجه ظرافت این
ابیات بدیهه رفت **قطعه** بملک طوس شبی هر کس از کمان
دروغ زنشست مگر بصید سخن خدنگ تو زروی مکر مگر میر و اعیان
فرجو که هیچ نیفتاد چنان پلنگ تو هنوز نام پلنگش بلب از انک
خرابر سم شهادت عجب تلنگ تو جز این میان خر با امیر فرق نبود
که خر بقد تلنگ زد او پلنگ زد **قطعه** دلا هر آنکه چو خورشید گیرد
نو سکه است مراد را بحکم عقل زوال گناه نیست بشر را اگر بوقت
بلوغ خوف نیست قمر را بوقت کمال و مضمون **الکلام**
یجر الکلام در سبحه عقیق که منسوب نو اشتهار دارد زاهد دراز ریش
در کنار حوض نشسته بود سر پیش برده ریش در آب زند تیز داد
ظریفی گفت مصرع تا ریش در آب است امید ثمر است **قطعه**
رفت تا ریش خود در آب زند ریشه آبروش آب ببرد از ریاکاری
آبروی قدیم بیک حرف ناصواب ببرد **وهمچنان** در شیراز
ظریفی محاسن شانه میکرد خری تیز محکم داد ظریف برسم طیبت
با خر بتعرض بر جاست الحق خر و مرد المستغرق هر گه جائی و هر نکته
مکانی دارد ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که
خر لطیفه گوئی و دقیقه یابی تعلیم کرد **قطعه** وای بر حال آن ظریف
ظریف که هم خر لطیفه آموزد از ب بی تمیز و زشت و پلید

بدیهه بی تامل سخن شعر گفتن

تلنگ آواز که از صدا از شکم بر آید

بلوغ حد رشد و کمال

عاطل بیکار

دقیقه نکته باریک و باریک و خورده هر چیز

سفال ظروف گلی

اشعب سؤال کان بطماعی ز ضرب المثل گردیده نام دیده
طامع تر از خود در جهان گفتا بلی گوسفندی داشتم بر بشی بامداد و وقت
شام صورت قوس و قزح را چون گیاه سبز دید جست تا
بربایدش شد سرنگون از پشت بام شاخش اندر هم شکست و از پشت و
پهلو خورد گشت همچو مرغکش هوای دانه ربند و بدام فی الجمله
چون روستائی با آهستگی گام چند برداشت زلزلهٔ عظیمی برخاست چنانکه
پیکر طایف در وقت هروله و دندان خایف هنگام ولوله
جنبیدن گرفت قطعه چنان لرزان زمین ز آسیب زلزال
که عریانان مسکین در زمستان سرا و کاخ چنان مضطرب حال
چو از عمال دیوان تنگدستان لاجرم روستائی بیچاره که هرگز
زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بر رو در افتاد و
آنگاه با غایت عجز ولابه اظهار توبه و انابه داشت رو بقفا
کرده خدایا خود میدوم حاجت قفا زدن و لت و لگد نیست
قطعه با کسی برنهد نام این عمات سرفان که گاه آه گشته
نظر بسقف کند چو روستائی خر کز ربی حرّه زر رو بسجود و
بسقف دیده و وقف کند و خدای واحد شاهد است که
چشم سر دیده و بدین گوش سر شنیده ام امروز از زلزله بار که
در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود قطعه چنان بتخیل که
بازیکه طرفه با بوالعجب ز لفظ و لعون گون گری نمود آغاز
ولی چو کفر این حرزه را بکمیشت شدی ز لفظ گرفتن تجرّم ساز

اشعب — نام مردیست بسیار طامع

هروله — لوک لوک رفتن

ولوله — شور و غوغا

انابه — بازگشت از گناه

لت — زدن و کوفتن

تالی — تابع و ردیف و پیرو

هارب زیرا چه پیوسته چون طوطی جامه سبز پوشیدی و با لوطیان اطلس سرخ
می پوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم ملالتش بیش میشد تا چند نوبت
ره هل من مزید گفت و منکر شد بلکه ترک صحبتش گفتم تا بحدی که اگر سلام
گوید علیک نمیگفتم و اگر نامم میبرد لبیک تا شبی بهمسایه ما مجلس شرابش
دعوت کرده دستار سبزش بر گرفتند و کلاه سرخ که از منسوج زر
و ورد عروسیش بر سر گذاشتند غلامی که داشتم بران حال وقوف
یافت دوان دوان آمد که ای خواجه البشارة البشارة که شاگرد بت
شهپر طاوس از بر دارد و افسر کاووس بر سر نهاده و پیاله میگیرد
نهفته بر بام رفتم علوی زاده را دیدم لبان شمع در میان جمع
نشسته و کمک و از ساق و ساعد بر زده گفتی ساعد سیمینش
از تخته عاج در ستون ... و دو ساق سیمینش از سیم خام دو ستون
و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی
زمزمه و پیرامن آن مشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم
الله الله جای حیرت است که عمده شریفان شهر بازنده حریفان
دهر نشیند باری لختی بحیرت نگریستم و از فرط غیرت بگریستم تا غیرتم
رسید و حیرتم اشتداد یافت غلامم را گفتم خدایت توفیق داد
حالی بخانه همسایه رو و غوغا در انداز که شحنه را از این مجلس آگاه
کرده اند مبادا بناگاه درآید غلام چنان کرد اهل مجلس را نشاط
شراب از یاد رفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه
جام را بشمع و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پی خرابی

هاوب
سر نیزان

افسر
تاج و دیهیم

پیرامن
گرداگرد و اطراف

امتداد
طول کشیدن و دراز شدن

در لباس سلمانی و عمرو عاص در کسوت مسلمانی بلکه از زمین بهشتی در صورت هاویه در رضای درجانهٔ معاویه واکنون فرعونی در کلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم **قطعه** فرزند علی کسی است کورا خوی علی است و خصلت او که خصلت مرتضی ندارد سوی نسبی روی او بلیت شراب خواره کند بروجه خویش ستم تو زنده و رزی و بر دیگران ستم خواهی **حکایت** در هراة بخانقاه پیری رفتم تازه روی و بذله گوی جوانی با روی تافته و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر نوان را چه بخت جوانست که چنین جوانی را مصاحب است پیر در صفای باطنم دریافت گفت تا همت چیست گفتم چلیپ گفت از اهل این دیاری گفتم نه غریبم گفت حبیبا ما در پیر و جوان را چگونه دیدی گفتم ترا شیخ صنعان و او را شوخ کنعان پیر ازین سخن بسماع آمد گفت بخدا سوگند که این جوان بحقیقت و طریقت فرزند منست اگر خواهی برسم نیاز نزد تو بخشم گفتم بنیاز خیر بخشیده که چنین بنده بهیچان سزاوار است **قطعه** گل همان به که در حرم باشد تاکش آب و تازه روی بود سبزه وقتی بود نشاط انگیز که بهلوی نشاط بطرف جوی بود شاهد نیکروی همان بهتر کز بر شاه نیک خوی بود **حکایت** ساده روئی بغایت ساده لوح بود و قومی از قلاشان سینه چاک با هر یکی که صبیح در هر نظری جاع صحیح بگوی آشنا شد و چون قلاشی هر روز بپای مردی حیلتی و دست آویز وسیلتی رشته موافقت زرشته و در جز مرافقت کشتی تا زمانیکه کار بوس و کنار کشید **قطعه** شنید که مرد قلاشی گفت با یکی بمهر خطاب که مرا بوسه بده که بود. بوسه گوی

خورشید لرزدش اندام قصار در نیمه شبی که از چهره دیو تیره تر بود و از چشم
دیوانه خیره تر از در رم در آمد قطعه شبی چهره اختر از هر سو برافشانده از
حقه چرخ لاعب چو از قعر و آرون سنگریزه فروزان ز چرخ معلق
کواکب درخشنده انجم در آن شام تیره چو آویزه در بناگوش کواعب
برجستم و در کنارش گرفتم و گفتم قطعه تو و کوی من بخ بخ ای بخت
مقبل من و روی تو وه وه ای دور دوران شب و آفتاب آنگهی کوی مفلس
بیابان و آب آنگهی عطشان قطعه کشیدمش برانگونه تنگ کز تنگی
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام نه مردمک چشم هر دو در یک چشم
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام دل من و دل او عین هم
شد از چه خطاست که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام دو تن
میان ما ز کسوت و از غایت لطف نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و بیرون جامه آنگونه که نشاء می گلرنگ در بلورین جام نه حرف
یکدگر و نه جدا از یکدیگر چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام شد اتحاد من
او چنانکه دیده احول در آیکی نه یکی و عکس شهرت عام القصه چون
دیوانه که پری بیند یا بلبل که گلبرگ طری نگرد شوریدگی ساز کردم
و شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ در حلقه زلفش زدم و گفتم تغزل

ای زلف دلمت ز چه دایم مشوشی
زان رو مشوشی که معلق در آتشی

همچون محک سیاه و سائی بچهر یار
گویی در آزمایش اکسیر بیغشی

ایمان دل ربودن و خو صبر و اختیار
در نفی یک حرکت خصم هر شی

از لعل شکرین نکشی خال بر شکاست
با آنکه هیچ وجه دایم بجنبشی و گاهی

باوان قصد تحویل جبت غره سلامت سلخ نزح وشکر سعادت تلخ
شهد سم ناعیش غم شد خرخل شد تمر خار نور فی شد رشد غی شد عمر طی شد بور
سوک زال کردن چو ضعه محنت بجیح آزرده باز رشته جان تاب خورد و شد
چون لاغر چو دوک لاجرم بجر ازانکه هزار گونه تاسف خوردم وانواع جزع
و فزع بکار آوردم گفتم ای یار دیرین اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمره عمر
تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای باطن توفیق دهی کفت ای نفی حجی حج
بتعلیم است قطعه در طریق کعبه مقصود اهل سبیل قلب طایف
خایف است و جان سالک لک است گر بهمه اسکندر رومی بود اخضر
وقت تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالک است گفتم ای جان شیرین بحکم الظاهر
عنوان الباطن صورت کعبه کل آیت کعبه دلست و مناسک حج مجازی
بمدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حج حقیقی است
پس چون از وطن مالوف عادت درآیی و بر مرکب سعادت آیی تخت الا
که سراغ مدینه شریعت از رهروان طریقت بپرسی و در وادی فقر که
بس آفت پر مخافت است نترسی زیرا که خار خار مغیلانش بغایت ازجا
مغیلان دلدوز تر است و حرارت اقدام استقام زاجره آتش از
ماجره یثرب و بطحا جانسوز تر چون بمدینه طیبه شریعت درآمدی و از مرقد
رسول عنایت استمداد نمودی بمسجد شجره طریقت که میقات اخلاص
واول مناسک تجرید توحید است درسر چشمه توبه بدن ازاوساخ
طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فنای ذات از محرمات ارکان طبیعت
و عبارت از بطالت ساعات بیست و چهارگانه لیل و نهار است

صبح سعادت از مشرق شهود برآید جمرات طاعت بر سم معهود بر باب
کنی و باز بکعبهٔ مقصود طواف خوف و نماز نیاز بجای آری هوش
دار تا عوض طواف نساء طواف نسیان نکنی چه محرمان کعبهٔ حقیقت لذت
صحو خداپرستی را در سهو خویش دیده‌اند تا بعلایق چه رسد چون سخن بجا
رسید دست بر گوش نهاده یکدیگر گوییم و لختی گریه و ناله سر کنیم آنگاه
روز وصال سر آمد و شام فراق برآمد **قطعه** بستم بار سفر چون بست
کردم دریغ از دل که شیوهٔ صبر و تابش همه از تف تیغ خورشید کاهد
هم از هجر رخ چون آفتابش الحاصل سیل برنیامد که در دریای فراق و سودای
اشتیاقش بطوفان دماغم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان
بهر سوی گشتم و چون شوریدگان بهر کوی می‌گذشتم تا یکی از دوستان بر حالم
وقوف یافت گفت حبیبا پریشانی حیرت را سفر علاج کند چون ازش شنیـ
جازم دیدم سفر را جازم شدم و در عشر آخر صفر و غالباً اول بهار
و ابتدای تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طایفه از دوستان بعزم
هندوستان برآمدم و قضارا چون سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز
گذشتیم حاجب هلال ربیع چون ابروی پر غنج و دلال ربیع پیدا شد
و باز از دیدن او جانم شیدا شد چه مقرر است که جنون در دو وقت
غالب شود یکی وقت بهار دوم وقت رؤیت هلال تا بدان چه رسد
که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه دو لخواه
هر سه یک باشد و یکی شود و از آن یک هزار جنون برخیزد و این مثل
بدان ماند که یکی بسیار نالید که ای وای همه‌ام جامه‌ها کمان برده همه

عصفور: گنجشک
شهود: حاضر شدن
صحو: هشیار شدن
کاستن: کم شدن و لاغر شدن
حسب: شمرده و شماره و اندازه
حزم: ...
غنج و دلال: ناز و کرشمه
رؤیت: دیدن

با عکس خورشید در چشمهٔ آب افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه
روشنائی است و شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چراغ آن
عقبه کمین رهزنان و معبر رودست باشد یا یکی از این دو طایفه شمعی افروخته
باشند یا آتشی سوخته گفتم احتیاط کنی تا صورت امر معلوم شود چون رخی
پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه در هیئت گشت ابر گاو را
گفتم اکنون وقت طعنه و تمسخر شگفتن است نه گاه استهزا و فسوس گفتن
گفت چگونه گفتم انصاف ده که تا این دم سخن کدام عرب پرانست که
مشرق از مغرب نداند یا آنکه بی فحص و استعلام بدر تمام را آتش
سوخته و چراغ افروخته خواند گفت باطل در نگریست و از روی حیرت
گفت حبیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده
هلال در شبی ناقص بدر کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله
حیرانم و این شبیه بدان ماند دزدی بباغی رفت و میوه بسیار چید
بدامن ریخت قضارا باغبان رسیده در دامنش آویخت که چرا
ناخوانده بباغ مردم در آمدی گفت باختیار نیامدم بلکه گرد باد تندی
برخاست و مرا در هم پیچیده درین باغ افکند گفت اینهمه میوه
چرا چیدی گفت ای احمق بلی باد آدمی را از خاک برکند میوه را از
درخت نمیتواند کند گفتمش برخاستن باد و برکندن میوه و تو
گرفتم همه راست است این میوه ها را در دامن تو که ریخت و دست را
بر کمر که زد دزد گفتی که رفیقا سخنانی بغیرت سوگند من نیز همین
حیرت را دارم تا ازین سخنان سیر گشتم و در آن باب حیرت زده

وا اهلا کویان پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز کناد سخن کوتاه کوی
و خلقی را از هول قیامت برآوردی بازگشتم و رفیقان را گفتم شکر
گویید که هان روز قیامت سر آمد و بهشت برین بپای خود از در در آمد

قطعه
طوبی قدر بهشت رخی حور طلعتی غلمان صفت بنقد جمال جمیل را
از لعل او سخن روان و لبش بالله صد شکست تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را

چون یاران این سخن را شنیدند خواستند بهشت را استقبال کنند
بهشت پیش گرفت و چون آیت رحمت برایشان نازل شد و تخت
در جمن او ریخت و خرمنی شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی چندانم بوسه
نمود لبش چون تنگ شکر بوسش طبرخون آنگاه تنگ شکر باز گرد و سخنان
شیرین گفتن آغاز کرد حبیبا مقصود از این سیاحت چه بود گفتم دیدار
تو

قطعه
بجز وصال نگاری چنین تو دلبندی ندارم هیچ منظور از سیاحت
چو گردد در وطن مقصود حاصل چرا بیهوده گویم ترک راحت پس بحکم
العود احمد معاودت بشیراز اتفاق افتاد و اردی بهشت را
در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصال ربیع بسر بردم قطعه
راست گو تا از زبان آرزو خواهی چیست نام آنکه که خوانی ربیعش نام و
گه اردی بهشت گاه صبحش گویی و گه بدر و گاهی آفتاب گاه حور و
گاه طوبی گاه غلمان که بهشت رشک نگذارد و نام نامیش گوئی عین
آفتاب عالم آرا را که از بی نام خشت ز تو خورشید را چون جا هلان
گوئی چراغ کعبه مقصود سوی چین عاقلان خواند کنشت چند کنی گز رشک نامش
راز خود پنهان کنی ورنه در خود نام او کوی نهان از زشت سرنشت لوح

منافق — خو نو
اهلا — کلمه تحسین
هلاک — اهلاک
طبرزد — قند و نبات
طبرخون — عناب
اردی بهشت — ماه دوم از بهار
خصایل — جمع خصلت
گلشت
نفاق — خلاف
خلاول

منکران کشایند و کفّار و فجّار را غیبت فرمایند چه فعل بزرگان منوط بر حکمت و آنچه گویند و کنند از عالم امرست نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللّٰهَ رَمَى و هم او فرماید وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى

قطعه

از نصایح بگوش نادانان تا بکی ای حبیب حمل نهی
بار حکمت که شیر بر نکشد خیره تا کی بدوش نمل نهی

فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهة مشاهدهٔ کرامات و تعلیم اوراد و اذکار پیش رفتی مگر وقتی یکی از دوستان برسم طیبت و مزاح بد و گفته بود که حبیب روزگاریست که پروردهٔ درویشانست و برآوردهٔ ایشان خاصه درین اوان که چنان در کنج خلوت مقیمست که پنداری سقیم است

قطعه

هیچ بیرون نیاید از خلوت کوئی او را بخاک دوخته اند
در تمنای شمع رخسارش خلق پروانه وار سوخته اند

لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را مقدمهٔ نجاح دانست طیبت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی شنیده بود که چنانچه مقناطیس آهن را جاذبست مطلوب کشندهٔ طالبست قضا را روزی که من با جمعی از یاران از هول باران در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در در آمد زاید الوصف تکریمش کردیم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالبا برسم مقلدان که چون

فجور دروغ گفتن و برگشتن از حق و نافرمانی کردن

نمل مورچه

مزاح طیبت خوش طبعی

مقناطیس سنگ آهن ربا

تعظیم بزرگ داشتن و بزرگ شمردن

وما تبصر و دامت منك وما تشعر قطعه وتزعم انك
جرم ثقیل وفیك انطوی العالم الاکبر وانت الکتاب المبین
الذی باحرفه یظهر المضمر قطعه دلا چه معجزه برتر ازین
که هر در جهان بود چو مغز بیک پشت استخوان پنهان لاتر که
نیا بو ملک بدوش نهاد بدوش میهند انسان وی کشد آسمان
چه ازین سخنان گفتم بر آشفت که حبیبا جز انسانی که عموم نوعی دارد چه
خارق عادتی دیدی گفتم ای اسیر طالبان راه بوارق سعادات جوینده
نه خوارق عادات و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظر است که چون
طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تجلی از ذرایت و تجلی بقضایی
دریابد عنان انانیت و خود پرستی بصوب ترک هستی که مفاد موتوا
قبل ان تموتوا است بتابد و درین حال سالک در غرقات فنا هالک
شود و ناممت ارکان طبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص
و کبر و آز و آرزو و سایر آلارات هستی و علامات خود پرستی است در
آن غرقات بی زایر گردد قطعه وهم و خیال و حسد و حرص و
گر ز تو زایل شود ای مرد راه نیست عجب گر چو رسولان حق بر زبر عرش
زنی بارگاه راه بر کام است یا بر خوی کام دگر بر حرم خاص شاه چون
سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بر کمر زد و گفت ای حبیب بنا بر این
تو کوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را وهمی نیست گفتم آری
معجزه و کرامت بجهة الزام منافقان است چرا انکار دارند و مؤاخذ
که اقرار آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی علیه السلام

حریق
سوزنده

خرق
سوراخ شدن و سوراخ کردن

بوارق
جمع بارقه

تخلی
خالی شدن

هایل
بیم ناک

زایل
پاک و فانی

زبر
بالا

نقایص

فتوی

نسبت کنی نقایص بسیار دهد چنانکه آورده‌اند که سفیهی را براهی میرفت
آینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد عکس خود را مردی اجنبی
پنداشته حالا آینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت عفو فرمائید ندانستم
و این از آن شماست **قطعه** ارباب فقر آینه فطرت کنند آینه را
زنگ برد زو هر آینه تهمت چرا بر آینه بندد زابلهی زشتی که عکس چهره او
اندر آینه چو این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر جوشیدن ساز کرد
و خروشیدن آغاز نهاد ای فلانی اگر یک نظر التفات خاک را
زر کنند و سنگ را گوهر بادام که تقلید ارباب ظاهر نخند مرا بروی اعتقاد
کشم ای رفیق چنین تر نسبت با ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل
باطن را در دسترسی هر از ایشان کمالات و خوارق عادات چشم دارد
و این غیر نعابیت نا معقولست که کسی بکمی ارادت داشته باشد و از دیگری
کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را در غربت عزوبت
بخشید خادمی را که مجموع چه پیشتر خواست و صورت حال خویش باز
نمود جان ... که اهست مرد درد عزوبتم شد تا یافته شب همه شب شیر شبقم
در خروش افتم و آتش شهوتم در جوشش **قطعه** بنگر سر خطه خواجه
ندانم کی بنخشد در میان ازار چنین زره رخنه رخنه خواهدش گرز آهن بیاد
کنیم شلوار بار اکنون چه کار نخش است و ستکاری دلکش از غزالان
تحم گو هر صورت بشره دارند و صباحت فستم بحنک لیری عوض با من آشنائی
کنی تا هر شب ماهی سیمم در برکنیش آشنا کنند و هر زمان که آتش شهوتم
شعله ور شود در بوته سیماب و کیمیا سیمم نالش قطره آب افشانم

عفو
بخشیدن گناه
چشم داشتن
طمع داشتن و توقع
صباحت
حسن و جمال
آشنائی
ناب
خالص

خیره بزن کوس گر تشنه آبی چه روی جانب آتش ور طالب صفری
چه روی از پی سالوس **حکایت** زنی را حکایت کنند که طلعتی از
طلعت دلربا بهره داشت و سرینی از بخت نادان فربه تر آن یک چون
صبح عید خجسته و این یک چون قلهٔ دماوند برجسته **قطعه** گل بهار است
بسر کاین رخ گلگون فرخست سرو بگرفته ببر کاین قد موزون عربست کوه
البرز نزد شه همدان دزدیده زیر شلوار نهان کرده که این کون منست
قضا را روزی سر از دریچهٔ خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان از هر دری سخن
میگفت و اتفاقا یکی از حریفان که با وی سابقهٔ قدیم داشت در آنحال بخانهٔ
وی در آمده زن را دید که سر بدریچه فرو برده و شلواری از قصب سرخ
در پا کرده کفلی چون اختلاط سپیدی سرین و سرخی قصب اختلاط برف با نار
یا عقیق با لولوی خوشاب دارد توسن شهوت عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار
ربوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چون کسی که کیکش در شلوار
افتد یا سر و عمرو در سرش پنج مهار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و در
عادت خرچنگ هر گاه سر بگریبان در آوردی و گاه از گریبان برآوردی و در رد
دریچه آمد و شد نمودی و با آنحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه
منفعلت مشاهده کرد وی را گفت چرا اینهمه می جنبی گفت اینجا حکیم دل
تنگم و با بخت خود در جنگ **قطعه** ای بس کز برونی باشد چو سیم خشن عیار
در درون مانند سیم قلب سر تا پا غش است هر زبان از روی سالوس دریا
در ... خلق سبحه در دست و زبان در کام او در جنبش است چیست گوید
چه و کار خر چه گوتاه زیر لب اینکه چه ذکر جانفزا وان چه ورد دلکش است

وهو شر لکم قطعه ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه مگر
کسی که بر او پرده وار پرده غیب ببر اگر تو آتش هیچ عشق داری درد بیا
هنر چو آتش هیچو هر دانی عیب فی الجمله با چو لطف مرصلحت در آنکه
خواب آلوده سخنی بگویم اگر بیا مرا بجو خلاف فهم المطلوب و اگر خشم راند
معذرت آورم که در خواب بودم و اگر سکوت کنم مکرر کنم تا یا از
اتفاق افتد لاجرم بتغیر خواب برکشید و خواب آلوده گفت بابا
برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد او بابا گفت خاکت
بر سر کوی و برنخیزی دختر پدر او بوسه بر داشت و معلوم است غلام
که هر سفته را بر گوهر ناسفته ترجیح نهد و گل پژمرده را بر غنچه شکفته تفضیل نهد
کنیز آهی کشید ما هم خدائی داریم قطعه ای برادر قبول کفر و دین مرترا
داده است بتوان اختیار زین هر یک را که بگزینی بطبع بخشدت
اسباب آن پروردگار القصه در میان مادر و دختر میزان عدل نهاد
بدو حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه الغلام کز چیز
نعمت خواجه را ندارد پاس برکند خاک عصمتش چون سیل بهر قوی
نعمتش چون و رس القصه پس از هفته غلام با آن حور بی مانوس شد
و کنیز لقبی مانوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن
غلام نو چرا از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی
اگر ناچار شبقت غالب و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنان را
طالب من اولیترم چه هم از ولایت حبشیم و در یک خانه جاروب
کش قطعه ایکه جوئی همی سلامت خویش باش از فرزند خویشتن آگاه

آیا رب چون کنیزک موجب محبت و می معلوم کرد در خانهٔ خواجه بسیار دزدی
نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن
مبلغ تسلیم کرده التماس کرد پیش از این مقدور نشد غلام چنین سیم
و عجز سیاه دیدی را لکه‌دار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت
فرقت سوخته بود و آن زر را به زحمت سرقت اندوخته با شوق تمام متوجه
کار غلام بود که مبادا نتیجهٔ مبلغ سیل را چنانکه باید در سر مهر و آن نکته
بدین سبب هر لحظه دستی فرا پیش غلام می‌نهاد و اندازهٔ خروج و دخل خرجه
و شغلش سالکو تا نگهبان غلام برشمرد وی را گفت چرا زیان سوی
در نسبه پوزش کشی این دو را در کرد و آن یک دینار که کم دارد نگاه داشته‌ام
بیچاره کنیزک آهی کشید و نگهبان غلام را با رغبتی تمام در سیران هشت بسیجید و از
سیاه بخت خود بر نگه افکند با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود و ضرار و زاری
چنین رو نیم سیاه بکند و حالت افلاس را چون حالم تباه که از نبودن یک
دینار از این دو گوهر شبه رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم

قطعه ب سیه‌هات فاجره سنگ بگدازد * در آرزمان مروی لئیم سفله
برار داده همیشه آه کشد کش ضرار ده زر و سیم * تا کند زر و سیم بسیار زر گ
کناد

حکایت مرحوم اجل ملک الشعرا غدالی ختم فصاحت بنام
اوست و ملک بلاغت کلام او خلقی داد که خلاقی وی را در هر صنعتی
باستحقاق لایق است و با کتاب بی رسوم و آداب با هزار گونه عجایبی شائق
باشش چنین شمایلش مجموعه است و بخش چنین خصایلش مسعود فی الجمله روزی
چو دو را گفت هر خیر بدو کانه بگذارید که آفتاب بمقارن غروب است

مرکب بود و صباحت منظرش با قباحت مخبر محبر قطعه ای بسا
زشت خوی زیبا روی سیرتش دیو و صورتش انسان معنیش شرک و
صورتش توحید باطنش کفر و ظاهرش ایمان و این دختر نهانی
با مرد عرب جفت نخفتی و هر شب در یک دواج چون مغز در یک پوست
غنودی کیمی کریمه الخبیثات للخبیثین شان ایشان و یعرف
المجرمون بسیماهم از روی ایشان نشان است قطعه پلید جفت پلید است
و پاک همسر پاک که زینت در آفاق جنس را از جنس لکن نهفته بود
ستر در آن موقف که انس انس پذیرد و دیو با دیو و دیو با انس آورده اند که
تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکار و فاجر بد اختر استماع داشت
ناچار عزیمت کرد تا از کمان گمان تیر تهمت پرکشاده و سزای دختر
بدکار و فاجر غدار در کنار نهد لاجرم کاهی زبان بملامت دختر باز
کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن از این دقیقه غافل بود که چنانکه
زنگ در وقع محمود است و شتاب و تبادر بمذموم بود و در دیگر قصه
معکوس است و صبر بغایت منحوس و منکوس قطعه تا ممکن است
که نخواهد چه در کار خصم که آن سستیت سختی آید بپیش از آن پیشتر کار
دشمن بساز مر دشمن کند چاره کار خویش از آن پیش کم زشت
در آرد ز پایی چه سود است مرهم نهادن بریش تا مشکل دختر عرب بشود در
مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند چه در است
ارباب جز صورت بند و مستور بایستی و خود پرستی با خدا پرست
قطعه منه پا در طریق عشقبازی بکردی که از سر داشت شوئی

محبر
امتحان
سیرت
نهانی و دلی
دواج
نوعی از خواب
و لحاف
انس
انسان
تهدید
ترسانیدن
توبیخ
سرزنش
تبادر
شتافتن
رفتن
ریش
جراحت
سطر
فاسق
نواصی

تاجر از مسجد بخانه میرفت از غایت بی رحمی زخمی چند بر بدنش
زد تا جانش برآمد اتفاقا در همان شب دزدی چند بخانهٔ تاجر رفتند
دختر بمداهنت برخاست شمشیری بر سرش نهاد از پا درآمد دست
بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود بیکاروب نهب رفتند چون شب سرآمد
و روز برآمد فاجر بخانهٔ تاجر رفت تا فارغ البال مال را صاحب شود
و دختر را مصاحب تیغ خون آلوده در صحن خانه دید برداشت و بحجرهٔ
دختر رفت که صورت حال معلوم کند مقارن اینحال همسایگان
تاجر را در کوچه مجروح دیده و قالبش بی روح بسرایش دویدند
تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافتند
پهلویش خسته و بازویش بستند و تمامت اهل محلّه بر صورت
اینحال محلّه نوشتند و بحاکم بردند حاکم فرمان داد تا او را سنگسار
کردند **قطعه** مرو غدار ای پسر که است هر مصوّر بود بصورت
میش آخر از وی رسد بدوست گزند نوشش همچو نیش باشد
جامی در آن کمک زند بر درد جای مرهم نمک نهد بر ریش
هر بد که او کند با غیر در نهان او بدی کند با خویش از پس یک
بدی که بدوست باشدش صد هزار بد در پیش **حکایت**
مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت
مستی سرش بچرخ درافتاده هشیاری را باور لاف همت می یاری
بدو رسید و از او پرسید که چرا بخانهٔ خویش نروی گفت ای فلان
نمی بینی که شهر بر گرد من میگردد و خانهای یکایکان یکان یکان

مداهنت
دفع کردن

مصاحب
هم صحبت و یار

محلّه
استشهاد و فتوی جنایات

آنچه جهوان گفته اند اگر درشت و زشت ترک گو و اگر در ایشان آیات
وزر ایشان است ترا چه افتاده که تبرّا کنی و بر طهارت ذیل
ایشان گواه آن عدل اقامت فرمائی **قطعه** ای دل چه تبرّا
کنی از عیب جهوان بگذار در آن دلو و دار بمیرند چو نیک
شده اند از خود و از عیب خود آگاه شاید پس از آن بر تو ذکر عیب
نگیرند

حکایت منظومه

بذل گوی به ملکان ای خسیر
خو گرفتن کرام و دلشون چیست
خویشتن بهر غیر می سوزم
تا دل از حب مال برهانی
کوشش تا جان عمل کنی ایثار

سائلی هرچه میگرفت از غیر
گفت با او کسی که این فن چیست
گفت من شمع مجلس افروزم
هم تو این شیوه جوی قا لاله
زر و دینار چیست در ره یار

حکایت همچو درین سال پادشاه
اسلام مدالله ظلّه رایت عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از
داعیان دولت اویم بالتزام رکاب منصور مأمور داشت و بعلت
ناقلت اوضاع از ملازمت معذورم تا حوالی بسطام که بحی وزم
مقصد و رفیق و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت
خواستم یکی از دوستان قدم نمایش لعیم رنجه داشت و گفت چه نیک
بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر را
حضرت بدین مصلحت گفتم ای حریف آهسته این حرف خلاف مصلحت
دولت گفتی چه پادشاه اسلام خلد الله ملکه سالها در پیش سن که بر سریر
ملک داری نشسته و اکنون تازه بجهانگیری برخاسته و هر چند

رضای حضرت تو را و جز بر شه ید عزم بنجح نگو. قطعه: شاه شیر است و عزم
چنگالش نکند صید شیر بی چنگال هر که را عزم نیست در خور حزم
کار روزش کشد بماه و بسال لاجرم رفته رفته حلقه زنند
کوس آمال شکر آجال فی الجمله چنین آن عزیز این سخنان را استماع داشت
حالی دست در دامنم نود ترا بهمت درویشان و صفای خاطر
ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان سطری از نصیحت
ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت اسلام
نیز از مطالعه آن بهره یابند و چنانکه درویشانش مطلوب دارند
هم ایشانش محبوب شمارند بنیر صفت منفعتش عام گردد چنانکه
خود گفته قطعه: در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه کو بهر یک
گام صد تحسین نمودی ماه را گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش
گو برافروزند شمعی تا ببینی راه را گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم
سپاه زین عمل در بقعهٔ دل ره دهند اکراه را ماه را تحسین کنم
زان که بی اکراه خلق هم گرارا ره نماید نیمشب هم شاه را گفتم العزّة
بهمت پاکان سوگند در انجاح این مسئولم هیچ مضایقت نیست
لیکن رسم اعیان دولت حضرت را این سخن ناپسند افتد
و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لایم تا چه غایت
ناملایم است زیرا ابنای زمان را همت بر این خصلت مقصور است
که معاصرین خود را قدح نهند و دیده ارحق را بحجاب باطل محجوب
دارند و هر گاه صاحب هنری است در عیبش بکوشند تا عیب خود

نجح: روا شدن
عزم: ...
اسعاف: حاجت روا کردن
عنفوان: اول هر چیز
انجاح: مسئول را روا کردن حاجت
لوم: سرزنش

زیراکه لان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش را دوست ندارد

قطعه هرکه با حضرت دشمنی دارد تو ازو دوستی دریغ مدار چون
بجوشنت عنایت او دوست هیچ پروا ز تیر و تیغ مدار اتفاقا
چند انکه با اهل آن طایفه راست گفتیم پند پدر را استوارتر یافتیم
و جوانانرا ازین بزرگ و ذخیرهٔ نیکوست که پند پیران فراموش
نکنند تا پس از عمری نیک و بد آن کار بتحقیق بدانند و تجربت
لاجرم هر پندی سرمایهٔ عمریست پس چه بهتر از آنچه بعمری آموخته اند
جوانان بآنی در آموزند **قطعه** پند پیران در جوانی گوش دار پیش
از آن کت رنجها آید بپیش سعی کن تا مرهمی آید بدست پیش از آن کت
دل تبه گردد و زار ریش دیدهٔ فصاد کاول از بغل پنبه را بر می‌کند آنگاه
نیش **حکایت** درست ندانم که کجا بودم ظن غالبم آنست که در دار الخلافه
در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را پیش رفتم فراشی بر طرف
رویم طپانچهٔ محکم زد طرف دیگر پیش بودم بخندید هر عجب بیکاری و عیار
گفتم تأمل این هر دو سیلی چیست گفت از آن بیکاری که باری
عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته و از آن
بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و جای بلوسی پیش گرفتی تا مگر در
تماشای این جشن مطلق العنان دارم حالا دستش ببوسیدم و تماشا
بهیچ مجمع سروری سرور القوم الا بندرت که جمهور قوم معذور **قطعه**
ایدل اندر پی نشاط مرو که از او صد هزار غم خیزد طالب عافیت مدام مباش
که از آن عافیت الم خیزد **حکایت** مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی

کشیده الا آنکه چون ارباب دنیا زیاده خشونتی نمایند مرحم کنیم و عیب قدح
در باطن دعا کنیم و بظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند و از نفرین نفرت گیرند

قطعه
نعت را بازگونه می‌بندند ترکتازان چو شب روند براه
تا بدانگه که روز روشن شد کس بگردد ز راهشان آگاه

حکایت
یکی از درویشان گفت عجبست که هرگاه از امور دنیا شورشی با تو اتفاق افتد چنان که سالها
از چاه باز دانی و گوئی چنین هزار بار در شب تار آن راه را بسلامت رفته
و چون رفتارت ببینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب هیچ از دنیا
بهره نباشد گفتم غالبا علت همان دانستگی است و درین راه چیزی که بکار
آید نبریم

قطعه
مرا تحمل جور زنان بباید کرد که عار آیدم از درد (?) قفا خوردن
بلای تیره قناعت کنم معاذ الله توان چو آب ز سرچشمهٔ صفا خوردن
غم بخوان گدایان کی التفات کند که تنگ آیدش از سفرهٔ گدا خوردن
طبیب شهر اگر خسته را دوا بخشد نه لازم است مرا او را چو او دوا خوردن

لاجرم اگر ضرورتی پیش آید و روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم
و جهت رفع ضرورت شکوه سر خویش گیرم و هم آنان را چندی مدح گفته ایم
چندی قدح گوییم تا در کار صورت بندد یکی کفاره گناه و آن دیگری جرم
علاقه بر باد دلتون (?) تا کل نفس سوی جز خدا التجائی نماند و زیاده از ضرورت
با خداوندان مال بنیاد میرزد (?) و صحبت ظاهر مطلوب نفس نیست از آن
رنجیده دار آنان که چند بدیشان گرچه بو بخشد اگر چه عادت نفس
است که چون پناهی ندید بخدا پناه برد و از فزع خلق بخالق التجا
جوید

قطعه
نفس کافر بود ضعیف نواز نیک با مهر آن بیامیزد چون

خشونت: درشتی
عیان: آشکار
نفرت: دوری و بیزاری
بهره: نفع و سود و حصه
لای تیره: گل تیره و غیره
ضرورت: لازم و واجب شدن
علاقه: رابطه باز بستن و بستن ...
خاشاک

استماع فرمود پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوائی را بعمد کشته و حکم بدیت رفته بخیل را بتقاضا گرفته‌اند یک چند گل شکفتم و گفتم الحمد لله بر سر هر لقمهٔ بینوائی که بر گلوی بخیل رود دیت خونی نوشته‌اند

قطعه

مال مسکینان بحکم کردگار خون شود ناچار در کام بخیل همچو از فرمان حق در گلوی قوم قبطی آب نیل

حکایت ندانم در چه شهری بجوکه مسافر را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده‌ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده و روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجائی که هنوز زبان بفضول سخن باز نکرده بودی در مضیق رحم مادر جا داشتی هر روزت می‌رسید ای احمق مگر نشنیده‌ای که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر او واجب شود و از عهدهٔ اقرار برآید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید و ما من دابة فی

الارض ولا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها

و از عهدهٔ اقرار خود برنیاید

قطعه

چه کافر نعمت است این نفس غدار که هر روزش دهد روزی خداوند ولی هرگز چو کافر نعمتانش نباشد دل بشکر حق خرسند

گفت ای عزیز راست گفتی ولیکن در این بلده غریبم و کسم نشناسد و اینهمه قلق و اضطراب بجهة کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیه چه بلادت تو تا بحدیست که درک سخن نکوی و ترک فضول نگوئی باری چون تو خالق خود را نشناسی جای آن دارد که خلقت نشناسند

چند انکه جامه تنکتر و کوتاه تر است در میدان رزم چست تر و چابک تر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و چسب و اندازه تنگ و کوتاهیش باهم درست باشد از این یک ابره ترتیب دهی این بکفت و رفت پس از هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازه لعبت طفلان در پیش فرو ریخت عمرو سپاهی چشمش سیاهی کرفت و حیرت ازو بر روی استاد نظر کرد و کفت این قباهای خورد با این اندازه و ترکیب ازان کیست کفت ازان تو کفت ای استاد نه کفتم پنج قبا از یک ابره ساخته شود کفت ای برادر حال بر این چنین است لختی زحمت کشیده بشمارید اکر کمتر باشد باز خواست فرمائید کفت دانم پنج است ولی قبا نیست کفت نیک تامل کنید که اکر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت کیرید کفت ای استاد ظریفی تا چند دانم قباست لیکن بغایت تنک و کوتاه است کفت ای عزیز کناه بر من نیست چه مکرر کفتم تنک و کوتاه شود کفتی جامه سپاهیان چنین باید چون دانی ابره و یک قبا ارزد بصعوبت در آید چون پنج قبا شود ازین بزرکتر نخواهد شد قطعه از کاسه آش بیک فلس خرید خواهی که هم اطلس و سنجاب برآید در قطره آبی همه کس را نکند سیر خواهی که درصد رکو سنجاب برآید قطعه راستی این حکایت از سر صدق کار بار نامزد ماند ابلهی سفله کز سخافت رای بنظم یک جا توار شواند چشم هم جان او را سیر چنین هزار کواند حکایت سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی که با من سابقه خصومتی داشت و فتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنک و جدل آغاز نهاد که از اهل قال

چست
چابک و چلد

غایت
منتها و حد

صعوبت
دشواری

فلس
پول سیاه

سخافت
تنک عقلی و کم عقل بودن

فیلسوف
ماهر در حکمت

بنده‌ای تا مگر موجب رسوائی من شود **قطعه** نفس را این که هزاران گناه

خویش را از اهل حال میداند هرچه بر روی کمال عرضه کند سر

بسر را خیال میداند **حکایت** رمالی در علم رمل دانیال سرآمد

بود و خبی و ضمیر را هرچه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه

خرزه خویش بدست گرفته بود و گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه

بینداز و معلوم کن در دست من چیست رمال قرعه بینداخت و از

اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیزیست دراز

و میان خالی که رگهای سخت و پیهای قوی دارد و فرود آن لقا سلعه

در انگشت سوراخیست که از جنس انجیر را بدان سوراخ آمد و شد

بسیار بوده **قطعه** این شیخ ریاکار که بر ریش فکنده چین از صفا

خرقه تقوی و کرامات این بس که بدیدیم و شنیدیم که از این پیش نمیکرد

شد آمد پسر گبر خرابات **حکایت** روزی نشسته بودم خادم درآمد

روان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان جای نشسته هنرهای ترا

در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود مستور

پیدا آرند گفت چگونه گفتم مگر نشنیده‌ای که غلامی در برابر امیری تیزی

داد و حالی نعل کفشش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این

چه میکند گفت کوز پا را میکند **قطعه** سخت بدحال میکند جاهل

عیب خود را بغیبت دگران عارفی کو که عیب مردم را نیک باشد

بچشم دل نگران **حکایت** یکی پیش فقیهی رفت که خانه مرا

بیت الخلا است رو بقبله و این معنی در شرع حرام است چون کنم

[illegible]

اصحاب حکمت در کلدانه اختی مادیان و امتناعش در اول حال است
که لختی تشبثی محکم فرو نشیند و قضیبش سرکشی فرو هلد تا اندکی مستوی
و تطبیقش با موضع مخصوص درست آید و العهدة علی الراوی قطعه
حکایتی که کس از قول دیگران گوید اگر صواب بود ور خطاست معذور
حدیث کفر کسی گر ز دیگری شنوی هم خوانش کافر ز رسم مردمی
دور است فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش سپر مستدیر
نمود چه در اینکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست ع فارسی
گو گرچه تازی خوشتر است یعنی ایر فحل بمحاذات کس مادیان واقع
بقوت تمام در سپوزید و چندانکه بمنع برخاستند مفید نیفتاد بعد از
فراغ خداوند مادیان بار راه رفته و کون دریده مادیان ملوط
مجروح را پیش انداخته بسمت خانه خویش روان شد و زمک
زمک میراند و این رباعی میخواند رباعی گر چرخ جفا کند چه میباید کرد
ور ترک وفا کند چه میباید کرد میخواست دلم که بر نشان آید تیر چون
تیر خطا کند چه میباید کرد اتفاقا در راه یکی از همسایه ها بادی در حالت شد
رسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت بقصبه مشکین گفت مگر حشم و حیات بیع
گفت آری کون و ابره قبای مدلین بقوم رفتم دادم و اینک بخانه میروم
قطعه کو ملولی از سخن راست شو قاآنی ستم است از سخن راست
ملول گشتن چه روی پیش بزرگان چه دهی عسر باد عین عمل
پا فرو مزد گشتن چنین بهر روز تا روزی مقدر رسد زشت باشد
ز بهر رزق مقدر گشتن روی و جان دهی و شعر نه بیند ستم آنست

[illegible]

امتناع — ابا کردن
قضیب — آلت تناسل
تطبیق — مطابق کردن
مستدیر — گرد
محاذات — مقابل
سپوختن — بزور و عنف چیزی در چیزی فرو بردن
ملوط — لواطه داده شده
سعایت — سعی کردن
مدیون — قرض دار
قطع — بریدن
مزوّد — دروغ
عشیره — قبیله
اخدان — دوستان نهانی

ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و براین قیاس
هریک عملی مخصوص دارند که آن دیگر را در آن مدخل نیست چنانکه
گوش بشنود و چشم ببیند و براین قیاس پس در اطراف مملکت
دیدبانی از پی هر عملی که قوّت آن عمل و ادراک آن عمل در او باشد لازمست
و چه عادل پادشاهی که در این باب پیروی خدای عزّ و جلّ کند یعنی
بنظر دقیق ملاحظه فرماید که در کار درین شخص قوّهٔ کدام عمل بیشتر نهاده
مثلاً اگر قوّهٔ تقریر دارد و ادراکش بیشتر است برسالت و سفارت
برگمارد چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیّاض کرم کردی و براین
قیاس هر کس را همان عملی دهد که خداوند عالم عزّ و علا از ازل داده
مثلاً مردان شجل و تیز مغز که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر کسان
حوالت نفرماید که منشأ فتنه و فساد شوند چنانکه هریک از دیدبانان
بدن را چون نقصانی روی دهد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب
باشد همچنان دیدبانان مملکت را چون نقصانی افتد اصلاح واجب
گردد و گاه باشد که اصلاح نپذیرد لکن مراقبتش لازم است
و براین قیاس چند کسی که بعلّت ظرافت و شوخی بسیار کنند یا اغلب
رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشایند
چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید
بظرافت و شوخی حمل کنند و نیز اندک جدائی و وسعت خلق لازم است
که لشکریان را بیم خستن و بستن نباشد و از بیم چشم و گوش
حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند و در مخالفت همزبان شوند

صوت: صدا جمع اصوات
دقیق: نازک و باریک
شجل
شایسته
همزبان: همداستان

مقلد گوید تقلید کنم و حق النظر چشم دارم و براین قیاس تقال حق اللسان خواهد و تقال حق المیزان و اما رد و فو اش حق الفلان والبهمان مثنوی بغیر از مال کس را ایکامی ولا هر یک را و بهانه نامی نیاز و هدیه خوانندش فقیران خراج و باج گویندش امیران عرض باشش هر جا در بیانست طراز صفحات و نقش بیانست بصد نامش اگر خوانند اگر بیت چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست و نعم ما قال القائل بیت

عباراتنا شتی و حسنک واحد وکل الی ذلک الجمال

نیشیر بار الشاه لازم است که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید للکه نمایش و اظهار آنهمه در لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آن حرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه نکنند که این معنی موجب جرأت و جسارت ایشان گردد پند بر سلطان لازمست که هر سفیری که بمملکت بیگانه کسیل دارد رطب اللسان و عذب البیان و ملایم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاه اند و ملایمت زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید را گویند که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیر خواهی است اگر در مطاوی عبارات خشونتی رفت معذور دار جواب داد که این نصیحت ترا چه باشد که در لباس ملایمت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن استناع نباشد نه بینی که خداوند عز و جل فرماید فقولوا له قولاً لیّنا مثنوی سخن گفتن خوش است اما بارام بارامی فتد نخجیر در دام ملوک آن

نیاز / هدیهٔ فقرا بهم

طراز / زیب و زینت

توقیر / دور نهادن

تمجید / بزرگ داشتن

کسیل / روان کردن

رطب

عبارات شیرین

مطاوی / جمع طی بمعنی اثناء و میان و میانه

اصغاء / شنیدن

نخجیر / صید و شکار

ناگهان از جای سر بر دارد و در آن وقت تدارک نتوان کرد و از کلام حکما
است که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشور را چو شه
سپاه از کار ماند بنظم نای و کوس دگر چون در آمد تجربه عزرائیل چه کند
کاسهٔ فلوس دگر پینک پادشاه وزیران و امیران لشکر را
تا خیانت ملک نبیند عقوبت نفرماید چه عامه این معنی را بر تلون طبیعت پادشاه
حمل کنند و وثوق عموم تمام شود پینک پادشاه باید که چون از بزرگان
و اعیان ملک خیانت مالی ببیند بدیشان سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل نگاه دارد
زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان
شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و دهشت شود و این هر دو عاقبت موجب منقصت
و زوال ملک شود و چاره این عمال خائن کند که زیر دستان را بامثال این
خیانتها عقوبت کند تا از بر دستان پند گیرند و من بعد ترک آن گویند
لیکن نه چندانکه بنظم منتهی شود پینک پادشاه باید مناصب پدران را
برسم میراث بپسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند
واگذارد تا زندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیانا استحقاق نپسندد
مناصب را اسماً بدیشان مفوض دارد و رسماً بجمعی دیگر که مرد آنجا باشند
شوند و در هر حال چه دلهای مرسوم و ادرار و چه منصب هیچ چیز از نفع
نزارد پینک عمال را انجانب گوشمالی لازمست لیکن نه چندانکه
از کار باز مانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نکند و لا شک باز
بدیشان حاجت افتد پینک پادشاه عموم گناهکاران را مادام که جنایت
ملک از ایشان نبیند حبس فرماید چندانکه پند گیرند پینک پادشاه باید

دهقان
اهل باغ و کشت و زرع

ماهی

وثوق
اعتماد و اعتقاد

تجاهل
خود را نادانسته وا نمودن

احیانا
کلمه تردید

مزید خلعت و انعام شعوف و سرور دارد چهارم آنکه از حرکات
لشکر دقیقه تغافل نفرماید که فتنه در وقت انبوهی لشکر مستعدتر است
از سایر اوقات چه بانک صفیری برخیزد و تا مدتی بسیار نشنید لاجرم
باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا لشکریان بترسند
و حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسی را که مقدمة الجیش فرماید
حلیم و شجاع و کاردیده و کارآزموده و سالخورده باشد نه آنکه تیز مغز
و نادان و بیکار و خوردسال باشد که بانک غوغائی پشت دهند ششم
آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او خبردار
شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت
هیچ کار را کسی جز خداوند نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی
فرماید وکم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة هشتم اگر
ناچار کارزار موجب تفرقه امر شود چند آنکه جمعیت و نظام جنگ کند
فتح بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و گرد
در روز بروز لشکر واقع شود بایکه فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که
مقابله هریک از مذکورات موجب شکست لشکر شود تا بحدی که از جنگ غافل
و باطل آمده اند دهم آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند
چه بسیار دیده و شنیده ایم که در اینجا لشکر منصور مقهور شده و نیز
لشکر را مادام که از دشمن آسوده نگردد نهب و غارت و تاراج
باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن با اندک خود بازمراجعت
نموده بر لشکر خصم ناگاه غالب شده و جزئیات حرب و لشکرکشی

شعوف: شادان
تغافل: غفلت ورزیدن
انبوه: بسیار
مقدمة الجیش: پیشرو لشکر
نفر: گروه و طایفه
تعاقب: از پی رفتن
نهب: تاراج

پند پادشاه باید سخن سنج چون چنان اعتما کند پند پادشاه باید غربا را
زائرین و زوار و تجار و غربای مملکت سوی خویش خواند و نوازش کند پند
پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید پند پادشاه
باید از خدا غافل نشود تا خدای از وی غافل نباشد پند پادشاه
باید هیچ حکمی جز بعدالت نفرماید که الملک یبقی مع الکفر و لا
یبقی مع الظلم و من گفته ام هر آتشی بنفس باد تیزتر گردد مگر آتش ظلم
که بباد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه باید تواضع کند
و تکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیاست و تکبر صفت اشقیا و من گفته ام
اهل تکبر را از نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از
آتش بود و اهل تواضع را نطفه پاکست چه افتادگی صفت خاک است و آدم
از خاک بود پند پادشاه بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده
که دشمنان در شکارگاه کمین کرده منتقص انداخته اند بهر حال موضع شکار
و موقع شکار هر چه پنهان تر بهتر پند پادشاه باید واران مملکت را
چندان گرسنه ندارد در کارشان بجان و کاردشان باستخوان رسد
و غافل چون پروانه خود را بر شمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد
شاید شمع و قتی خاموش شود پند چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب
سازش اضداد است نظام مملکت نیز بر اتفاق اضداد است و صورت بند
پند چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چندانکه اخلاط
قوی تر مسهل و منضج قوی تر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبه
اشرار است و لازمست که بحکمت منضج مدار اشرار از زوایای مملکت

پادشاه در دل گیرند پند شحنهٔ مملکت هوی مرکب القوی باید در هر
طرف نگاه دارد و نیز هم محافظت ناموس خلایق کند و هم جانب اغنیا
و اعیان دولت که بلهو و لعب مشغولند نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را
بمعصیت بگیرد از منقصت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند
تا او را معزول دارند و کسی دیگر هم مشرب خود باید منصوب سازند آنوقت
ناموس خلایق یکبارگی از میان رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان هم واقف
شود و منجر بشان التفات نفرماید کینه پادشاه در دل گیرند و در ملک
و مال خیانت جایز دارند پند پادشاه در وقت غضب ناخوش
خیانت کار را پیش نخواند چه بسا باشد که بیش از گناه عقوبت فرماید پند
پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و بالعکس تا از قیل
و قال آنها طایفه اشجع باشند فکر نظر بر اینکه هر یک پادشاه را از سلک حقیقت
دانسته پند پادشاه اگر چه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست
نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در
خارج مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که این را هست بخود تنگ گیرد
دارد پند پادشاه سفیرانی که بسفارت فرستد کم از اوضاع و پریشان
نباشند و الا فریب خورند پند پادشاه باید ذخیره ظالم بگیرد و به
مظلوم بستاند که این هر دو خالی از مصلحت نیست و اگر مملکت از نصیحت کسی
شود سحر بدراز کشد پند آنرا که پادشاه پیش از سلطنت رعایت
میفرموده پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت دیگران
شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسایل هر کس را پس از ارتقا

ناموس — عرض و ستر

تفرج — تماشا کردن

ارتقا — بالا رفتن

شوارع — شارع راه

که حکیمان گفته اند اگرچه زر بمنزلهٔ عسل است مادام که عسل را سر پوشند
مگسان بروی بجوشند لیکن در آنوقت که مگس نباشد هزار طبق عسل
سود نه دهد پند پادشاه سرچشمه است و طبایع دیگران جویها چنانکه از
سرچشمه بهر جوی رسد و در این حال اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین
باشد و گر تلخ تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه را باید که
بعدل و احسان و اخلاق حسنه گراید تا دیگران متابعت وی کنند
پند سلطان عادل منزلت نشان کامت دارد که باید از حال هر کس آگاه
باشد و الا کامت نیست و یکی از سلاطین را عادت چنین بود که از آنجا که
آن در سوء ظن و است شقه فرستادی تا صورت امر معلوم کند پند
خاطر پادشاه باید آینه صاف را ماند و نقوش استعدادات چنانکه در
نفس الامر است در وی جلوه کند نه غیر زنگ را بروی نماید و پرواز نماید تا هر کار
مستحق آن کار دهد پند که اینکه مرتبه سوی رذیله و ناحق دارند که چون زیاد
شوند تقویت رسانند دفع و رفع آنها بهر چندی واجب است اگرچه مرا ن
از امثال اینها گریزیت از قبیل رنود و اوباش وقس علی هذا
من شئت و ما شئت قریبا و بعیدا پند صحبت هرچه بیشتر
و محفوظ تر خشتر پند ادبا و شعرا و وقایع نگاران را پادشاه تربیت
فرماید که میراث سلاطین نام نیک است هرچه بیشتر بمانند سلطنت را
نفع بیشتر رسد پند جنازه و عطف و امثال آنها در مزاج صحیح ملک
فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندان به آن اعتنا نکنند و وقع نگذارند
لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد از این قبیل است طبیب و نظرانی

و دشمنان را بپرهیزند پند پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در باطن
نیز دو چشم باید تا چشمی ملاحظهٔ حال کند و چشمی ملاحظهٔ مآل و چنانکه اگر دو چشم
ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدنست اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان
مملکت خواهد بود پند چنانکه پادشاه را زبان یکیست گفتار هم یکی باید چه زبان
جاسوس دلست و دل منبع محبت و عداوتست لاجرم چون پادشاه دو گونه
کند خلق دو روئی کنند و دوستان نفاق ورزند و دشمنان اتفاق رفته
کار از دست رود و تیر از شست پند پادشاه دو رار و وظایف طلبه
علوم را تفقد فرماید تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده
آمیزش نکند چه جرأت ایشان گیرد و دین از زیان رسد پند پادشاه اگر اهل
مملکت را جسور بیند حاکم مهیب بر ایشان گمارد تا رفع جسارت ایشان شود
کذلک در هر مرضی بضد علاج فرمایند پند پادشاه بمطالعهٔ کتب اخلاق
و استماع نصایح فرماید و چندانکه مکرر تر شود چه نصیحت بمنزلهٔ مزارعست و تکرار
بمنزلهٔ آب هرچند مزارع سیراب تر شود نفعش بیشتر گردد پند چندانکه پادشاه
در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلقش وسیع تر شود چه حکیمان گفته اند از آن
که بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید والا لگام بمرتبهٔ او درست
معرفت کند دشمن نفرین پند پادشاه باید هر صبح و شام نیک تأمل
فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس زوال مملکت
خویش را متوقع باشد و در قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز
افاضهٔ نور او نیست که بسیط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم
و اضافهٔ نیکنامی پادشاه هم در دهر جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود

مآل: انجام و عاقبت کار
جاسوس: کسی که از دلها اطلاع یافته دیگری خبر برد
مهیب: بیمناک
مزارع: مزرعه‌ها
بها: روشنی
متضمن: در بر دارنده
مداخل: دخل

[illegible]

ور با این دشمنان فراهم پریشان پند پادشاه را در نظام ممالک دست
در افشان گهربار است و تیغ سرافشان بیت تا که بدان همحساب شوند فراهم
تا که بدین دشمنان شوند پریشان پند خزینه سلطان وقایه سلطنت است
قطعه شاه شمع است و مال پروانه گر پس و پیش شاه جان سپرست در کف
دوستان شمع است در بر دشمنان شهپر است پند پادشاه را لازم است
که زبان خواص را با انعام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه
رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال ادانی با قوال اعیان منوط
قطعه چمن چو بنگری گوید بمنبر داعی غطی کوا و کجد جعفر انجمن هیچکس گفت زاغان نشنود
تا بود بلبل نواخوان در چمن پند اهمیت بر هیبت مقدم است چه باشد
هیبت دشمن جرئت شود و هیبت دوست دشمن قطعه تا شاه سر گنج جواهر
نگشاید از هر طرف شاه سپه می نشود جمع تا نور فشان می نشود شمع بمجلس پروانه
فراهم نشود پیش و پس شمع پند با محبت جفا کردن خیانتست با دشمن وفا
نمودن قطعه ظلم محض است خشم آوردن با کسی کز تو جان ندارد دریغ
همه بر آن کسان که جور صرف بود جود در موقعی که باید تیغ پند پادشاه باید
با همه کس بدگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء
الظن قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان بد سخت یکیش گفت که این فعل نیست
بعقل حکیم جواب داد چو دنیا لبالب از الم است بحکم عقل من اکنده
دور است از بیم خاتمه شکر و ازمایه یزدان را که جمع شد اوراق
پریشانم نیست در او عبارتی هیچکس خاص منست آنچه در او هست و بس
خبر سه پنج ز عرب و عجم که آمده جاری بزبان قلم خاتمه را در طی عبارت همی

اتمام تحریر کتاب پریشان
ادیب کامل و ادیب فاضل
خلاق المعانی حکیم قاآنی شیرازی
حبیب شیرازی برد الله
مضجعه و قدس سره العزیز

مقارن اسلخ ربیع الآخر
از شهور سنه یکهزار و دویست
هفتاد و سه هجری علی مهاجرها
آلاف تحیة والثنا بقلم
بنده کمین فتح الله المتخلص
بمجرد چاپ دارالسلطنه تبریز
۱۲۷۳

وقایه: سپر
انجمن: جمع و فراهم
اکنده: پر و لبالب

دیوان حکیم قاآنی
کتاب قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

فی منقبت امام الثامن الضامن السلطان علی بن موسی الرضا

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا — کای بنده کبر بهتر ازین عجز بارها
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار — دانی مرا بصیر و خطای تو برملا
گردانیم بصیر چرا می‌کنی گنه — ور خوانیم خبیر چرا می‌کنی خطا
ما گر عطا کنیم چه منت کشی ز خلق — خلق ار کرم کنند چه منت بری ز ما
ماییم خالق تو چه حاصل شود تعب — خلقند خواجه تو چه واصل شود عطا
اجرای صبح خوری و کنی خدمت دگر — روزی من بری و کشی منت گدا
کس گفت رنگها همه از خامه قدر — پس گفت شکلها همه در نامه قضا
در گردش است لعبت و لعاب در کمین — در جنبش است خامه و نقاش در خفا
میغ است در تصاعد و جلاب آفتاب — کاه است در تحرک و جذاب کهربا
دیوار از برای آنکه بخویشت شود دلیل — نقش از برای آنکه ز کیشت کند جدا

[illegible]

کیا: پادشاه پادشاهان و ملک الملوک آه

جلاب: بسیار کشنده

[illegible]

کر جز قبول ملت اجداد تو دلیل / در جزو ثوق عادت اسلاف تو گوا

این گو ثبت هست بجا هاک چی کرام / ولتم رازنات هم متعرض که رب گجا

تو در میانه ایم و حیران و متن زده / آگنده‌ای ز سفاهت و آمیخته از عما

بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس / بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

سا لنو ترا بشرک خفی دیو ممتحن / آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا

نفس ترا که لت اصلی شود معین / طبع ترا جهالت فطری شود غطا

گوئی که صلوة که شرع است تا به چه / رانی که زکوة که دین است ناروا

تا رفته رفته دغدغه دل شود قوی / تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوی

گوئی بجو ز رب ز چه زوجه اندر خفا / رانی بدل که حق ز چه مانده اندر خفا

گر زانکه هست حکمت پنهان شان کدام / ور زانکه نیست سیر و فراز شدن چرا

تا چند مکر و دغدغه ای دیو زشت خو / تا چند کفر و سفسطه ای مست ژاژخا

بر بود من دلیلت بس این چرخ گرد گرد / بر ذات صانع گواه بس این دیر دیرپا

گوینده بباید تا دف کند خروش / گوینده باید تا که کند صدا

سر نیست زیر پرده که میگوید آسمان / آیا است زیر پرده که میگردد آسیا

بی نوبهار گل نشود قبا فروز / بی کردگار گر نشود آسمان کرا

شاه ار ترا بتخت منقش دهد جواز / میر ار ترا بکاخ معرش زند صلا

مدحت کنی بتخت نقاش آن سریر / تحسین کنی درست بمعمار آن سرا

گوئی بکلک صنعت نقاش آفرین / رانی بدست قدرت معمار مرحبا

آخر چگونه گوئی این شوکت و شکوه / آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا

بی قادری بوادی هستی زند قدم / بی صانعی بعرصه عالم زند لوا

همی ادات زینت در ادبیات فارسی
هایم حیران

دغدغه تشویش خاطر

سفسطه
بخشش آوردن و برهان
باد خاک را

گرائیدن میل و رغبت
و قصد و آهنگ کردن

اشباح شبح
و کالبدها

[illegible]

ذات تو سر فلک تجلیهٔ نور المنن — نفس تو بی‌نیاز ز تقدیس اصفیا

از گوهر تو عالم ایجاد در اشرف — در هستی تو رخنهٔ ابداع را نما

در پیشگاه امر تو بی‌گفت و اشنود — در کارگاه نهی تو تحسین و بی‌چرا

اضداد تو بمسالمه با یکدگر قرین — ابعاد سیمیا زعه از یکدگر جدا

اخلاف راشدین تو گنجینهٔ شرف — اسلاف ماجدین تو آئینهٔ صفا

یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست — یکجا ببارگاه خلافت نهاده پا

در پردهٔ امامت عظمی نهفته روی — بر مسند خلافت کبری گزیده جا

لفظ تو بوستان سطور روشن — ذات تو گلستان مطبوع و جانفزا

پژمرده لاله‌ایست از آن گلشن — شکفته غنچه‌ایست از آن گلستان جان

غمگین شود هرچه تو غمگین شوی رسول — شادان شود هرچه تو شادان شوی خدا

خورشید اگر نکورشه از شرم رای تو — دلگو چرا ز خطا شعاعی بکف عصا

شرعی که بی‌ولای تو حاصل شود دغل — وحیی که بی‌رضای تو نازل شود دغا

هر نیش کز خلیل تو نوش است دلنشین — هر نیش کز عدوی تو نیش است جانگزا

مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر — قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا

آنجا که قدر تست اثر نیست از جهت — آنجا که صدر تست خبر نیست از قضا

با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی — با همت تو چهر فقیریست بینوا

خرم بهشت اگر تو براو ننگری جحیم — رخشان سهیل اگر تو براو ننگری سها

از فرهت تو بود عقل را فروغ — از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر تو اثیر پیش پای — در بارگاه ملک تو ناشاه پیشوا

پیر خصمت تو لاله نمیرو ید از زبان — پیچو اهش تو زاله نخلیا تو از هوا

[illegible]

گیرم که عنبرین نفحات نافه ختاست — کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا

ختلان و خلخ چاچ کمان روم و پرنیان — توران و تیر مصر و شکر هند و بوریا

کرمان و زیره بصره و خرما بدخشان و لعل — عمان و دُر حدیقه و گل جنت و گیا

گر رایت از مدیح و ثنا برتر است و بس — خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا

ور مقصد از دعا طلب سیل رحمت است — خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا

شه را هر آنچه باید و شاید مقرر است — اینست ستایش و تحیت و دعا

زیرا که اقتضا رد دعا و ثنا بدوست — تا بد ثنا ستوده و نبود دعا روا

یارب به پادشاه رسل ماه هاشمی — یارب به رهنمای سبیل شاه لافتی

یارب به زهد سلمان آن میر پارسی — یارب به صدق بوذر آن پیر پارسا

یارب به اشک دیدهٔ گریان فاطمه — یارب به سوز سینهٔ بریان مجتبی

یارب به اشک چشم اسیران ماریه — یارب به خون پاک شهیدان کربلا

یارب به آفتاب امامت علی که هست — مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا

یارب به نور دانش باقر که در ثبوت — از علم او ظهور کرامات اولیا

یارب به فر مذهب جعفر که شعبه ایست — از صدق او شهود مقامات اصفیا

یارب به جاه موسی کاظم که [illegible] — با حلم او به پویه سبق گیرد از صبا

یارب به پادشاه خراسان که فرش آسمان — [illegible] بجو که روحی لک الفدا

یارب به خون جام محمد که کرده اند — تعویذ جان حرز جولوی انبیا

یارب به مهر برج تقاوت نقی [illegible] — هژده هزار عالم از او زینت و نوا

یارب به [illegible] حسن [illegible] — هست او حقیقت جام جهان نما

یارب به نور حجت قایم که تا قیام — قایم بدوست قایمهٔ عرش کبریا

و له فی الشکایه

ختلان ولایتی از مضافات بدخشان که در آنجا اسب خوب و [illegible] و چیز بسیار میشود

چاچ شهریست در ترکستان که کمان خوب در آنجا سازند

[illegible]

خور از نه آتش شیشه تو تیغ بر کنیم / لکن نه تیغ فضلت بخشوده بر مرا

نطقم چو نیشکر شکر انگیز هست و نیست / جز زهر غصه بهری از آن نیشکر مرا

از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک / شب شبه نه بیند سلک گهر مرا

شعرم بنو بطبعم طبرزد ولی بود / اکنون بکام گشته طبرزد تبر مرا

از صد هزار غصه یکی بازگویمت / خوانی مگر ستیزه لخت جگر مرا

خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش / تا خوانده پاسبانش راند ز در مرا

فراش آستانش افشاند آستین / هست آستین از آرزو بر چشم تر مرا

منت خدای عز و جل را که دهر زی / فراش او ز بهیشه خود خبر مرا

زان صد هزار زخم بر این نو آسمان / الحق بیک نشست چنان کارگر مرا

مرهم نهاد زخم ز انش بیک سخن / بر زخمها که بود بدل بی اثر مرا

قولی درشت گفت ولیکن در تنگ / چون آنکه گفتش در دل اثر مرا

روی زمین فراخ چه پروا که دست / پای سفر نبسته کسی در حضر مرا

راه عراق امن و طریق حجاز باز / وحدت رفیق لا و قضا راهبر مرا

عور لباس نیز مایه جوع قوت / تسلیم همعنان و رضا هم سفر مرا

گر چارپای راه سپر نیست گو مباش / پای هر ماله ات خداره سپر مرا

باشد اگر بهر قدمم صد هزار دزد / چیزی زمن بحیله نه دزدد مگر مرا

مانم چرا الف ارس که نبود در آذیار / نی آب و خاک و نی شتر و گاو و خر مرا

یک قطعه بیش نیست سفر از سقر ولی / زینه چنین هزار قطعه سقر از سفر مرا

زین پس بجد و جد بر بتجارت سفر کنم / سرمایه فضل اینجو و کالا هنر مرا

دیدی دو سال بیش در ملک خاور را / بینی دو سال دیگر در باختر مرا

در مدح شاه سلطان الغازی

گوش که این گوی گوی گنبد خضرا ‌ ‌ آبله گون شد چو چهر من ز ثریا
تند و غضبناک و سخت و سرکش و توسن ‌ ‌ زر در عباس در آمد آن بت رعنا
ماه ختن شاه روم شاهد کشمر ‌ ‌ فتنهٔ چین شور خلخ آفت یغما
تا جکی از شک ترک داشته بر سر ‌ ‌ غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم خم چین چین گره گره سر زلفش ‌ ‌ گفته ز هر سو پدید شکل چلیپا
در خم هر چین او هزاران فتنه ‌ ‌ در سر هر تار او هزاران سودا
روی سپیدش برادر مه گردون ‌ ‌ موی سیاهش اسیر عم شب یلدا
چشم نکو یک قبیله ز نه جبنکی ‌ ‌ تیر و کمان برگرفته از پی هیجا
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص ‌ ‌ گاه بپایین خمیده گاه ببالا
لعل نکو یکقرابه باده خلّر ‌ ‌ زلف نکو یک لطیمه عنبر سارا
حلقهٔ زلفش کلید نعمت جاوید ‌ ‌ غمزهٔ جانش نوید دولت دنیا
مات شدم در رخش چنانکه تو گوئی ‌ ‌ او همه خورشید گشت و من همه حربا
چین نپسندیدش بچهره اگر چه ‌ ‌ شاهد غضبان نبود ز عیب مبرا
گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن ‌ ‌ خوش نبود هیچ چین و خم بر ابروی زیبا
چین و شکن بایدت بزلف نه بر رو ‌ ‌ جور و ستم بایدت بغمزه بر ما
سر که فروشی مکن بچهره در عشق ‌ ‌ ای صنم از این سپس که کم [illegible] سودا
شاهد باید گشاده روی و سخن گوی ‌ ‌ دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
دلبر باید که هر دم از در شوخی ‌ ‌ بوسه نماید لبش بشیوه تقاضا
سیب زنخدانش وقف عارف و عامی ‌ ‌ تنگ نگردانش عذر با اهل صحرا
گوش شکرخنده که حکمت نفروشش ‌ ‌ زشت چه داند رموز صنعت زیبا

خندان خندان درید و پیشم آمد / در جست و لب بر لبم نهاد و بوسه بزن ها
از تحیّت شرم آمدم پی لب میگسار / بوسه زدن بر لبی چو لالهٔ حمرا
کاین لب همچون زنور مخمّر اللعل / بر لب کاسه سرخ تر ز خون مُصَفّا
گفتمش ای ترک دل نگیرد صد بس / کز لب لعل تو قانعم بتماشا
روی ترش کرد و گفت گبر فرو بس / کز تو تولّا نگو نبود نه تبرّا
شاعر و آنگاه رد بوسهٔ شیرین / کودک و آنگاه ترک جوز و سقا
گر تو نبوسی مرا که مادح شاهی / پیش بتان سر شکسته گردم و رسوا
در همه عضوم مخیّری بجز بوسه / از سر من اینک بگیر و بوسه بزن تا
بوسه چه باشد هر آنچه هست بکن ری / شاکرم اینک ببوسه تو ولی با
روی و لبم هر دو نیک در خور بوسه / این من و اینک تو یا ببوس لبم یا
گفتمش ای ترک ترک این سخنان کن / بس کن ازین غمز و رمز و عشوه و ایما
با تو خیانت کنم هلا بچه زهره / با تو جسارت کنم الا بچه یارا
خصلت دزدان و کار راهزنان است / چشم طمع دوختن بجانب کالا
گفت اگر کام من نبخشی امشب / نزد ملک از تو شکوه رانم فردا
گفتم رو رو که کار اگر بشه افتد / شاه مرا برگزیده از همه دنیا
شه نخرد شعر و لاکش تو بموئی / چونکه ازو راه لطف شعر من اصغا
گفت مزن لاف و عشوه کم کن از ایرا / مایهٔ شعر تو از من است سراپا
گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره / بلبل مسکین چگونه بر کشد آوا
شاد و خسرو نبود ز طلعت شیرین / نه لهٔ وامق نبود ز الفت عذرا
چهرهٔ یوسف بخواب دید که در مصر / ترک وصال عزیز گو زلیخا

ها اشاره بنزدیک

اصغا شنیدن

شعر فشانده‌ش خوانند ار ز در معنی | هر چه بصورت مردف است و مقفا
مرثیه خوانش نه شعر اگر چو خوانند | هیچ و خم افتد ز رنج و غصه در اعضا
تا سر ابیات انجمن که آیت خوانند | طلعت زیبا بجو نه خلعت دیبا
چشم حسود تو تا بسیم اشک مفضض | اشک عدوی تو زر ز چهره مطلا

وله در مدح معتمد الدوله

خیز و ای غلام زین کن یکران را | آن گرم سیر صاعقه جولان را
آن توسنی که بسپرد از گرمی | یکسان چو برق کوه و بیابان را
خارا بنعل خاره شکن کوبد | ز آنسان که سنگ کوبه سندان را
چندین زمین نهی بکوهه او چون | بر پشت باد تخت سلیمان را
زندان شده است بر من و تو شیراز | بدرود کرد باید زندان را
گیرم که ملک فارس گلستانست | اینک خزان رسید گلستان را
دیگر همان بفارس که رونق نیست | در ساحتش فصاحت سحبان را
چندین در آن همی چه کنی رنجه | بیهوده پاک طبع سخندان را
غیر از ثنای معتمد الدوله | از هر ثنا فرو شو دیوان را
بگذار مدح او بکتاب اندر | تا حرز جان بجو دل پژمان را
ز آن پس سفر گزین و از این کشور | برهان بفر بخت همی جان را
خواهی عزیز مصر جهان گشتن | بدرود کن چو یوسف کنعان را
جائی که پشک و مشک بیک رخنه | عطار گو ببندد دکان را
گوهر سخن تراش شود رسوا | چندم ز درم ز خشم گریبان را
آری چو صبح گو گریبان چاک | طرار شب هوا بکند جان را

ما جو مرا لخشم میارای چرخ — گردون مخار ضیغم غضبان را
کز خشم چشم من چو شود تیره — از مشتری بداند کیوان را
آن عهد کو که بود ز من تمکین — شیر از زنیه وساده وکرا زرا
آن عصر کو که چرخ همی داشت — از فر من جهان خراسان را
مرغنه هر چه لیک بسی فرقست — از زاغ عندلیب نواخوان را
قطران و عنبر ارچه یکی رنگند — نبود شمیم عنبر قطران را
هم یوز و سگ اگرچه ز یک جنسند — سگ نشکرد غزال گریزان را
آن لایق شکار ملوک آمد — این درخورست گله چوپان را
نجار اگر ز چوب کند شمشیر — شمشیر او نبرد خفتان را
منقار طوطی است چو عقبان کج — آزار نه آن شکر که عقبان را
نبود هلال اگر بصفت باشد — سکک هلال داسه دهقان را
هر دو سوار لیک بسی توفیر — از دو سوار فارس بکران را
هر دو کلام لیک بسی فرق است — از سبعهٔ معلقه قرآن را
اشعار جاهلیه بسوزانی — چون بنگری فصاحت فرقان را
عریانیم مبین که کنم چون صبح — از نور جامه پیکر عریان را
بر خوان رای و فضل و هنر ملعم — یک لقمه می شمارد لقمان را
چون نحل نیش و نوش بهم دارم — نشتر کنانه ای بود نشان را
از نحش مینوازم و انا سلا — و ز نیش میکند ازم مادان را
ما نا نمود از پس میلادم — نوان عقیم مادر کیهان را
چشم من بس از وصال نیاکسان — صد بار اگر گشادی ایران را

زحل

قطران

عقاب عقابها

غل عسل

میلاد دیم

با دست و تیغ او نه هم نسبت — برق و سحاب و آذر و دریا را
بر برق چون پسندم تهمت را — را ابر کی گذارم بهتان را
با رای صایبش نبود محتاج — اقطاع فارس هیچ نگهبان را
ای حاکم ان فارس که قاآنی — و دیده است در تو همت قاآن را
حاشا که گر به ایش از درگه — راند بلب حکایت کفران را
او دیده است از تو هزار احسان — تا حشر شکر گوید احسان را
لیکن چو غنچه تنگدلست ارچه — چون غنچه ساکن است گلستان را
گو پارس گلستان نه مگر بلبل — زمزمه نوع گوید بستان را
دیوان بود گواه که نگزیند — بر درگه تو درگه خاقان را
بر هیچ چشمه دل ننهد آن کو — چون خضر دیده چشمه حیوان را
در فارس گفته است بسی مرهون — در مدح تو روان ثناخوان را
خواهد پی مدیح تو نگزیند — یکچند تیر ساخت طهران را
گوهر لکان خویش بود ارزان — آنگه گران که برشکند کان را
قرب عیان هزار زیان دارد — بر خویش چون پسندد خسران را
گویا است علت محرومی — زان چشم می نه بیند مژگان را
قرب عیان سبب که به از خورشید — هر مه پدیده گردد نقصان را
قرب نهان چنین است که هر روز — سانو عیان عنایت پنهان را
قرب نهان نگر که بجویش از خویش — نبود نگر شماری دیوان را
آری چو خصم قرب عیان بیند — سازد بهانه حیله و دستان را
صبح ترا ملک کند از من — تا نخوهد جمال ببیند هر بار را

تا در جهان بود ز ززانت نام — کاخ سدیر و گنبد حمرا را
باد آن شه همراه بقا سو سوم — یارش وصمات و خصمش چرا زا
یارش همیشه یار سعادت را — خصمش هما را خصم گریبان را

در منقبت محمد شاه مرحوم

سرمست دوش دیدم آن سرو راستین را — بر رخ نقاب کرده از شوخی آستین را
حیران صفت تستاله برد است جام باله — بر گرد مه نهاده یک طبله مشک چین را
پوشیده در دو شنبلیک سینه سرخ کلا — بنهفته در مرجان یک کوزه انگبین را
بر جرم ماه گشته یکجو نشته ضمیر ازا — بر فرق سرو هشته یکدسته یاسمین را
کشم با نهار از سر و اجهانگشا — کافیست چین زلف یکشا ز چهره چین را
چندست تا حیران نشین در خرج میپوشان — تا آن که دام گوی این عنبر شکین را
تو سر همه ما مخمور دم ابات حاله — آزرده دید نتوان حمزه و چینین را
سیمین سرین چو را گر بر زمین گذاری — از خویش تا بمحشر منت نهی زمین را
زیرش خلامت تر گر خسته گشتی آری — تنها کشیده نتوان پنجاه من سرین را
توانی نه هر بابا هر شب بکنج خلوت — بر میز دی پی رقص آن ساعد سیمین را
هیچ گوی چهره سیم در دست حقه باز را — هر لحظه چرخ داوری انگشت دین را
از عکس ساق و ساعد گان بلور کردی — کرباس آستانه را کرباس آستین را
الفت ترا داندم در صحبه پوشی — عهد بری شنوا تا لب یکشا آفرین را
رنگین شاهد سمواره در کمینند — باید ز چشم رندان بستن ره کمین را
ویژه هم از بزرگان بهشتی قلندر آسا — گر خلد سیر باید غلمان و حور عین را
هر جا ساده روئیست افسون کنند و حیله — تا بر نهد بسجده چون زاهدان جبین را

سیمین ذقن و غبغب

کرباس آستانه در

ویژه خاصه و جمع الخصوص

چون مدح شاه گویم چه اثر شوم تجدید — از لفظ غفلت افتد این زر اگر زرین را

شاید که نکته سنجان خامش کنند لب را — چینم ز ملکش آرم طبع سخن گزین را

در کشت زار دانش قسمت تراست یکسر — مور از چه قسمت آرد در دو قد خوشه چین را

تنگ ار ز و شاهانه گر رفت در قوافی — عذر بی بخشند این فکرت متین را

قند است مدح خسرو چندانکه شکر کرر — نیکوتر است و خوشتر مر طبع دوربین را

قاآنیا دعا کن وین مدعا بپرداز — زحمت مده از این بیش سلطان راستین را

دیوان سنین ماضی باز آور دوباره — تا بر لقای خسرو تقوا به نشستن را

در مدح محمد شاه

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا — باز آ بسوی شهر پی صید دل ما

گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو — وز دام نهی در ره ما نه به صحرا

نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو — صید دل ما کن اگرت صید تمنا

آهوی بیابان نبرد عهد بیابان — ماییم که صیدیم و نقیدیم شکیبا

ای آهوی انسی چه کنی آهوی وحشی — زین طرفه که صیدی چه کنی صید تقاضا

ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو — او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا

آهو مگیر اینهمه آهو بتو گیرند — کاهو چگیری ای شده شیران ز تو شیدا

چشمت چه با آهوست بجو آهوی آن سیه — مه روی و سخنگوی و سمن بوی و سمن سا

تا رخت بو انده در سایه آهو — تا بال زده همت در بنگ عنقا

از بهر یک آهو در آری بکمندش — منت نتوان بود ز بازوی توانا

یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت — ما را بده انصاف تو مطبوع تری یا

چون خو نکند آر غزالی عزاله — گر زشک زره باغ و در زانه چلیپا

زان کرد زنخ که گوی را ماند	در رقص آیم چو گوی سر تا پا
نه نیست ببوسه حاجتم امروز	گر عمر بود ببوسمت فردا
کامروز لبش است لب را شیرین	از شکر شکر خسرو والا
دارای جهانستان محمد شه	کز هر دو جهان فزون بود تنها
اجزای وی است هر چه در گیتی	با کل چه برابری کند اجزا
اعضای وی است هر که در عالم	با روح چه همسری کند اعضا
افلاک بساط عرش بیک فرمان	آفاق مسخرش بیک ایما
کوهی که خورد قفای عزم او	آسیمه دود چو باد در بیدا
بادی که بود مطیع حزم او	پیوسته بود چو کوه پا برجا
ای خشم تو همچو مرگ بی تاخیر	ای قهر تو همچو زهر جان فرسا
خیل تو چو سیل کوه بنیان کن	فوج تو چو موج بحر طوفان زا
در جان سوزی چو چرخ بی مهلت	در کین توزی چو دهر بی پروا
نه ملک مخلد ترا مقطع	نه ذات مؤید ترا مبدا
صد حمله بحمله زنی برهم	صد بقعه بدفعه کنی یغما
خلق تو ز کام شیر انگیزد	چون ناف غزال نافه سارا
مهر تو ز صلب سنگ رویاند	چون باد بهار لاله حمرا
از خشم کنی بچشمه خورشید	چون شب پره زو حذر کند حربا
ور چشم نهی بچشمه ناهید	سوی تو چهد ز گنبد خضرا
توقیع ترا قدر برد فرمان	فرمان ترا قضا کند امضا
انکار تو نیست دهر را ممکن	پیکار تو نیست چرخ را یارا

توقیع فرمان
پادشاهان

جوهرش ثریا بود و شکل مه نو | و یک همه تو شنیدیم ثریا

در دست تو مانند بیک زورق سیمین | گر لطمهٔ امواج برون جسته ز دریا

در قبضهٔ تقدیر تو گوی فلک گوت | ایدون ز پی مرگ تو گیتی است مهیا

فی الجمله تر و خشک بیک حمله بود | چون قهر خداوند تبارک و تعالی

شاها ز پی حشمت تو بهاست | در عنبر مرم از غمش شده لاله حمرا

ای شخص تو از شخص تو آسایش گیتی | ای قهر تو وای قهر تو آزار ... دنیا

یک سلسله مارا ت ... ابرار و ... | یک بیشهٔ خار است ... اعضا

هوشی اگرم بود جهان بود بغارت | صبری اگرم بود فلک داد بیغما

بیرون تو ام روز ... رحمت ... | ای یار تو ام شاد شو خاطر ...

تا نیست قلمی ... دعا گوید ... | تا وصف ... مدح ...

تا تخت بماند ز بر تخت ... | تا ملک بپاید بسر ملک ...

در منقبت ... شاه

گسترد بهار در چمن دیبا | چمن ... نگار ... چمن زیبا

آثار پدید آب شد پنهان | اسرار نهان خاک شد پیدا

ابر آمد و سیم ریخت بر هامون | باد آمد و مشک بیخت بر صحرا

این تعبیه کرده نافه در دامن | وآن عاریه کرده گوهر از دریا

از سبزه چمن چو روضهٔ رضوان | در لاله دمن چو سینهٔ سینا

آن مایهٔ سور سینهٔ غمگین | این سرمهٔ نور دیدهٔ بینا

این را ابر است کله از یاقوت | آن را ابر است حله از دیبا

ای عید من ای بهار روحانی | ای ماه من ای نگار بی همتا

زان گرد زنخ که گوی را ماند — در رقص آیم چو گوی سر تا پا
منیت بوسه حاجتم امروز — گر عمر بود بود بمنت فردا
کام مرو زلبست لب شیرین — از شکر شکر خسرو والا
دارای جهانستان محمد شه — گر هر دو جهان فزون بود تنها
اجزای وی است هرچه در گیتی — با کل چه برابری کند اجزا
اعضای وی است هرکه در عالم — با روح چه همسری کند اعضا
افلاک بساط عرش بیک فرمان — آفاق مسخرش بیک ایما
آهوی که خورد قفای عزم او — آسیمه دود چو باد در بیدا
بادی که بود مطیع حزم او — پیوسته بود چو کوه پا برجا
ای خشم تو همچو مرگ با تاخیر — ای قهر تو همچو زهر جانفرسا
خیل تو چو سیل کوه بنیان کن — فوج تو چو موج بحر طوفان زا
در جان سوزی چو چرخ بی مهلت — در کین توزی چو دهر بی پروا
نه ملک مخلد ترا مقطع — نه ذات مؤید ترا مبدا
صد حمله بحمله زنی برهم — صد بقعه بوقعه کنی یغما
خلق تو زکام شیر انگیزد — چون ناف غزال نافه سارا
مهر تو زصلب سنگ رویاند — چون باد بهار لاله حمرا
گر خشم کنی بچشمه خورشید — چون شب پره زو چه در کند حربا
ور چشم نهی بچشمه ناهید — سوی تو چه زکند حمرا
توقیع ترا قدر برد فرمان — فرمان ترا قضا کند امضا
انکار تو نیست دهر را امکان — بیکار تو نیست چرخ را یارا

از دیوان

توقیع فرمان پادشاهان

گو باده خور ساله و ماه دو هفته | تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را
در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان | گم کرده اند در شب تاریک چاه را
دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق | در این فضای تنگ زند بارگاه سو
وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جوی | آگه کنیم لشکر عباس شاه را
شاهی که خاک درگه گردون اساس او | تاج زرست تارک خورشید و ماه سو

در مدح میرزا سلیمان

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را | بصدر فضل نگر میرزا سلیمان را
چراغ دیده خیر البشر که طلعت او | ز لوح دهر فرو شست نقش عصیان را
کلیم وار عیان بین بطور سینه او | چو نور ذات تجلی یمین فروغ عیان را
هر آنکه پنجه بر سقف او رداء ورع | بیک ردا نگرد صد هزار سلمان را
کف کریمش از بس فشانده در یتیم | یتیم ساخته پروردهای عمان را
هر آن نشاط بنور روح راز صحبت او | کز آب چشمه زمزم روان عطشان را
رخوان فضلش اگر توشه بردعا | بخوشه نخرد هشت باغ رضوان را
بنوع انسان آنسان بود مباهاتش | که بر بسایر انواع نوع انسان را
کلام او همه وحی است لا جرم دانا | ز گفت او نکند فرق هیچ فرقان را
ز آب چشمه آتش فروغ حکمت او | فلک بباد فنا داده خاک یونان را
زبان او بسنجد مضارب است خاره شکاف | که برد و سنده سری اند پرند و سندان را
زمانه اشهد با تمه بملک هستی او | بعمر خود نشنیده است نام پایان را
سپهر مرتبه صدرا تو آن کوکب تو | شکسته کوکبه هفت چرخ گردان را
بتنه گر مدح تو شسته حافظ روح | ز لوح حافظه ناسی نقش نسیان را

تطاول
گردن کشیدن

سقف
پوشش و کنف او

سندس
دیبای نازک

ز نظم گفت شه انجمن بماند رنگ و رونق | نگفت هیچکس و عمعق به نظم آذر و دارا
بسعی خامه ماهر بفر نامه زاهر | فشاند خسرو قاهر چه مایه لؤلؤ لالا
سنجیده و محکم و نشاط طبع فصیح و واضح و لامع | بطبع و روشن و رایع ز شوق ظاهر و شیوا
جمیل و درخور و لایق رزین و رائق و رایق | گزین و لایح و بارق خزین و سخته و غرا
شگرف و بیغش و کافی سلیس و دلکش و صافی | پسند و ویژه و وافی بلند و شارق و بیضا
همال سبعه و ارون ز بسکه دلکش و موزون | مثال فکرت آهرمن ز بسکه روشن و عذرا
چه مایه قطعه و چامه بسعی خامه و نامه | لطیف دفتر و نامه نهفته فکرت دانا
سطور او همه تابان چو دست موسی عمران | نقوش او همه رخشان چو صدر سینه سینا
نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت | زلال چشمه خضرت سواد دیده بینا
بآب چشمه حیوان بتاب گوهر تابان | برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا
نتابد اینقدر افروز نه مه نه مهر نه اختر | ندارد اینهمه گوهر نه کان نه گنج نه دریا
سپاس خامه خسرو مدیح چامه خسرو | ثنای نامه خسرو نه حد فکرت دانا
هماره تا که بگردد بگرد مرکز عالم | ببان دایره گون نقطه گنبد خضرا
ز دور گنبد گردون ز جور اختر دوار | باد فارغ و ناممکن وجود حضرت دارا

در مدح اسدالله خان

چو شه چنین کشید شه زنگ لشکرا | سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
باز سپید روز بپرید از آشیان | زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات و اندر او | تازان ستاره چون سپاه سکندرا
چونان شب و در دو بینه اشتی قضا | یکره بریده ناخن تا روز محشرا
افروخت چهره زین تل خاکستر سهیل | چون از درون توده خاکستر اخگرا

زاهر روشن

سخته سنجیده

آهرمن نام حکیمی که در طب ماهر بوده

چامه قصیده

سارا خالص و بیغش

کفی بر درو مخزن شابست از آن قبیل ‌ ‌ ‌ ‌ کش بود آستین همه پر در و گوهرا
هر در و گوهری که فرو ریخت در زمان ‌ ‌ ‌ ‌ شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا
جادوست گفتی و بنیرنگ جادویی ‌ ‌ ‌ ‌ کو از بخار خشک روان لولو ترا
چون بحر جسته ایست که کف بر لب آورد ‌ ‌ ‌ ‌ توفیده و ریخته کف زده اش تا بمجمرا
کو بنگرش نشیب سپهر از بدیده کس ‌ ‌ ‌ ‌ در قلزمی معلق دیوی شناورا
سیلی ز هر کرانه روان شد بهیچکس ‌ ‌ ‌ ‌ یارست بی سفینه گذشتن بمعبرا
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب ‌ ‌ ‌ ‌ زان می که چون سهیل درخشد بساغرا
زان می که گر برابر آتش نهند ‌ ‌ ‌ ‌ بینند روی بچه بزهدان مادرا
چشم خروس ریختم از نای بلبله ‌ ‌ ‌ ‌ در حلق بط فشاندم خون کبوترا
او مست جام می شد و من مست روی او ‌ ‌ ‌ ‌ یا للعجب که مستی من بد فزونترا
آری شراب را بود از صد هزار شور ‌ ‌ ‌ ‌ با شور عشق یار نباشد برابرا
باری ز بهر کران سخن رفت در میان ‌ ‌ ‌ ‌ زانسان که هست رسم حریفان همسرا
تا رفته رفته پرسش از حال من نمود ‌ ‌ ‌ ‌ هم زان قبیل که مهتری از حال کهترا
گفتا چه مسکینی و چیانی و حال چیست ‌ ‌ ‌ ‌ مسکینی از جفای جهان یا توانگرا
گفتم میان فقر و غنایم و زین قبیل ‌ ‌ ‌ ‌ خشنود است بخت من که نه مال است و نه زرا
نفسم صبور و قلب شکور است لاجرم ‌ ‌ ‌ ‌ خوشنودم از زمانه برزق مقدرا
لیکن بحکم آنکه ضرورست اکتساب ‌ ‌ ‌ ‌ آهنگ مجلس ملک دارم امیدرا
گفتا بقصد دی که سخن بگذرد بکام ‌ ‌ ‌ ‌ گوئی سفر کنم نکنم هیچ باورا
حاشا که وحی صادق دانم کلام تو ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه تو جبرئیلی و اویی پیمبرا
فصلی چنین که کوه ز برف کوهسار ‌ ‌ ‌ ‌ ز استبرق سفید بسر کرده چادرا

بختی شتر

نادرست نتوانست

بلبله کوزه لوله دار

بط پیمانه سر

کران کنار

ما نشکافت زهره چرخ از عتاب او ۔ ورنه سبیب کدام که چرخست اخضرا

محروم باد حاسد او از لقای او ۔ زیرا که این تبر نتوان یافت کیمیا

صدر را میر دیوان دانم که با تواش ۔ صدقیست بینهایت و جهتیست بیمرا

تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد ۔ چون یک روان پاک بود در دو پیکرا

با خلق روزگار چنان مهربان بود ۔ کورا دعا کنند بمحراب و منبرا

دارای تو بلکه شهری لابلکه عالمی ۔ کاری که او نمود درین مرز و کشورا

ملک کشور و مملکت را نمود امن ۔ از حمت سیاست دی پر بج لشکرا

چون موسی کلیم یکچوب دست او ۔ ملک ز ملک مصر فرون تر مسخرا

ماران فتنه خورد بیک ره عصای او ۔ ناگشته چون عصای کلیم الله اژدرا

در کف می نیاید القصه آنچه کرد ۔ رو از کمال قدر درین بوم و این برا

یکرو زدم زنی اگر اندر حضور وی ۔ در حق من شود همه کام میسرا

تا خود چه میشود که من از یک کلام تو ۔ یکعمر بر حوائج کردم مظفرا

تا رسم در زمان بود از نکتهای نغز ۔ تا نام در جهان بود از کلک دفترا

مشروح باد سینه احباب تو چو لوح ۔ در تیغ قهر خصم تو چون کلک بیسرا

در منقبت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام

اگر چون تیر ماری باد لوای برشد از دریا ۔ جو ابر خیره گوهر ریزد و گوهر پزد گوهرزا

چو چشم ابر من خیره چو روی زنگیان تیره ۔ شب کرهی که اهر چهره معنبرش علقت سودا

شبه گون جوشش غالیش که چون عاشق ۔ با شک دیده و آهی برنگ طره عذرا

نوش لب از شیر آسوده تنش با قیر اندوده ۔ برون پرشه بیکر در نهی پر لولوی لالا

بدان کلاشن تن زند آنکه کریان کهن خندان ۔ چو در بزم طرب رند از شور نشاط صهبا

تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر — چمان در خشک سال اندر بیابان بهر استسقا

چمی زد فر و فرخ چنان با رخش برشت حسین — ز طمس لذ فرشاه دین بین نه کسسته خضرا

هزبر بیشهٔ امکان نهنگ لجهٔ عرفان — ولی ایزد منان علی عالی اعلی

امام ثامن و ضامن حریمش چون حرم آمن — زمین از حزم او ساکن فلک از عزم او پویا

نهال باغ علیین بهار مرغزار دین — نسیم روضهٔ رضوان شمیم دوحهٔ طوبی

سحاب عدل او ژاله ریاض شرع را لاله — خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا

رخش مهر فروزنده لبش یاقوت ارزنده — ازان جان خضر زنده ازین نطق سخن گویا

ز جوش قطره قلزم ز رایش پرتو انجم — جنابش قبلهٔ مردم رواقش کعبهٔ دنیا

بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی — ز جیب حشمتش گوئی گراران گنبد مینا

ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش — ز نعل توسن یکرانش غباری تودهٔ غبرا

قمر رنگ ز رخسارش شکر طعم ز گفتارش — بشر را عهد دیدارش نهان چون روح در اعضا

زمین آثاری از حزمش فلک معیاری از عزمش — اجل در بیشهٔ رزمش نزار و دم زدن یارا

خضر طفل دبستانش قمر شمع شبستانش — بمهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر — فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا

ابد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی — بخوان نعمتش نانی فروزان بیضهٔ بیضا

دم جودش با قضا توام ز جودش ما سوی خرم — حدوثش با قدم همدم جلالش با ازل همتا

قضا تیری در شستش قدر تیغی در دستش — چو ماهی رشتهٔ شستش همه دنیا و ما فیها

زمین گوئی در شستش فلک گوئی در نگشتش — دریا چون آسمان پیشش چه پیش از دیگ بیا

بسا یابد بحر و کان بخشد عطا عمی جهان — کرم گر نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

سپهر از لطفش و چرخ دم بهشت از مجمرش عودی — ز دستش گر نرم جوئی نعیم دینی و عقبی

یکران
اسب

شست

[illegible]

پروانه
فرمان پادشاهان

بسر از لطف حق تا جنت طریق شرع منهاج … باطن قرب سعر حجت فسبحان الذی اسری
همین فرمان آدم بهین پیرای عالم … چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی
توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر … تو ناهی توئی امر توئی داور توئی دارا
سالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور … مجامدرا توئی مظهر معارف را توئی منشا
تو در معموره امکان خداوندی لیس الیوان … چو در رگ خضر چو در تن جان روشن علم تو در اشیا
توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر شاهر … توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد آقا
تو جسم شرع را جانی تو نور عقل را کانی … تو گنج راز یزدانی تو دانای نهان با او
توئی والا حقایق را توئی بنا وقایق سو … تو رو یانی شقایق را ز ناف صخره صما
ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانه شاهی … گر افزائی و گر کاهی نباشد از کسی پروا
زمان را از تو آسایش زمین را از تو افزایش … روا نرا از تو آرایش خورا از تو استغنا
بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر … نزاده چار کی مادر نبوده هفتگان آبا
ز دور عنت حلقه کردن ز تعییت مشعله کانون … ز قدرت لطف چیحون ز نلکت خطوه بیدا
اگر لطف تو آید اور همه خلق را یاور … زآه خلق در محشر قیامت ها شود برپا
ز بهر ای نخل باغ دین که اندر دیده حق بین … نماید خوشه پروین کم از یک خوشه خرما
در او صاف تو قاآنی دهد دل و سخنرانی … که امروز دهقانی که حاصل بدرو فردا
سخن تخمست و او دهقان شما مزرع کجا باران … فشاند تخم در میزان که چیند خوشه در جوزا
تعالی الله کرش خوانی سعادت الله کرش رانی … بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا
کرش خوانی زهی با دل ورش رانی خهی عادل … کرش خوانی شود خوش دل ورش رانی شود رسوا
کرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله … بهر صورت خدا کالله کجا سعی کجا ترضی
کرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید … نترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا

[illegible]

هرکه با دولت کینه جوید عقل گوید کار نیست
این بنا عاز بدی را که بد انجام را

خصم بکر بیو نسهمش آرای شکوه
چون بکشد کز گران دل بسلد تمام را

بد ردنیا صد رد نیزار که اندر ایوان شکیند
کشف جان بخشت مصور معنی الهام را

با تو هر کس کین سپاه تو نیست هشیار از خرد
تا خرد دارد و سنجارد کنون ضرغام را

در پناه دولت جاوید تو از جان حرم
هر که نیکوخواه است دردو زبان فرجام را

نه سپهر پایه اوصاف تو بنهاده تخت
کاندر آنجا ره تواند هیچ بعد اوهام را

تا اگر خاک تیره رنگ باشی جاخوا
سیر به توفیق این گردون نیلا فام را

جاخوان مانی و خوانی هر صباح روز عید
عید شد ساقی بیاور گوش آور جام را

در مدح والی مازندران

ترکا مگر تو بچه حور جنانیا
کاندر جهان بپرور دایم جوانیا

معجون جان و جوهر دل کس ندیده است
ایک تو جوهر دل و معجون جانیا

سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست
ور هست در زمانه بهشتی تو آنیا

گر روح نیست زچه در جسم پیدا نیست
مانند روح روز و شب اندر نهانیا

سیم از پی ذخیره تن می‌نهند خلق
تو سیم تن ذخیره روح روانیا

شادی دهد به دل رخ خوب تو العجب
با روی ارغوان با زر زعفرانیا

تو لعبت شاهان حسنی وز روی دلفریب
یک لعبت شکفته گل ارغوانیا

سلطان ملک حسنی و دلها سپاه تست
بر این سپاه همچو شهان کامرانیا

چین چهره بر فروزی ماه سپهریا
چون در خرام آئی سرو و جمانیا

هنگام رقص چونکه بچرخ اندر است تیز
پنداری است بر رو زمین آسمانیا

هر که ز تشنه کهیم خواهیم بنوشیست
پندارم از لطافت آب روانیا

در مدح اتابک اعظم امیر نظام میرزا تقیخان

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها

فراز خاک و خشتها دمیده سبز کشتها
چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها

بچنگ بسته چنگها بنای هشته زنگها
چکاوها کلنگها تذروها هزارها

بنای خویش فاخته صدا صوت ساخته
ترانها نواخته چو زیر و بم تارها

ز خاک رسته لالها چو بسدین پیالها
برگ لاله ژالها چو در شفق ستارها

ز ریزش سحابها بر آبها حبابها
چو نقره خنگ آبها روان در آبشارها

ز هر کرانه دستها بپا بلها بدستها
ز ساغر می پرستها نشانده هر کنارها

شکفته اند همچه کشیده اند ز هر صنم
بشاخ سرو بن همه چه کبکها چه سارها

درختهای بارور چو اشتران بار بر
همی بپشت یکدگر کشیده صف قطارها

نهال کشمشان سمن بهار رخان
اصولشان عصاکشان فروعشان مهارها

نسیم روفته ارم چمن بستر و مبدم
ز پس دمیده پیش هم نقش چو پارها

بهارها بنفشها شقیقها بخشها
شمامها شکوفها اراکها عرارها

فراز سرو ... نشسته قمریان
چو مقریان نغمه خوان بر عجوین منارها

درین بهار و ... کشته خاک عنبرین
زمین ... عقیق ... کنارها

عقیق لب شقیق و رفیق چون شقیق خو
رفیق دقیق مو چه مو ... تارها

... سار او سواد دیده خال او
شکفته از جمال او بهشتها بهارها

بطره که نعیه هزار طبله غالیه
بهره بسته عاریه برنده نور ... ها

... شهد در لبش ... چهره ماه ...
... زلف ... ستارها تارها

سپید ... چهر او ... چشم سیه ... او
مدام مست چهر او ... عقارها

سیاه مور در شکم کنند و سرخ مهره هم — چه مهره قاصد عدم چه مور اصل مارها
حصار کوب و صف شکن که خیزدش نوا از دهن — چو از گلوی اهرمن شرر فشان بخارها
رهی بدل زبانه فشان بود که از شکاف آن — فتد که متصل فشان یکی شراره نارها
شوند مورها در او تمام مار سرخ و — که بر جهندش از گلو چو مارها ز غارها
ز بس شگرف بنگرم هنرت نیست یاد درم — سرود می نیاورم که کرده چه کارها
بملک این نوع قدم خرید فتنه در عدم — ز بسکه گشت منتظم ز عدل تو دیارها
چنان ز اقتدار تو گرفت پایه کار تو — که گشت در کار تو امیر روزگارها
بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان — کنند مدح تو بجان بطوع حق گزارها
خطیبها سبیها ادیبها اریبها — قریبها غریبها صغارها کبارها
الا که گشت تخم زمین که بگسلند در چمن — میان لاله و سمن جنازه ها فسارها
نه دل که ماند و نه دین ز دیو پر شود زمین — فتد خمار ظلم و کین بمغزها انحجارها
کنون بقدر داد کر نشسته خیر جای شیر — دمیده در جهات در سمن بجای خارها
بجای ظالم سفی نشسته مؤمن تقی — که مؤمنان متقی کنند افتخارها
بنظم ملک و دین بگر که بسکه جسته زیب و فر — بگسلد ز بیکر چه بود ما چه تارها
همین جدا الهیم یکی ببین بسان من — که ریزد از زبان من لآل آبدارها
مرا سزد که همچنان بماند از تو جاودان — ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها
بجای آب شعر من اگر برند در چمن — ز فکر ذات و رنج تن دهند آبیارها
همارد تا بهر مکان شوند با مهرگان — تهی ز رنگ و بو جهان چو بیت سوسمارها
هزار قرن سال تو خجسته باد فال تو — بهر مه از خیال تو شکفته نو بهارها

در صلح فریدون میرزا

از بس که نشید مرغ گردون پر
نگ غلغله زا بود هوا امکیس
ای ترک منای بهار مشتاقان
تو عید منی و نو بهار من
پیش آی و درین بهار و فروردین
از بلبله سرخ می بکش بگشد
یاقوت روان بریز در ساغر
چون کشتی ابر درفشان آید
کشتی کشتی کشارد بادیه مے
خاصه بفصل انچنین خرم
گل شادی آرد و فصل اندهبر
چندازعنت ارب بهشتی رو
زان سلسلات که هست پر حلقه
پیش آی و لعف بوسه می ورد
از بوسه و باده می مکن صنعت
بستان و بده مراین بوراچندان
گرفشاه و سگر باده و بوسه
ما فتنه کشوریم و جفته به
تو فتنه بروی دلفریبستی
امروز بسی پاره گوش کار ارزنه

از بس که نسیم باغ عنبر سا
هان لخلخه سا بود زین یکجا
بردار نقاب از رخ رخشا
کز صبا تو پیرم و شوم برنا
پرورده خم بریز در مینا
بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا
یاقوت روان بگیر از صهبا
بر ساحل این کبود گون دریا
اینست حکیم وقت را فتوی
ویژه که ز دست چون تو سیما
می عشرت بخش و تو روان بخشا
در تاب بود دلم بجسیم آسا
چون زلزله ام همیشه پر غوغا
پاکوب و بجهد باده می پیما
کاین هردو مفرح و تراست سزا
بی چون و چرا و لکن و اما
بیخود افتیم هر دو تن از پا
فتنه در عهد خسرو والا
من فتنه بنظم دلکش و شیوا
در نزد ملک تبه شود فردا

نشید
سرود خواندن

رخشا
رخشان

مینا
شیشه

صنعت
صنعت مضاعفه
اسناد کردن

فرقد و فرقدان
نام ستاره ایست

[illegible]

ارچه که ز پرتو قبول تو	چون مهر فلک شود جهان آرا
تا جرم قمر همی ستاند نور	از مهر فراز گنبد مینا
در سایه ظل حق بود ورت	تابنده ببرّ و بحر چون بیضا

در مدح امیر دیوان

سحر که ترک فلک تنگ بست خفتان را	ز خیل زنگ خالی نمود میدان را
دو چشم بر مهر آسمان که ز راه	نمود ماه زمین چهره درخشان را
بسر درآمد چون یک چمن بنفشه تر	فشانده از دو طرف زلف عنبرافشان را
خطی که دو لبش دیدم ارچه در همه عمر	ندیده بودم در شوره زار ریحان را
عرق نشسته بر رویش چنانکه قطر ابر	فشانده بر رخ گل قطرهای باران را
نموده چهره و تاراج کرده طاقت را	گشوده طرّه و برباد داده ایمان را
درست خاطر مجموع من پریشان شد	از آنکه دیدم آن زلف پریشان را
بزلف او چو بر زنگ غلام گشته اسیر	که هر گشتی بالا زند دامان را
همی معاینه دیدم ز زلف و چهره او	که جبرئیل هم آغوش گشته شیطان را
بمغز من اندر از بوی زلف کاکل او	گشوده کلبه عطار مشک [illegible] را
دو چشم او بزبان که عشق داند و بس	سرود با دل من رازهای پنهان را
درون دیده من عکس روی و قامت او	بسبح تعبیه که نه باغ و بستان را
ز مژه اش همه بارید بر دو چشم تیر	ندیده بودم اینگونه تیرباران را
زمان زمان بدلم خار شوق میزد نیش	که یک دهن بکلم آمد و لعل خندان را
نفس نفس ز جنون نفسم آرزو میکرد	که یک دو بوسه زنم آن دو چشم فتان را
مرا ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم	دل غریب و تن زار و چشم حیران را

[illegible]

بیا دبا چو بشنید بزم پنداری	عنان باد بچنگ آمد سلیمان را
بدان رسیده که با رای کیمیا اثر بخش	بمهر و مه نبود احتیاج کیمیا را
ز بسکه در و گهر ریخت جود او بر خاک	ز خاک ره نشناسند در عمان را
کند چو با کف زر بخش جا بکوه زر بخش	بکوه جوی نشیند ابر نیسان را
زهی وجود تو کادراک آدمی زین بیش	شناخت می نتواند عطای یزدان را
زبهر آنکه شود چون تو طینتی موجود	خدای از همه جان برگزید انسان را
بموی آنکه شود نعل گنج توسن تو	فلک چو تاج بسر برنهاد کیوان را
سخن چو تر آفرید بار خدای	قوای غاذیه زان پس بداد حیوان را
بعون لنگر حزم تو ناخدا در بحر	فرونشاند در روز باد طوفان را
کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد	محیط وار بموج آورد بیابان را
چو روز خلقت نامه نگاشت کلک قضا	بنام نیک تو زینت فزود عنوان را
خدیو را چو تو فرمانبری بود زآن رو	غلام خویش نماید خطاب خاقان را
سپهر گردن در چنبر اطاعت تست	چنانکه گوی مطیعست خم چوگان را
بزرگوار امیرا رسید وقت که من	غلام خود شمرم آفتاب تابان را
ز همت تو چنان نام من بلند شود	که برفشانم بر سپهر دامان را
بموکب تو جنیبت کشان بغار رسوم	لجام زر فکنم بر بفرق یکران را
ز گلرخان پریچهره محفلی سازم	که کس نبیند از این پس بهشت رضوان را
گهی بچینم از روی این شقایق را	گهی ببویم از بوی آن ضمیران را
گهی ببلیم صد ره بیک نظر این را	گهی ببوسم صد جا بیک نفس آن را
ز وصل خوبان در هر چهار فصل جهان	شبان و روزان لبتا کنم شبستان را

کوهه زین: آب و بلند، پرو پشت زین و هر چیز بلند خاصه پشت گاو و اسب و غیره

جنیبت: اسب کتل که غاشیه بر او کشیده به اسب پیشاپیش امرا کشند.

بیار ز زان می چون ارغوان که مدحت آن — میان بزم برقص آورد سخندانرا
چو در شو بگلو خورده از دل جام — ز دل برون فکند راز نهانرا
از آن شراب که گر بیندش کسی شب تار — کند نظاره بظلمات آب حیوانرا
بده بگیر بنوشان بنوش تا ز طرب — تو عشوه ساز کنی مدح مدیح سلطانرا
خدیو راد محمد شه آنکه ملکت او — ز هر کرانه محیطست ملک دهر ایرانرا
شهی که بار خدایش آفرید رکن رکین — در آفرینش چنین آفرید ارکانرا
نمونه جمع بقدرت نگاه خلعت او — بیک وجود سراسر ظهور امکانرا
ببین بکوهه بگر آتش در نهد اگر — بپشت بادهی مسند سلیمانرا
بگو بر خشش ببین با کف گهربخشش — ندیده تعبیه بر کوه هر که عمانرا
درون پنجه بگر خنجر جهان سوزش — ز جنت بینی با برق ابر نیسانرا
چنانکه تعبیه با جرأوست هشت بهشت — بقهر عاریه بستست هفت نیرانرا
بتیغ پولاد از سنگ آورد برون آتش — چو شعله جای بسنگ است عدو برمانرا
بگونه تیغش الماس رنگ و در صف کین — ز خون خصم چکد لخت لخت مرجانرا
بدع سحر فتن شه کلیم و تیشه او — درست ماند مر سحر خوار ثعبانرا
ز بیم شه متوحش چنان ز چشم عدو — بو قصه بار دراز مژه فرق پیکانرا
بگو که دشمن روبه خصال او در کین — مجاز کردن بهیمه شیر غضبانرا
بروز معرکه شیر است شیر اگر مثل — کند ز نیزه دزو پهن فریغ دندانرا
حدیث حزمش اگر بر محیط عرضه کنند — بخویش ره ندهد تا بحشر طوفانرا
در آن زمین که ز عزمش سخن رود چه عجب — گر آبگینه همی بر شکست سندانرا
اگر نه چنگ زند در کمند طاعت او — کنه نه چیند در حشر روی غفرانرا

وقعه
حرب گاه

ذوبابین
نیزهٔ کوتاه و بعضی
دو شاخه گفته اند

نقش شادنامه
منسوب بجهان

حرف الباء در جشن میلاد علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

خیمه زر نقش زد بر چرخ نیلی آفتاب / از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سپید / همچو سیمین شاهبازی از پس مشکین غراب

عنبرین موی شب از کافور گشته پاک زیب / صبح روز پیری آمد از پس شام شباب

تا که زرین حلقهای اختران در روز هم / نور بیرون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب

یا که عنقا از پی صیدی چو اوسن بکیهان / ز آشیان چرخ بر فرش شد یا زرین عقاب

یا بجام آرد فلک در حقه یاقوت زرد / گوهر نهان صدهزاران مهره از در خوشاب

یا نه زرین عنکبوتی کو ز صد سیمین مگس / یافته در گنبد مینا بسی زرین لعاب

یا نهنگی گوهر پیکر از آهنگ او / صدهزاران ماهی سیم افکند اندر اضطراب

یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود / در تک سیماب گون دریای سیمین حباب

در چنین صبح همایون گشته زرین مهر / ای بت سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب

محشر ار خواهی ز گیسو چهر کان نیکو زنار / محشر آر از زود است کز مشرق برآید آفتاب

عیش جان در مرگ تن بینم حرام کن ز حی / کاین چه بینم بس لدوا للموت وابنوا للخراب

هر دو لعل شکر بار بت و خواهم هر دو را / می ببوسم تا نماند در میان شکراب

خاصه اینماه رجب کز خرمی جشن عجب / ساز کرده شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

رسم آیین بخشش نو آیین که شاه حق پرست / آنکه چون ذات خودش ملکش مصون از انقلاب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل / ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب

ز برای عمر جاویدان کرد نام سرمدی / گو کاری کش خدا بخشیده حفظ اندر صواب

قصر جاوید بنا سازد نه از خاک و خشت / ورنه گو آنکه خدا گاه باد گو افراسیاب

همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را / خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

وصف آن اعضا ز وصف تن بود قائم مقام / مدح آن اجزا ز مدح کل بود نایب مناب

با همه اشیا جهت وز همه اشیا است فرد / چشم خفاش [illegible] در جسم و جسم اندر شباب

این تعبیرها شد ورنه کی گنجد بلفظ / ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب

ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش / رنگ این خواهی ببین و بوی این خواهی بیاب

گر شد بادی خطاب حق بلفظ ظاهر پاک نیست / گوش منظور خدا را هر که فرماید خطاب

فاش گویم رجوع لفظ و معنی چون بود / در حقیقت هم سؤال از وی بر او و هم جواب

ور همی بیچاره تر خواهی بگویم پاک نیست / اوست [illegible] معنی قصد او

او مدعی او دوات او دشمنت او قلم / او کلامست او خطابست او کتاب او [illegible]

اینهمه گفتم ولیکن آنچه تمام افسانه بود / ذوق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب

وصف آن هم کز آن موصوف نتوان شناخت / ز عبث افسانه گفتن هیچو کور از ماهتاب

وصف تنها نور است که چشمت در آید در ضمیر / مدح آن آیت که جانت نشاید التهاب

چشم سیر است تعریف از پی نامحرمان / تا نبیند چشمشان رخسار جانان بی نقاب

ای که سیراب خدا را وصف از من میپرسی / [illegible] تشنه را آنکه بگویم وصف آب

آنکه من گفتم همه افسانهای عاشق است / تا بدان افسانه نامحرم رهد [illegible] حجاب

دیده باشی شاهد [illegible] باد [illegible] / عشق غیرت پیشه [illegible] در پیچ و تاب

مصلحت را صد هزار افسانه گوید تا رقیب / خوابش آید تا ز وصل [illegible] کامیاب

مغز گفتم نغز گفتم لیک [illegible] / زاهدان [illegible] فهم و جان [illegible] دیریاب

راه تنگ است و فرس لنگ است و معبر [illegible] / ای سوار تیز رو [illegible] عنان و [illegible] شتاب

بیش از این حد گفتن [illegible] خطاست / ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

گر ز عرش [illegible] / فاش گوید از تعجب انه شیء عجاب

[illegible]

روی او را صد خریده حسن در بازار ناز
موی او را صد صحیفه مهر در هر پیچ و تاب

آب روی و تاب مویش برده آب و تاب خلق
این یکی جانها بیازرده وآن زدلها برده تاب

چهره‌اش اندر زلف چون خفته در دل‌ها دیو
یا چو اصل گنج کاندر پر غراب

حرمت گیسو و چشمش را بدانستم که نیست
هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب

چشم را زانگونه چون ما دید عثمانی ز خشم
چنگ بیش آمد تا گوشم بنالد چون رباب

گفتم ای عقل از دنیای بهشت خاکیان
ای ستاره ناز پرور ای فرشته نقاب

ای چو رنگین عارضت دار الخلافه دلبری
ور چو مشکین طره‌ات دار الاماره ماهتاب

مهر نور افروز امروزم که می‌آید بچشم
نیست در این احوال حیران گاه گویم ماهتاب

آفتابی از شمال آید بچشم جلوه گر
وآفتابی دیگر اندر مشرق از روی نور تاب

شرم رنگ خنده‌ای زد رو برقع رفکند
گفت ما را هم نظر کن تا ببینی آفتاب

گفتم از حال تو و خورشید کردن واقفم
زانکه این خورشید دیگر چیست گفتا در جواب

آفتابی گر شمال آید پس جلوه گر
هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب

بو مظفر ناصر الدین کز نسیم عفو او
در دهان مار تریاق اجابل لعاب

گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا ز ری
گفتم از بهر که گفت بهر میر کامیاب

خاص خان سرباز شاهنشه حسین خان
آنکه تیغش [illegible]

گفتم از [illegible] رنگ اسم
[illegible]

گفت او از فضلت بخشش خواجه اعظم هست
هر چه در هستی قشور و جسم و جان او لباب

گفتم ای بینش را هیچ گویم گفت نی
گفت من خوشتر که پوشم زآسمان اندر خطاب

زیر این بیتی و از قول قدسیان
در حضور میر خوانی این قصیده مستطاب

اصل القصیدة فی مدح ولیعهد

[illegible]

غزالان عنبرناک

قشور پوسته
لباب مغز

التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان — گردش گردون نیارد پایمالش چون رکاب

خصم او گفتا خدا یا سرفرازم کن بمهر — رمح او گفتا آمین و دعوت آمد مستجاب

بحر از جاه وسیع او اگر یابد مدد — هفت دریا را ز وسعت جا دهد در یک حباب

بر سراب ار قطره بارد سحاب جود او — تا قیامت تشنه نوشد شیر خیزد از سراب

روز طوفان ناخدا گر نام حلم او برد — بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب

غرهٔ اقبال و سلخ فتنه آرد ذات او — همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب

رشک جودش گر دل دریا گره بندد ز موج — پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب

گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حریر — روز مهرش قرص عنقا زاید از پر غراب

خلقش ار تخت بود گر یاد او در هر نفس — عطسه‌ها عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب

یکسوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه — یک پلنگ از کوه بر بر مرگ یک گیهان ذئاب

گر جنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین — از مشیمه با ب پوید باژگون می‌شتاب

تا غم آرد تا ندیستی خاصه در عهد شیب — تا طرب خیزد ز مستی خاصه در فصل شباب

بخت او بادا جوان چون حلم او بادا روان — رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب

در مدح نایب السلطنه عباس میرزا و محمد شاه

آنچه من بینم بعید ار نیست یا رب یا بخواب — زانکه در یک حال هم در رحم هم در عذاب

گاه گریم چون صراحی گاه خندم چون قدح — گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب

بر کمال این تکلف بنگر بچشم اعتبار — تا شوی آگه که ضد از ضد ندارد اجتناب

گریم و در گریه من خنده‌ها بینی عیان — خندم و در خندهٔ من گریه‌ها بی حجاب

زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید — زان همی خندم که دل از کام جان شد کامیاب

موکب عباس شاهی شد بری از خاوران — شد محمد شه همین فرزند او نایب مناب

[illegible]

دشت کین از جوشش جیش و جنبش گردان شود	تنگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب
خارها چون سنان گرد و دهها طعان	سنگ‌ها چون جرعهٔ جام آید پذیرا از خراب
تیغ گردد گرد می‌کش ز هر صد کشور بیش	زخم گیسو افکنش بستم صد افعی بتاب
کنده چنبر از بانگ کاودم در ارتعاش	تعبیه غبرا ز کوه بادپا در احتجاب
تن جدا از روح چون دست مظلوم از علاج	سر تهی از مغز چون جام مسکین از شراب
چون تو از مکمن برون رانی بعزم رزم خصم	باتنی چون آسمان و باری چون آفتاب
بر یکی توسن عنان پیچند صد اسفندیار	در رکاب جوشن پنهان پیچند صد افراسیاب
خون فشان گلگون چنان تیغت که تا روز حشر	خاک را کاو نیاید هیچ جز لعل مذاب
خنجرت چون نوعروسان در شبستان ظفر	هر نفس ناخن کند از خون بد خواهان خضاب
گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو	پیکرش کوکوسان فانی شود از التهاب
خسروا طبع کریمت کی را ماند از آنک	هر سؤالی را دهد از لطف همت جواب
با سحاب همتت جیحون شود صحرای خشک	با شرار خنجرت هامون شود دریای آب
تا نیاید زمین از بیم حرمت از درنگ	تا نیارامد فلک شد عزمت از شتاب
هر تنی کو بر خلافت پای بر جا چون ستون	همچو میخ خرکشش اندر گلو بادی طناب

در مدح نایب السلطنه عباس میرزا و قائم مقام مرحوم

در قلاع کفر زند با هم دو صاحب	یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب
یکی خرمن ظلم را برق خاطف	یکی کشتهٔ عدل را مزن ساکب
یکی ضبط ملک عجم را مزاول	یکی ربط دین عرب را مواظب
یکی ماشطهٔ چهر ملک از مساعی	یکی واسطهٔ رزق خلق از مواهب
یکی حل و عقد اجل را محارس	یکی رتق و فتق امور را مراقب

[illegible]

طعن، بزبان نیزه
ضرب، زدن شمشیر

کاودم شیپور و نفیر

چوگان چون
[illegible]

مذاب سیراب
[illegible]

صاحب وزیر و خداوند
خاطف رباینده
ساکب ریزندهٔ آب

ماشطه شانه زننده و پیرایه کار

[illegible]

که آنچه با نامه در معارک — که آنچه با خانه در محارب
نه ترکان توران کنند از عوانی — نه کردان ایران کنند از توثب
بتعجیل مضراب در چنگ چنگی — بجنبد قلم کر بدست محاسب
محاسب نه یکتن همه اهل گیتی — نه یکروز تا روز محشر مواظب
مدادی آنچه نقش نوشتن پذیرد — اگر ماء جاری اگر طین لازب
قلم هرچه در دست بتوان گرفتن — ورق هرچه بهر نوشتن مناسب
بدیوان فضلت نیارند کردن — نه حصر محامد نه عد مناقب
زهی امر و نهی ترا در ممالک — نفاذی که ارواح را در قوالب
درین سه که باشد عمل پارسا را — الهی لطف اشاره کهی قص شارب
ز اندیشه صوم و تشویش سرما — اگر دهر زمی برجی از توبه تایب
چنان سر دکیسی که با سیف قاطع — نگردد ز مرکب جدا پای راکب
چو سوئی که افتد بمی جرعه کش را — بجو مین سبر سنگ اندرون جسم ذائب
گران گشته با باده صاف ساغر — نه آن آن که بیچاره فرخنده قالب
چنان لعل دلبر بخنده صبوحی — چنان چشم عاشق بگریه سحایب
که ابر با کمال ز تقطیر ژاله — زمین را چو گردون پر از انجم ثاقب
همی هر دم از برف زال زمانه — بعارض پریشان کند شعر شایب
مراهت بماه مهر ماهی که برسن — بو ههر آنکه چون روزه واجب
وجیش تعالی در جاودانی لاهی — دور نقش تبارک درهنده در لاعب
بایوان خرامد غزالی غزلخوان — بمیدان شتابد پلنگی مغاضب
عذار فروزانش در فرع فاحم — سهیلی بماهش در لیل غارب

برسم شه آن مشتری خامه جنبان	چو دولت برای نوازان مصاحب
روان چابک و چست فرفر نوشتم	چو هنگام ترقیم کلک محاسب
بامداد آنکه زخامه بناسه	رقم کردم این چامه نغز درات

القصیده

همی بارد از ابر بارنده زرنب	چو از دست دستور واهب مواهب
فرو ریخت ازاین بخار مصاعد	لآلی چو از کف رادش رغایب
براغبر هجوم آرد از ابر باران	چو کوس رایش کرّسان مواکب
سیه ابر برچیره کردید کریان	چو بدخواه جاهش فرط اکراکب
هوا سرد شد چون دم خصم جاهش	که در کرم دوزخ بماند واجب
خنک گشت عالم چو جسم خلیلش	که کلکش برا و باد نار نوایب
شمر در برآورد پولاد جوشن	چو بر کین خصمان جاهش رکایب
چو جان بد اندیش او در معارک	تن بینوایان نوان در مصایب
شخ و تل کرانمایه آمد زژاله	چو از دست خدامش دآن کاسب
چو چشم بد از دیده بد سکالش	همی آب باران روان از شناجب
درختان بکردن زهر سو بوارق	چو در بارگاهش عذار کواعب
خروشان همی رعد آمد پیاپی	چو در موکب او کوس کتایب
رسه سر غصون گشت برگ چنان	خمش بر زخ جاشجویان ناهب
چو دندان زپا و شاخ ان برسش	شب و روز باران نمرگ از سحایب
چو جنس درختان برافسرده چنان	که هنگام سختی ابا روح قالب
همی تا فلک را چو یاران مخلص	بود استشار او همرکش واجب

در میان لعل خندان دُرّ دندانت نهان — چون درون حقهٔ یاقوت لولوی خوشاب
ساعد چون اشک صبح سیمین با هر یک خضیب — کز زخون بیکناهان این زحمت دل خضاب
تا مرا زلف دلیل دل شد اندر راه عشق — همرهان با خویشتن گویم اذا کان الغراب
پرنیان سوزد ز آتش وین عجب که تو — برقعه از آتشین از پرنیان بستی نقاب
چون نهی چشم گریانم بپوشی رخ بسبلی — از نظر پنهان شود خورشید چون گردد سحاب
قامت را سرو ناز از راستی قایم مقام — طلعتت را ماه بدر از روشنی نایب مناب
تو زده مشکت بر چهره تو یا از خط سبز — سنجه بر چرم خورشید فلک برگ سداب
عشق رویت کربلای غم ان اهل حریم بلا — مهر چهرت گر عذاب جان ببین سبحان هم عذاب
با وصالت تو بو عیسی مپدل مجال — زنده خوان با سرخ گل کی کشت عیشش مستطاب
در درون هجر ها هجرت بو خلوت نشین — درد جوی من کنون عشقت بو مالک رقاب
بر زلف تو دلم هر کس که دید آورد یاد — در کمند تهمتن از حالت افراسیاب
در بهار از ابر تا جانت گریان گلبن — تو بهار رو چشم من ابر آرد گریه چه جاب
تجنبش عشق ... کم لو حالم شگفت — تا هر ازرد کوه را این جنبش امد انقلاب
پیچو گر زین لعبه همچون لعبه عالم ... — و عده همچون ... جدا ماند از رباب
گر دهانت نیست ... — در ... نیست اکسیر از چه آمد در یاب
هم ز شیر عشق ... کوه قاف — هم ز اکسیرت ... چون سیم ناب
همچو عیا کشته ... زنگ در دل جرا — هر که ... نوشان ... جام شراب
زنگ می گیرد زنگ ... ز خشم — چون ... از مهر ... شمع آب
اعتبا ... کافه اندر روز کین — در سپاه هفت کشور از ... نهاب
فارس رخش ... فارس اقلیم فارس — ... شهر ... کباب

لولو مروارید

شکفت عجیب

دعا نام عاشق

با سپاه او روان نصرت عنان بر عنان / با سمند او روان دولت رکاب اندر رکاب

غره اقبال و سلخ فتنه از روز است کو / همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب

آنکه چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش / و آنکه دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب

خصم را ماهیت از خشم تو گردد منقلب / گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب

التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج / وز سخن تو یک دانشمند جز این است صواب

زانکه تیغت چشم تو تشنه روان آتش دهند / تا بنقد آید ورا از دل برون آب التهاب

داد بخشا داورا باشد سوالی مر مرا / هم بشرط آنکه مهلت بخشیم در جواب

مر ترا امروز همچون من هزاران چاکرست / هر یکی در دهر آفاق فرد در انتخاب

هر یکی را مزدها پاییزه و استحسان / هر یکی را گنجها از دسترنج اکتساب

هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو / هست دولت بیشمار و هست مکنت بیحساب

هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار / هر یکی را بردگان با دولت افراسیاب

هر یکی را صد عیال حور منظر در حرم / هر یکی را صد غلام ماه پیکر در حجاب

هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان / هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب

قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لبو / کاخشان چون کاخ خاقان محشو از چینی ثیاب

من بمانا قابل خدمت نیم ورنه بسن / هی بقدر خویشتن گویم سزاوار خطاب

هم مرا گویی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه / هم مرا گویی چو دیگر بندگانت قرب و آب

میرسید باید بر نعا کاشن و ذوق خلوص / خواجه باش زان نصیبی از انجذاب و بد نصاب

نه چو من بلکه ثناخوانت از ایشان در حضور / نه چو من یک کس دعاگویت از ایشان در غیاب

هم تو خود دانی که کس شمشیر راند مر بفرق / در خلوص صدق من همچو محال ارتیاب

شعر من شعر او نثر من نثر او هر کو منکرست / گو بگو هیچی بپا ید اثر فشره از لباب

پاییزه ذرک
با جرت قاصد هند
بوده مطلق سیر

ذی حروب

خواجه تاشی
چو تن با شیر کرکه آقا را
خدمت کنند

خرمی کند که هرکرا از خمت پنهان درون / کوچه‌ای از این چنین خانهٔ کهنه خراب

فارسی قدر من نداند زانکه من زادم درون / در صدف قدری ندارد دانهٔ در خوشاب

لیک از قرب صدف چون در شه یکدانه در / قیمت آرد تا گذر از زر صرف و سیم ناب

خو بیا انصاف ده با قدردانی همچو تو / تا از اینسان قدر چون من نکته دانی کامیاب

خانهٔ من چشم مور و وصف بیت من شاعری / ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب

هرکرا در کوی من افتد پس از عمری گذر / همچو عمر رفته‌اش هرگز نبوی من ایاب

من درون خانه چون تین خزیده تنگدل / همچو در اعمال موهوم من جرایم یا ثواب

روز فرشم من زمین و نزل خوانم خون دل / شب چراغم آسمان و شمع بزمم ماهتاب

غیر آب جاری اندر خانهٔ ما هیچ نیست / در سبوی آب سوی اشک من جاری چو آب

بیست تن با من ضعیف خود شدم از این گشته تیم / کان همانا باشد طعام و آنچنان باشد شراب

تاب دلتنگی نیارد در قفس یکمرغ و بس / بیست تن در یک قفس هر کو چسان ارزند تاب

کاشکی در حضرت خواجه رقم / بنده را می بخشد او قرآن و اقراب

خدمتی جز شعر فرماید مرا کاین روزگار / شاعری ننگ است گوش شاعران شنید هیچ باب

از طریق لفظ و معنی بیش از این تفریق نیست / شاعر از را بهیچ لیکن از طریق انتساب

آن گشته خواری که از عموم ستانند جایزه / وین ستایی جریه تا جایزار ماند از عذاب

ملکها گیری بیک گفتار چو دگر مرا / هم بیک گفتار سازی کامجو و کامیاب

من نیم دریا و کان تا باشم از جور رنج / من نیم خورشید و مه تا باشم از ظلمت بتاب

سکه از نجف نعیم قاآنیا زین پس مرا / شکر گویم از راستی مدح کوی بوتراب

شرح حشمت خواجه اصبهی نفس رسول / آنکه از دریای فضلش عقل گردون حباب

حیدر صفدر علی عالی اعلی گهر / اصل موجودات محکم کار ارکان خراب

حرف التاء در مدح قوام الدین میرزا گوید

گاه طرب و روز می و فصل بهار است
جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنار است

باد سحر از آتش گل مجمره سوز است
خاک چمن از آب روان آینه دار است

تا مینگری کوکبهٔ سوری و سرو است
تا می‌شنوی زمزمهٔ صلصل و سار است

سوری بچه ماند بیکی حقهٔ یاقوت
کان حقهٔ یاقوت پر از مشک تتار است

نسرین بچه ماند بیکی بیضهٔ الماس
کان بیضهٔ الماس پر از عود قمار است

مانا ز سفر تازه رسیده است بنفشه
کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است

از لاله چمن چون رخ ترکان ختنه است
در سبزه دمن چون خط خوبان ختار است

در پهلوی گل خار شکفته بچه ماند
ماند برقیبی که هم آغوش نگار است

مستست مگر نیلوفر از می لاله
کافتان و خیزان چو صنم باده گسار است

نی نی چو یکی بختی مستست از ابراک
بینیش چو بختی به بینیش مهار است

راغست در آن سبزه همه زمرد خضراست
باغست که از لاله همه مرجان زار است

نرگس بچه ماند بیکی کفچهٔ الماس
کان کفچهٔ الماس پر از زر عیار است

یا حقه از کافور بر طبق سیم
یا ساغر سیماب پر از درد عقار است

نی نی ید بیضای کلیمست که گوئی
از پاره زر بعث سه وار عبار است

لطف بچه پیلست بر خون زده خرطوم
یا شاخ بقم رسته ز پیشانی مار است

ای ترک سپاهات سیوسم که هنوز هم
فکر دل عاشق همه بوسیدن یار است

برخیز و بده باده که ایام گریز است
بنشین و بده بوسه که هنگام قرار است

می ده بکوشیم و بجوشیم و بنوشیم
کانجا که رسد باده به لطف باده گسار است

ما نامی گلرنگ و بت شاد و دف و چنگ
ارکان بهار است از این چهار است

چو روی بزم آرد و بگه چرخ سهیل است / چون رای رزم آرد یکدشت سوار است
شاها بجهانت همه چیز است مهیا / الا که چنین بیت ترا عیب و عوار است
از خصم عدو در تو زمین چشمه لعلست / در کوه سمند تو هوا قلزم قار است
شخص ابد از قهر تو در کرم و گداز است / جان اجل از عفو تو در بند و فشار است
بر سفره جود تو جهان زاید و چین است / در موکب جاه تو فلک غاشیه‌دار است
یا للعجب از تیغ تو آن برگ جهانسوز / کت که سپهر از دو کاهی بسیار است
هر که بیمان است همه جنگ و جدال است / هر که بسیار است همه امن و قرار است
برقیست که تابش همه تابنده بحجیمست / بحریست که آبش همه سوزنده شرار است
در چشم نکوخواه تو بلطف تو نور است / بر جان بداندیش تو یکباره نار است
گو لاف برزکار زند خصم تو بدروغ / کاید ز رشد او شده عجل و خوار است
آسمان که جلال تو فلک خاک نشین است / وآسمان که نوال تو ملک شکرگذار است
چون نقر است چو یک زر و مخیط است / حرمت نخچیر است چو یک سنجه حصار است
گر کلک تو بر دست فتح آید که فشان / پیداست که این خاصیت از فتح ابرار است
از در چه که دیدی و از زر چه حیات است / کان نکو تو با قیمت و این بیش تو خوار است
آن مجمع از خشم تو در صدر جهانیست / دین محتبس از قهر تو در قعر بحار است
از رمح تو خصم رمح تو بر پیچ بر خویش / گو هیچ عدوی تو چرا از روز نزار است
ایشاه ز فاقیت از هیچ خبر نیست / بار خبر است هست گشش از بدیح و مار است
و لکن چه ایثار تو بر کف گهر چسبه / وان نیز دریغا که نه در خورد نثار است
تا کوی زمین دایم سالم بود از ... / تا گنبد فلک روز و شبان گرم گذار است
القدر بها که خطاب آید است از عرش / شاها بجهان تو پر که ناید روز شمار است

بکوم غم و اندوه سخت

خواد صدار کوساله

بقاد لباس

نامش نیاورم بزبان زانکه روح پاک | بیرون ز گفتگوی زبان سخنور است
وصفش نیاورم ببیان زانکه نور صرف | هر چیش بر وی آوری از وی مکدر است
لیکن محقق است سزاوار که هیچ روح | از عهدهٔ آن کسانا و با عموم اندر است
با عموم اندر است که روح مجسم است | از عهدهٔ آن کسانا از حسن مطهر است
بگذارد و بگذرد از همه کتاب دفتر کس | هر فن و آصف است و لقمان و جعفر است
آن خواجه را بر در سلطان تاجدار | مختار ملک و دولت و دیوان و دفتر است
سلطان دین محمد شاه است کز ازل | جاوید عهد او را عهد او مقرر است
شمس ملوک بدر و جو آسمان حجه | بحر هم سپهر کرم کان گوهر است
مجد علا ستوده سما عین کبریا | ظل خدا مؤید خلاق داور است
دادار تاجدار که بزمش چو نوبهار | خجلت فزای خانهٔ مانی و آزر است
دارای کین گذار چه در دشت کارزار | تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدر است
آیین داد در زمانه که شخصش به بارگاه | آرایش شمایل او رنگ و افسر است
وآن خسرو زمانه که خلقش به پیشگاه | بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصر است
اعدا و گرگه در خم پیچان کمند او | در زیست تا که کنون گردن بچنبر است
ایوان دولت او عین لطف مجسم است | سینه به بزم و کین را مرتع مصور است
آشفته ز خلقش بهشت جنت است | آلوده ز عدلش سر هر شغش کشور است
هم پیت پیشه قدرش این طاق نه رواق | هم ملک بر جلالش اینجا نشسته است
با طبع راد او که در کوششی مجتهد است | در چشم همتش که در عالم محقر است
گوهر چه قدر دارد آبی معتقد است | در هم چه وزن دارد خاکی معتبر است
شاهنشها گذشت مرا پنجسال و اند | تا سر بر آستان خداوند پرور است

مجو در کربه قاآنی صبوری | که نتوان کرد در دریا عمارت

ایضاً غزل

که بود آن ترک چشم آشام سرمست	ز جانم بود و خونم خورد و برجست
سپر بر پشت و تیغ کینه در مشت	کمان در دست و تیر فتنه در شست
در آمد سرخوش و اقدام از پای	برفتن شد بهست و پرچین رقم ارد
فغان جان بغمش از سینه برخاست	جنون جای خرد در مغز بنشست
نه تیرش هست تیری کش توان دید	نه زخمش هست زخمی کش توان بست
نه چشم از نیش تیرش میتوانم دوخت	نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست
وفا و عهد در جانش نیست	جفا و جور در آب گلش هست
بکام دشمنان از من ببرید	برغم یار با اغیار پیوست
هلاک آن تن که بی یار خشم زیست	زبیر آن دل ما را از دام غمش جست
عزیز آنجان ما را از عشقش شو خوار	بلند آن سر ما را در پیشش شو پست
ندیدم تا ندیدم چشم مستش	که در وقت آدمی بی می شود مست
بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم	که چون ماهی اسیرم کرده در شست
برفتن نه یکقدم قاآنی از خویش	که از قید دو عالم میتوان رست
بهار و عهد صحبت اختیار است	بباید باده خورد و توبه بشکست

وله ایضاً غزل

ز ما صد جان در آن لب یک عبارت	ز ما صد بار در آن یک اشارت
دلا از چشم خونخوارش حذر کن	که بس چند ترکان وقت غارت
بجز نیاز م از غم دوست	قناعت کن باید در تجارت

[illegible]

مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنی	ولی ز خواجه ایام تکیه گاه منست
امیر کشور جم صاحب اختیار عجم	که در رشد ابد ایام دادخواه منست

وله ایضاً غزل

دوش بدین خلوت خوش جا از اغیار داشت	خلوتی از حور و غلمانش ز جنت عار داشت
شاهدش خوشتر ز غلمان زانکه غلمان در بهشت	ذکر استغفار شیخ الی ان هو ستغفار داشت
حور القدوس والقدوس و آن زیبا سرشت	الصبوح و الصبوح و در لهو در آسمان داشت
اندر افتادند حالی آن دو سیمین تن بهم	کاین شعف بسیار و آن دیگر شوق بسیار داشت
لب به لب سودند بر هم آن یکی از این سبز	کاین ز لب شکر و آن از شکر لب انگار داشت
نغمها اوخ اوخ و آخ آن حور اسیر	کاینچنان دلکش نوائی زخمه بر تار داشت
قصه در عین صحبت این ناله و فریاد	کعبه ما را جلوه معشوق در این کار داشت
الغرض تا کی غلمان چشم بیمار حور را	شیئی جنات تجری تحتها الانهار داشت

وله قصیده در مدح حاجی میرزا آقاسی و محمد شاه

ای دل اقبال و سعادت لعبی و طیبت	اینچنین کامروائی نه بلعبست و لعب
جان به بخت نه بر ارزه و دانش نه بزند	زانکه در راز ایکوش بسی خلاف و حسب
بختیاری نه با صولت و نی بحسب	کامکاری نه چنانکه نه با اصل و نسب
تا بکی ناله و افغان کنی ای دل از چرخ	یا خود از دهر که در رانش هیچ تعجب
چرخ را کینه بر ارباب هنر قدر لزم	دهر را حیله ز اصحاب هنر قدر و حسب
هنر نیست و کرامت هنر نیست	خوی نیست و کرامت خوی محبت است
عقل فعال ندارد عالم زیراک	همه عالم را اسبابی لهو و لعب است
دهر را نیست کفایی بکف عقد و لعب	در خبر دیده‌ام هر که گرا روز و

[illegible]

پانصد و پنجاهم بار رعنایت فرمود | شه موجب که ترا زین پس این مکتب است

بختم اقبال نیاورد و نشد جاری از آن | که مرا بخت بلا دشمنک زن حکایت

زانکه در رستم مفعولش از بخت نژند | گرچه ام محضری از مهر و خط ناکسب است

این زمان باز بعرض آرم و جرأت ورزم | زانکه شاه است بمهر از فلکم در غضب است

لیک تو با که ازین شعر لو پا شد از | عرض دانش بر شاهان نه طریق ادب است

ناز معشوق همی قسمت عاشق محن است | ناز مطلوب همی بهره طالب تعب است

حاصل خصم تو جز فقر نبادا انجا | که قفا را انجا فقر قوی تر سبب است

در منقبت شاهزاده حسنعلی میرزا

در چشم منست آنچه رخسار تو آبست | در جسم منست آنچه گیسوی تو تابست

با بیسوی تنگتر از سینه چنگ است | جان منتو پسی زارتر از تار ربابست

بر ما تکبر نگری این چه غرور است | از ما تغافل کنی این چه عتابست

بی چهر تو چشم مرا روز سیاه است | بی چشم تو چشم تو ام جا خرابست

گویند جدا از بار تو بار گریزان | چون است بار تو بیار تو حجابست

عمریست که بی بار تو و بار تو بار را | هم دل بشکنج اندر و هم جان بعذابست

بخت نه اگر دیده غمی بهر چه بیدار | چشمت نه اگر طالع من از چه بخوابست

از جان چه خبر گیری و از چشم چه پرسی | آن بستو پر از آتش و این بستو پر آبست

مهر من و جور تو و بیهده بگرو | این هر سه بر فضل چمن گرم رشد حسابست

دارای فلک قدر حسن شاه که گردون | با لطمه تیر ملکش تیر ذبابست

رمحش بچه ماند بیکی عثمان تنشین | کاندر دهنش از خم عدو سرخ لعابست

تیرش بچه ماند بیکی پر آن شاهین | کز آن بیه اندیشه جان تیره غرابست

بس تیره که بر چهره ز پرچم بهش ریش ... خوانا کرش چو نه آئین صوابست

بس جوز که هندی به بوی زنخش بوی ... هر گاه بیش داند از خیال است

آزاده نه همسر نه خور و خواب فرشته است ... ور نعم همه محتاج خور و همسر و خوابست

هر کو مکند زن کشدش سیر ز نا نفس ... در بار خدا بر تن و بر جانش عقابست

پیوند نسبی کعف و نی کعبت در آثار ... تزویج نباید که ز تزویج صوابست

دخت است بر چهره که تا دیده بر و ... مانند پری دیده تنم در تب و تابست

بی جنت رویش که بود آتش بعد او ... چشمم همه شب تا بسحر دجله آبست

گوینده جگر کرد از آتش بریان ... بی آتش رویش جگرم از چه کبابست

چون نکهت تو ام روی سپید از همه سو ... چون ناب تو ام صبح سر او از همه بابست

در روی نه نشیم نه بغیر از تو صبست ... در دور زمانم نه بغیر از تو مآبست

ناکامی من با چو تو ای سخت عجیبست ... بی مهری تو با چو منی سخت عجابست

بر تافته ماری همه شب تسبیح گاه ... در پنجه چو من پاچو پلی سخت عذابست

چون دیده زاهد همه شب اشک فشانست ... چو نطره عذرا همه دم در خم و تابست

گر تو نه تکبیر کران هیئت پس از چه ... پر زر پیش محلمات و پر از سیم نه ابست

شنده خوی از تندی جهد از رگ ... خون جهد از روی که نه خمی نقره نابست

دیوانه صفت کف بدهان آرد کو ... از مستی شهوت چه بپا خم شرابست

که ریچ زهم بار کند چون شتر مست ... جوشنده همی جوی کفش از بن نابست

مانند غزیر است قوی هیکل و اعور ... گر بار وطی گربان بر سان سحابست

گاهی بجهد گاه سر از جیب برآرد ... مانا که دمی سیخ و دمی دیگر ضبابست

پستان نه و چون لب پر شیر سپید است ... عثمان نه و چون عثمان پر در خوشابست

رمناص
کر ایحاه

اعور یک چشم

ساخته است از مه نخشب چو آن ملک / طرفه‌تر آنکه بنجه گوید کانیم وقت

شمع رویش همه نور است همانا خورشید است / چین زلفش همه مشک است همانا ختن است

هست طرّه او برده از آتش پرگره است / زلف او بر رخ ماه از آن پرشکن است

تا کند آتش رویش جگر خلق کباب / لب لعلش نمک و مژه اش ناوک زن است

تا نگفتی همه آن آتش رخساره چو شمع / زلفش ای آتش افروخته را بادزن است

زلف او آینه رنگت همانا حلیت / خط او غالیه ساست همانا چمن است

نو اگر نیست چرا تازه برویش بصر است / روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدن است

شوق چهرش نه چو عقل و چو علم نسرا / یاد عهدش نه بر روح و چو روحم بدن است

عاشقش را همه گر سیمتنی است از آن نک / هر نفس شمع صفت زنده اگر چون ...

روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه / ضمیمه است اندر لغب اهرمن است

ورش آمد بوثاق من و بنشسته بجانب / مرغ کیفی ز هوا بر سر سایه فکن است

گشتم ای ... لک سهل است من رخت سپر / گفت تا ... خاموش چه جای سخن است

کای نگارا زره لطف که شرط کرم است / هین تا شوب ... راه و رسم فطن است

روز رنج کم زن و دم در کش و ... بلا / که مرا جان عول از غصه ... در سجن است

خیز و زان باده دیرینه که رنگت ... یار / ور نه ریجا ... که بیت الحزن است

تنگ ظرفست قدح خیز و بیاور دو خم / زانکه صاحب دلی امروز اگر هست ...

باده آورد و می و ... / هی ... می دارو رنج و محن است

مست چون گشت ز رخ ... جگر ریخت چنانک / رخش از ... حاکی کان یمن است

چهرش از اشک چو ... / قرص خورشید فلک مطلع عقد پرن است

گفتم آخر ... از کیست ... و بگو / گفت آهسته بگوشم که ز صدر زمن است

صد رحمت و هم خداوند عز از آنکه هر — خرم از عدل تو جهان تب و رزمست
گر نه روحی تو چو این عقده کشا از دل خلق — که هر خلق بمهر تو چو امر تن است
بحر ز ماند شکن تو از ایرا که خرد — فخر عالم بوی و فخر تو بری از خویشتن است
گوهر مهر ترا جان تو الف صدفست — سبزه تیغ ترا مغز همی لف چمن است
الف فضل و دولت الف شیر و شکراست — قصه جود و کف قصه باب و دم است
هرکجا مهر تو در انجمنی چهره فروخت — عیش روز جزا ابنا دم آن انجمن است
خصم این چو ... ز دفاست چو مجمع — گر ز انجمنش زاده بت و سپهرش مجمع است
هرکجا ذکر ولای تو طرب در طربست — هرکجا فکر خلاف تو حزن در حزنست
بد سگال تو سپاهان سخن از کوه شود — گرز فولاد تو فرهاد صفت کوه کن است
خود کر چشم تیر کین تو اندر دل خصم — آتشی هست کش اندر دل خارا وطن است
گرز فولاد تو آتش کنه از خاره برو — ور تن خاره شود خصم تو خارا شکن است
صبا صدر سوگند سپاهت که مرا — جان زار از زر حسود تن شکن اندر شکن است
گرچه زین بیش ز تو بابت شکایت کردم — لیکن او هم به همه حال خداوند من است
کدام از دگرانست نه و بنده جرم — رنج آهو نه ز صیاد بجو کز رسن است
مرگ سهرابت بجانا نه بود از مرگ هجیر — گرچه زخمش تن از تیغ گو پیلتن است
بلبل از گل بچمن ناله و گل مقصد او — نفرت او همه از ناله زاغ و زغن است
سخت ز ماتم و غم ماتم از آن قوم جهول — گذر کبر سخنشان همه از ما و منست
همه در جامه فضلند ولی از در جهل — همه کاینه تو گویی که تنشان کفن است
صله از خم و باشان نشود جامه کس — جاه و ملکشان علم الله هر کم از ما و من است
فضلشان بر هنر خویش حجابی عرضه کنند — بحر را پایه بر از حوصله طرف و من است

قطعه

نرم نرمک نشسته درع میر از زیر کلاه — وانگهان را گوید این زلف سمنسا رشت

کرده اندر جامه پنهان آیت منصور تیر — نیک میبالد بجو کاین قد رعنا زشت

گوش تا گوش او گشته همه کمان تیر را — گوید این ابروی خونریز کمان سا زشت

بسته است اندر ازار خویش شوشهٔ سیم میر — گوید این ساق سپید روح بخشا زشت

لیکن او با اینهمه دزدی این حضرت — بندهٔ میر و امیر حکم فرما زشت

قطعه

یار کمر است رند و بذله گو — شوخ و دلربا خوب و خوش سرشت

طره اش عبیر پیکرش حریر — عارضش بهار طلعتش بهشت

نقشبند روح گوئی از بخت — صورت لبش تا کشد درست

لعل پاره را ز آب خضر شست — پس نمود خاک با شکر سرشت

در قمار عشق از غم آن پسر — باختم عقل و دین جسم و جان و سر

هوش و صبر و تاب مال و سیم و زر — قحط لوطیان هرچه بود گشت

پیش از آنکه خط رویدش ز روی — بود آن پسر سخت و تندخوی

و نیک از رخش سر نوشت موی — تا از آن خطم چیست سرنوشت

چون خطش دمید خاطرم فسرد — کانصفای حسن شد بدل بدرد

نکهت رخش باغ ورد برد — غنچه از لبش داغ و در نوشت

موی عارضم داشت رنگ قیر — در فراق او شد برنگ شیر

در جوانیم عمر گشت پیر — دهر پنبه گو چرخ هرچه رشت

خواهم از خدا در همه جهان — یک قفس زمین یک نفس زمان

تا بکام دل می خورم در آن — بی نگار و بی حریف زشت

کفر صورت چیست درد و شور و سوز عاشقی
نفس را کامل نباید درد و شور و سوز عشق
علتهای فطرتست آنچه اندر عالم است
خور شکل خوشی را سکندر روح مدام
یک سخن سربسته گویم گوهر آنه بی سکال
فعل و مقصد ره را ز یکدیگر بنتوانی شناخت
هست یک خورشید رخشان و آنچه چیز زرد زر
می نماید هم از وی رخ دیگر گردد نگار
تا نیابی راستی مسطر نشاید ساختن
ترک او هست طبیعت کو دلا گر ردی
خوی زن بد کاره گر بیغام آبستن شود
خلق نیکو گر طبیعت نیز زاید مرد شو
آدمی را گر نباشد سوز عشق و شور فقر
سگ بت بیجان طفلکان را بهر لعبت لایقست
حکم ذکر اختیار حسن عکس و دام و شبه
اژدهای نفس نگذارد و هر دو آرزو بگنج
شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد خود
اژدها کش هیچ میدانی در این ایام کیست
پیر زاده آنکه وصف روی و رای او
ذات بیهمتای او قلبست و گیتی قالبست

دیو گفت و سوز این الحق عجب جان پرورست
بانگ کس از مرتبت بیرون عجب او را درا
نقشهای فطرتست آنچه اندر دفترست
وانچه گفتی گفت این فرجه اسکندرست
مقصد را اندر فعل مضمر گرچه فعل از مقصد است
کاین دو را با یکدگر جز خوبی و عشرت است
هست یک هستی مطلق آنچه با مظهر است
لاجرم اندر تو این درد و درمان مضمر است
نیک بخت کار است را باز میزان مسطر است
هرچه جوید ناقص است و هرچه گوید ابتر است
هرچه پیرایه حرمت است از پیر او خر است
پیکر بیجان لباس صورت تصویر گر است
اسب چوبین آتش شوق و توانائی بر است
اسب چوبین کو کار زاد بهر بازی درخور است
کانکه بی سیم است از دو دریا شور و شر است
اژدها کش شو که رستم در سر هر کوی بیر است
لاجرم هر آدمی کو حیله ور چون حیدر است
پیر احمد سیرت و صدر حیدر گوهر است
زانچه آید در گمان صف و هوش برتر است
عدل ملک آرای او رو و عالم پیکر است

لاجرم کاه پویه پندارند
که عصائی بسجره سپراست

گر هلال اینچنین ضعیف شود
عاطل از سیر و جنبش و اثر است

کوه اگر بیند اینچنین آسیب
لرزه اش تا بمحشر در کمر است

پیش اشک دو چشم خونبارم
قلزم اندر شماره شمر است

قامتم خم شده است همچو کمان
لیک در پیش تیر غم سپر است

تن افسرده ام ز غایت ضعف
همچو یک خشک چوب بی ثمر است

موی از تاب تب در اندامم
تیر از نیش ناچخ و تبر است

در و بام سرایم از شیشه
راست گوئی دکان شیشه گر است

همه لبریز از آن قسیب عرق
کش بجارم مزاج سهو و زر است

آه ازان شیشه که چنین گویم
هیأتش بد شکاف و زهره در است

لاطمی هست کآب شهوت آن
رافع رنج و دافع خطر است

در ستانم ز نیم دست بدست
که فلان ابریق مختصر است

آنچنانی لاغرم که پنداری
پوستم زیر و استخوان زبر است

لاجرم هرکه مرا بیند
فاش گوید که این چه جانور است

حجره من ز بس نوان است
بسکه در وی حکیم چاره گر است

دهنم از حرارت صفرا
در عفونت چو کام شیر نر است

لرزلرزان تنم ز شدت رنج
چون بلی خصم صدر نامور است

حاجی ابن سه انجهان جلال
در جهانش بچشم مختصر است

آنکه رایش مدبر فلک است
آنکه قدرش ورای قدر است

آنکه از مهر و کین او زاید
هرچه اندر زمانه خیر و شر است

جد پاک تو مصطفی که بقدر | دانش از هر چه جز خدا برترست
بسرای فلان بهو شتافت | دیده چرخ خسته حال و خونجگرست
رفتو کار از مکر زد در کیسی | شیوهٔ جد و عادت پدرست
درشش گفتم ای پاکشم چندر | برز ستانست که از سپهر برست
باز گفتم ای بنده در همه حال | از تولای خواجه ناگزرست
سایه چتر پروری گرایش نیست | هر کجا آفتاب در گذرست
زبر و زیر زیر برفانست | تا زمین زیر و آسمان زبرست

روز رمی و وقت عیش و گاه سرور | یار جوان و چرخ کهن ضد ای غفورست
میل و سکون و ذوق و صبر و شوق و تحمل | شعله و حسن تو کشت سنگ و بلورست
عشق و شکیب و آز و صلح و رنج و صبوری | ممتنع و طرفه و محال و ندورست
بادیه پرسنگ و وقت تنگ و قدم لنگ | توشه کم و ره دراز مرحله دورست
یار غیور است و حسن سرکش و می مست | شوق فزون شرم کو شراب شرورست
بادیه بیت و چشمه دور و هوا گرم | رخ تر و لب خشک و آفتاب حرورست
ره که نمی توب بحر قیامت | وصل چنانی یار حور بزم قصورست
طاقت و دل زهد و وعظ و عظ ورند | وقت وصل بنده و کر بصیرت و کورست
جد و بنا کش و زلف و رخ و خط و رو | ماه و مه ار و جو سایه و نورست
خشم و رضا کین و صلح و هجر و وصالت | خار و رطب نیش و نشر نوک و سرورست
گریه بسط اشک قطره دیده سحابت | عشق شرر شعله شوق سینه تنورست
یار عدو و چرخ ضد و زمانه می لعب | نفس رضا دل حلیم طبع صبورست

زآنکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان / از کسوف مرگ چترش رنگ نیلوفر گرفت

زین پیام جانگزا دارای گردون پاسبان / از تلهف آستین بر خون‌فشان عبهر گرفت

زان پس از جای جبیت و پس بفر سلطنت / ساز برگ رزم با گروهی کینه افلاک

با همین فرزند را کوس از پی تسخیر زد / عجز را در حضرت یزدان قدم از سر گرفت

چنگ زد در عروة الوثقای عزم کردگار / کو کارهایش از عالی برتر گرفت

سوی ملک یوز کو آهنگ از ده روزه راه / آنچنان خصمش گریزان شد که کشور گرفت

آتش کین عدو بر روی کار شد مگر / خاور از آنار را ابراهیم بن آذر گرفت

با کف زربخش گفتی از بر تازنده رخش / جای بر بالای سنگ پنج بال آور گرفت

رخش چو مجنون دشت پیما و تنش از گرد آن / همچو لیلا آسمان چادر سیه چادر گرفت

زخسش برای هر سو روشنی آمد چون باد بهار / خاک ره از گرد نعلش نکهت عنبر گرفت

آفتاب چادر پی چون نو عروس سبزه‌زار / بر سر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت

تا گشاید خنجر چو فصاد از رگ جان عدو / از سنان رمح بر کف جو لعشان نشتر گرفت

جلوه رخسار و گرد جیش و بانگ کوششش / تاب از خور رنگ از شب بوی از عنبر

یو کنجر بود خصمش اژدها و نیک بجد / کنجر شاد جهانبان اژدهادم ... گرفت

نامه عزم روم و چین سکه تسخیر زد / تاج بر خاقان نهاد و باج از قیصر گرفت

تو پنداری کلید فتح کیهان ... / تا گرفت آن را جهان از همت او پیکر گرفت

غرقه گشتی ملک چین گشته ز طوفان ستم / گر نه از کوه گران سر حزم او لنگر گرفت

تهنیت را ابر و شاخ سیم ساقی از هر کران / در کف نای و صراحی در کف ساغر گرفت

در کنار جام می هر گوی کو زیبا خرام / جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت

بر یکی از حلقه زن بر گوی خط زلف سیاه / خنجر سیه مار بر دم برگ سیسنبر گرفت

ذوالفقار مرتضی دارای دین پرور که
گر روان از عمر و بسته که سر از عنتر رفت

گاه گشت آنگونه مرحب را که از ضربش بر
مرحبا گویان بلب انگشت جانی پرور رفت

گاه در صفین که در نهر و فتح گه در جمل
قلب از قالب دل از بر روح از پیکر رفت

بر شد از دود نبرد و خروش فتح گنبد از سپهر
بسکه در بدر و احد از کافران کیفر گرفت

چنین بکلک ماه نو در بدر کرد و آشکار
ماه نو از بدر خود از شرف برتر رفت

تا همی گویند کز زور امامت بر مرتضی
باب از انگشت یدالهی در از خیبر رفت

باد هر روز نشر ز نو فتحی که تا گوید خلق
شاه کشور گیر از اینک کشور دیگر گرفت

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت
صد شکر که این آمد و صد شکر که آن رفت

این با طرب و خرمی و فرخی آمد
وان با کرب و محنت و رنج و مرضان رفت

عید آمد و عیش و نشاط و طرب آغاز
مدرف و خرافات خرافات خران رفت

ایام نشاط و طرب و خرمی آمد
هنگام لباط شغب و زرق و فسان رفت

لدجهان کنان آمد تا خانه ز سبحه
عابد که بمسجد ز سوی خانه دوان رفت

عید آمد و شد باز در خانه خمار
شاهد بمیان آمد و زاهد ز میان رفت

اینقدر ره با سبحه و سجاده و دستار
زاهد به سبک از زهد پا رطل گران رفت

تا هم چله سازیم دگر بار و معشوق
سر رود با بدر پروزه که اینسان گران رفت

رندانه بمیخانه خرامیم و گذاریم
سر در کف آن یار که تا دیر مغان رفت

یغو بدر قبله عالم شه آفاق
سازیم از آن نیز دگر بار شهان رفت

ای ترک بیمار بطرب جام جهان بین
هان وقت غنیمت شمر و ز جهان رفت

چند سپری گشت که بیچون دل خرم
خوناب جگر ما از دیده روان رفت

در دورهٔ عدلش شده عالم همه آباد — الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت
چون نعره کشد کوسش در وقعهٔ رزمش — از جان بداندیش بر افلاک فغان رفت
هر جا که بپا رزم کند عزم برغبت — اقبال و ظفر با تک بکرانش چو روان رفت
در چنگ کهربار پر دنش بچه ماند — سوزنده جحیمیست که با تیش قران رفت
ماهیست فروزنده چو بر تخت خلافت — مهریست درخشنده چو جایش بجنان رفت
آنروز که میبرد ازلی نقش تو گیتی — بر رزق همه گیتیش کف راد ضمان رفت
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا — ای آیت حکمت همه کون و مکان رفت
اوصاف جلال تو نه‌شنتند سجایی — کانجا نتوان هرگز با پای گمان رفت
تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی — با عدل تو اش سبزه بر باغ جنان رفت

تغزل

دل هر جائی من آفت جان و تن است — آتش عمر خود و برق تن و جان من است
از سر زلف بتانش نتوان کرد فرق — در تن تیره اش از بسکه شکنج و شکن است
حاصل و قسمم از آن غیر نه جز رنج و بلا — ز دلستان این تحقیق که بلا و فتن است
دیده از آن خود را بگرفتاری خویش — زین سبب عشق نکونامش شعار افکن است
در ره غمزهٔ مه‌رویان از تیر نگاه — راست مانندهٔ غربیل که پر بابزن است
گاه با از در زلفت چو نیم مدار — شرن آسا گهی افتاده سجاده شکن است
هر کجا صارم ابرو آنجا سپر است — هر کجا ناوک مژگان آنجا مجن است
گاه چون قمری بر سرو قد نغمه سرا — گاه دهقان پیراستن باغ سمن است
که چو بیند صنمی گلرخ سیمین اندام — عندلیب آسا بر شاخ گلش نغمه زن است
هر کجا روی بتی بیند در سجدهٔ او — قد دو تا کرده چو در سجده بت برهمن است

تک: بتاختن رفتن
ضمان: ضامن و کفیل
شکنج و شکن: چین و خم
بابزن: سیخ کباب
پیراستن: اصلاح کردن شاخ درخت

زنده جاوید کیست کشته شمشیر دوست | دل که مراد ربهاست به که بنخچیر دوست
دیده عزیزم ولی یار چو گیرد کمان | دیده سپر بایدم کرد بر تیر دوست
پای بمیدان عشق گر بنهی بنگری | مردم آزاده را رشک بنخچیر دوست
در همه عالم ولی رشته نه بینی زبند | صید گرانسان کند زلف گره گیر دوست
گردن تسلیم پیش آور قاآنیا | در سر و جان میرود در سر تقدیر دوست

ردیف الدال غزل

دل شکسته من آهش اثر دارد | دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد
ز سیم اشک و زر چهره ام توان دانست | که شهر عشق گدایان معتبر دارد
مراست خانه بیابان و هول زخم درا | تو عشق بین که مرا سیر بحر و بر دارد
دلم بزلف تو آهی کشید و جانم سوخت | درست شد که تب آه دل اثر دارد
بچشم سرمه کشد یا رب این بلای سیاه | ز بهر قوم مسکین چه در نظر دارد
بدین امید دلم در رهت بخاک افتاد | که خم شود سر زلفت ز خاک بردارد
چنین که زلف تو از مار سر فکنده به پیش | محققست که بس فتنه زیر سر دارد
سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی | که زلف و چشم بتان حالت دگر دارد

ایضاً غزل

شب دوشین که مرا ساغر نوشین بود | شب که از عمر شمردیم شب دوشین بود
گاه لب بر لب جانانه و گه بر لب جام | تا دم صبح مرا کار شب نوشین بود
نو عروسیست جهیزش همه شادی و نشاط | دختر رز نتوان گفت گران کابین بود
شوق آنماه روان از مژه ام پروین وار | کار چشم همه شب ماه و با پروین بود
کس نداند که چه دیدم من از آن گوشه چشم | مگر آن صعوه که در صید که شاهین بود

در مدح محمد شاه غازی

خوشامدی که بر تر خواص کس نکند / کنون ز بیم بکمتر عوام باید کرد

چو چنگ و جام همه ننگ و نام داد بباد / یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد

ببزم رندان گیسوی چنگ بر بط و نی / شبی پریشان در سوک جام باید کرد

ز فرط رندی ما انعزال و حشی بجو / ز بهر و تقویش این ماه رام باید کرد

تمام عید نماید چو ماه نو ابرو / نظر بخت نگاه صیام باید کرد

شراب و شاهد و شمع و رباب باید جست / ببزم عشرت بلوای علام باید کرد

اگر شکسته شد اصلاح عیش ما که نیست / ببوی مینای می التیام باید کرد

بروز غرّه بدانظره که میدانی / لبان چو لب ساقیان اعتصام باید کرد

طناب در گلوی شیخ شهر باید بست / روانه اش بر قایم مقام باید کرد

بهوشیاری و مستی بهیچ چیز جدا نی / ازاین چو کار رندانم که دام باید کرد

ولا طبیعت زان آشکار گشت و حرون / زعکس عکسش [illegible] لجام باید کرد

نه در طریقه رندی و لورع باید بود / نه در صلاح و ورع اقتسام باید کرد

بخویش خوش نبود الزام هیچ چیز / بجز مدیح ملک کالتزام باید کرد

رضای خسرو عادل رضای مارهدانی / در این مقدمه نیک اهتمام باید کرد

پس از ستایش یزدان خدا و نعت رسول / ستایش شه گردون غلام باید کرد

خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک / پی شکر نعمت او بر دوام باید کرد

بلند پایه خدیوی که قدر جاهش را / قیاس زاکنوی نور و ظلام باید کرد

بر آستینش جز از بجو نباید بست / ز آستانش دار السلام باید کرد

ثنای حضرت او بر دوام باید گفت / دعای دولت او صبح و شام باید کرد

ز رشک چشم حسودش همیشه باید ساخت / ز بهر مطبخ جاهش غلام باید کرد

[illegible]

دو بخاک قدم شاه هم سوگند دهد
هم بخاک قدم شه که قسم می بخورم
شاه نه بهارم اگر مه بهد اقرار کنیم
ز خطا گفتم شاه از همه حال آگاه است
هم خدا داند و هم شاه که بر شب شهید
چون بر ابنای زمان بار خدا استان است
میخور از شاه اگر خواهد بر دار زند
در بد حسیم که حکم کشان کشش برند
اینهمه طیبت محض است که در دولت شاه
شعر ار ابتوایق عده از عهد قدیم
چنین خور این نظم دلاویز چه باک گر شنو
شاه آزاد جوانبخت محمد شه رکنو
آنکه گر نام عطایش ببری بر لب بحر
خنجر بران در پنجه او روز غزا
زره حلقا هرکه در او بگره شمشیر زند
ور بین خرش بر موم چو بتابند به
خار ناچیز چو گلبن همه گل آورد و بر
پرچم رایتش اینجا به بو شقه گشایی
تا بر افقط ز زمین در فلک سلطانت
تا ز اسلام و ز کفر است نشان خنجر شاه

تا گر نرابت مرا عزم با قرار افتد
تا نه پندارد دل بشکنم خاتم ز نهار افتد
ورنه حاشا زنم و مسئله دشوار افتد
می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد
زین نمط رندی قلاشم بسیار افتد
لاجرم سایه او باید ستار افتد
گذر عارف و عامی همه بردار افتد
همه کشش لیست که در کوچه و بازار افتد
گر همه کافر بیت نکو کار افتد
که حدیث از می و معشوق در اشعار افتد
گر بخاک در شه در خور ایثار افتد
گر جهان با سخن خلعتش فرخار افتد
ریزه سنگ نقعرش در شهوار افتد
همچو رفیت که در قلزم زخار افتد
تا بجا دیه ز خنجر خاکش در آغار افتد
موم چون بیضه پولادین ستوار افتد
نظر مهر مش اگر روزی بر خار افتد
ز حق ناشه در دش ساه سبلغار افتد
اینچنین کمتر سلطان جهاندار افتد
از پی قوت دین قاطع کفار افتد

نمط شیوه و نوع
روش و قسم
ابنای زمان
کسانی از مردم
و ذخیره جلید
فرخار نام بتکده
و نام شهری که در حسن خیز
ایغار کشیدن
و خیسیدن

گفتم ای سپهر پای بخت سبک سنگی حشر ‌ ‌ ‌ شب وصل تو چرا چون شب هجران کرده
کعبت انچه خواجه نه همنون کز هجر ذی ‌ ‌ ‌ شهر بگذشته و بنجوبت بیابان کرده
میزبا چو تو آفتاب بشنگاه خراب ‌ ‌ ‌ هم خدا داند آخر چه بمهمان کرده
گفتم ای ترک ختا ترک خطا گوی که دیر است ‌ ‌ ‌ بهر پیمانه نباید ز پیمان کرده
قرب سالی نبود به که ز عبیا ما فی ‌ ‌ ‌ روزگارم همه در طاعت نیوان کرده
نجوی چو خف او نه بار کیوان است ‌ ‌ ‌ ورنه از فاقه بمن هر شب طوفان
خواجه کیست عدالته که ز فرط جلال ‌ ‌ ‌ سطح ایوانش از طارم کیوان کرده
وصف جود تو شش توان کرد که ممکن نبود ‌ ‌ ‌ وصف هر چیز که از حیز امکان کرده
آفرینش آنکه بنج نباشد که درا و ‌ ‌ ‌ توسن فکرت او از پی جولان
ملک دنیا ز پی طاعت تو درگیرند ‌ ‌ ‌ طالب گنج نباید که ز ویران کرده
خاطر ایا شته از جهد جهاندار چنانک ‌ ‌ ‌ در ره مهر وی اول قدم از جان
صبا انکه ز رشک کف تو دریا همه عالم ‌ ‌ ‌ اشک در دیده پرورده عمان
رجحان از رقابت جهد تو و رحمت تو ‌ ‌ ‌ کرده آنچه بسیمار ز بحران کرده
نوک کلک تو کند بارک آسایش خصم ‌ ‌ ‌ آنچه ز نشتر پولاد دل شیران کرده
مگذرد بر رخ معنی از سیل ‌ ‌ ‌ آنچه از لطمه چو تو مرکبان کرده
فتنه را شد اگر رستم دستان خواهم ‌ ‌ ‌ کر بعهد تو توانند که باران کذرد
نگذرد به بد اندیش زنیشو اسخنت ‌ ‌ ‌ آنچه برا هرمن از آیت قرآن کرده
نعمت خوان نوالش نعمت جان خواسته ‌ ‌ ‌ هر که در خاطرش اندیشه کفران
عقل حیرت زده در شخص تو پند درونی ‌ ‌ ‌ کش لب نعت جلالت بچه عنوان
کافر ار انچه خلق تو باید جحیم ‌ ‌ ‌ خالی از خاطرش اندیشه رضوان

ثعبان اژدها

میزبان مهماندار

ختا شهریست از چین

کفران ناسپاسی و ناشکری کردن

وانکه را کرد کار کو عزیز | نتواند زمانه خوار کند
بس بماند مدار چرخ کهن | تا بطی را جهان مدار کند
خاصه چون شاه خاوران ملکا | که بدو ملک افتخار کند
قهرمان میرزا که از سخطش | ملک الموت زینهار کند
آنکه چون پا بکارزار نهد | بر بداندیش کارزار کند
خنگش از گرد در بسیط زمین | هرچه دشت است کوهسار کند
تیرش از سهم در دیار عدو | هرچه چشم است اشکبار کند
تیغش از نیست نوبهار چرا | دامن خاک لاله‌زار کند
باش تا بوم روم را ز غبار | تیره چون ابر زنگبار کند
باش تا عزم مملکت گیرش | فتح کشمیر و قندهار کند
باش تا موکب جهانگردش | عزم فرغانه و حصار کند
جیشش از مور تیغ و مار سنان | بیشه را پر ز مور و مار کند
قتل و تاراج و اخذ مال و منال | بیکی حمله هر چهار کند
در مذاق عدو مهابت او | شهد را زهر ناگوار کند
دشمن از ملک او برون نرود | مگر از پیچهان فرار کند
نفس باد عنبرین گردد | چون بخاک درش گذار کند
با تن دشمنان کند قهرش | آنچه با پرنیان شرار کند
با گلستان کند مهرش | آنچه با بوستان بهار کند
کس نیارد که تا بروز شمار | چون یکی روزه‌اش شمار کند
آفتابیست بر فراز سپهر | جا چو بر خنگ راهوار کند

هست یک تن ولی بجوش دری ... روزکین کار صد هزار کند

ابر دستش بدشت اگر بارد ... دشت را بحر بیکنار کند

خسروا به که در محامد تو ... فکرت آن اختصار کند

تا همی خاک را عبیر آگین ... نفس باد نوبهار کند

ابر آردی بهشت بستان را ... مخزن دُرّ شاهوار کند

دولت را چو خرم اصفهان عهد ... ملک العرش پایدار کند

در وقتیکه روزه و بهار باهم افتاده در مدح حسنعلی میرزا گفته

غم وشادی بیکدیگر آمیخته اند ... تا مه روزه بنوروز در آمیخته اند

در کفی رشته تسبیح و بکفی ساغر می ... راست با عقد ثریا گهر آمیخته اند

تر دماغ از می و شب خشک لب از روزه و روز ... ورع خشک بدامان تر آمیخته اند

در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح ... اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند

همه را چهره چو صندل ز روزه و لیک ... صندلی هست که با درد سر آمیخته اند

مطرب و ناله نی واعظ و آواز وعظ ... لحن داود بصوت بقر آمیخته اند

تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است ... خلق با وی ز سر کینه در آمیخته اند

همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند ... روبهانی که با شیر نر آمیخته اند

باز نوروز شو چیره هم آخر کنون ... نیمی از خلق بد و بیخبر آمیخته اند

روزه کس را نه بجز و کند منع رجوز ... ابلهانان که بدو بیخبر آمیخته اند

همه بر روزه بشورند هم آخر که بشاه ... با ملوک از پی تحصیل خبر آمیخته اند

خوان نوروز پر از نعمت الوان با او ... زینسبب مردم صاحب نظر آمیخته اند

منع می‌ها هم نکند ز آرزو با او سپهی ... تا چو رندان جهان معتبر آمیخته اند

ماهی از زر و یاقوت مفرح سازند | می یاقوتی با جام زر آمیخته‌اند
گلعذاران شکرلب بعلاج دل خلق | هر زمان از رخ و لب گل و شکر آمیخته‌اند
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض | نوبه و هند عجب با خزر آمیخته‌اند
نقش بندان قضا بر زبر دیبهٔ خاک | نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته‌اند
جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر | از پی کینه زره با سپر آمیخته‌اند
مقدم اهل طرب غالیه بو بسکه بباغ | عطر گل در قدم پا و سر آمیخته‌اند
شجر باغ چمان از چه ز تحریک صبا | گر نه روح حیوان با شجر آمیخته‌اند
حجر از فرط لطافت ز چه باید منظر | گر نه جان ملکی با حجر آمیخته‌اند
چشم نرگس چه بر اطراف چمن جاده نه | گر نه چشمش بخواص نظر آمیخته‌اند
از سطر زنده چرا پیکر بیجان نبات | دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته‌اند
شاه گلها شده با زری وار قدم | نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته‌اند
آب همرنگ زمرد شده از بسکه بباغ | خضر سبزه بهر جوی و جر آمیخته‌اند
بسکه در نشو و نما بند ریاحین گوئی | طبعشان از آب و گل بو البشر آمیخته‌اند
سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن | دسته در دسته حشر در حشر آمیخته‌اند
گوئی از خیل خدیوان معظم که بار | نقش بزم ملک دادگر آمیخته‌اند
خسرو راد حسن شاه که از غایت لطف | روح پاکانش با خاک در آمیخته‌اند
حرمت انگیز ز بس سوخته رزمش گوئی | خاکش از زهرهٔ شیران نر آمیخته‌اند
یک تره خشک است بخوان کرمش | هر تر و خشک که با بحر و بر آمیخته‌اند
اجر یکروزه سگبان جلالش نبود | هر چه در خوان بقا با خضر آمیخته‌اند
ابر و دریا نه ز خوانیمه گوهر دارد | با کف راد و در فرخنده فر آمیخته‌اند

در شب جشن آتش بازی میلاد حضرت ظل اللهی مد ظله العالی

قدری شد اثر قدر تو ظاهر بجهان / نقش احکام قضا و قدر آمیخته اند

روز پیکار که از شورش هیجا کوئی / بانگ تندر بغریو شه و غو آمیخته اند

نیزه از بسکه کشاید رگ جان پنداری / باسنانش اثر نیشتر آمیخته اند

یا بهم آمیزش جان جسم یلان با جوشن / کوئی ارواح دگر با صور آمیخته اند

بس که درخود یلان تیغ کند جا کوئی / خود ابطال بتیغ و تبر آمیخته اند

نیزه از بسکه نشیند بزره پنداری / عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند

پدران خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ / رستم و زال بخون پسر آمیخته اند

پسران دشنه پولاد در سرگرمی کین / همچو سهراب بخون پدر آمیخته اند

تیغت آنگاه که بر فرق عدو کیهو جای / ماه نو پنجه با با خبر آمیخته اند

کوه سر گرز بدرپای کفت پنداری / کوه البرز بهیچ خزر آمیخته اند

جوهر نظم دلارای تراق آمی / راستی گرچه بسلک گهر آمیخته اند

خازنان ملک از بهر خریداری آن / هر دو سطرش بدو مثقال زر

کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد / با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند

بدل دو دست ملک بین که در او گوهر را / بسکه بخشیده چنان بام و در آمیخته اند

تا که هموار ره ز همواری و ناهموار / که بد و نیک بهر رقم آمیخته اند

سعد و نحس فلک از اثر چرخ مدام / نوش با نیش درین آبخور آمیخته اند

تلخی کام تو لازم شیرینی عیش / شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند

تلخی کام تو دشنام تو با دا لعدو / گرچه دشنام تو هم با شکر

دانچنان عیش تو شیرین که نخواد قرار / که از او شربت جان شیر آمیخته اند

شاد و خرم
شیپور و نقاره زدن

ابطال شجاع
و دلیر

رستم رستم پسر زال

تمام شد

لیلة البدر اگر خوانند شب را رواست | گر زمین و آسمان در ماهتاب آمد پدید
عالمی دیگر فرو شد این عالم خدای | این چه اسرار است یارب یا بخواب آمد پدید
بحر و بر بخشنده دستی ز آستین آمد برون | قهرمان رخشنده تیغی از قراب آمد پدید
فیض قدسی از دم روح القدس گشت آشکار | نقش فال رحمت از ام الکتاب آمد
سنجری از دوده الب ارسلان شد آشکار | شیده از تخمه افراسیاب آمد
یوسفی دیگر ز گلزار خلیل افروخت چهر | شبری دیگر ز صلب بوتراب آمد
داد کر هوشنگ را قایم مقام آمد عیان | نام ور جمشید را نایب مناب آمد
طبع گیتی تازه شد گز حل طرب گشت آشکار | مغز دوران عطسه زد گز گل گلاب
عقد پیمان به از فیض ابر رحمت شد عیان | ملک را قصد کش شبل شیر غاب آمد
دفع جور دهر را نوشیروان گشت آشکار | رجم دیو ملک را سوزان شهاب
شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدا | هر چه بد در غیب پنهان بی حجاب آمد
تو سحاب فیض بودی منت ایزد اکنون | کاینچنان باران رحمت زین سحاب آمد
خلد با داش ثوابت و زین گوهر ثواب | این بهشتی رو به پاداش ثواب آمد
چون سلیمان خواستی ملکی ز حق همچنین بها | این کرامت زان دعا مستجاب آمد پدید
تا از این پس چو صد کاخ جواهر از خدا | کاینچنین پور بیت پیر و کامیاب آمد پدید
باد یارب در پناه دولت فیروز روز | تا نگوید کس نه در شب آفتاب آمد پدید
سال عمرت باد تا روزی که گوید روزگار | اینک اینک شورش یوم الحساب آمد پدید

در مدح مرحوم محمد شاه

سر زلف دلبر من سیم ناب را ماند | ز بسکه نرم و لطیف آب را ماند
هنوز نامده در چشم من رود از هوش | بخاصیت همه گوئی که خواب را ماند

مثل تراب
شبل بچه شیر
رجم سنگسار کردن

بهر کجا که فراز خیام دولت و فر	بلند کردن بران قباب را ماند
سپهر توسن کوئی بوکمیت ملک	که ماه یکشبه بروی رکاب را ماند
نهیب تیغ ملک چیست یوم و جان عدو	که جای او بر و بوم خراب را ماند
بلارکش بجو الماس رنگ و آتش لعل	ولی بوقعه لعلت مذاب را ماند
بشیر ماند در خوردن و فشاندن خون	چنانکه دشمن خسرو شراب را ماند
زبسکه شادی خیزاست عهد دولت شاه	همی معاینه عهد شباب را ماند
ثنا و منقبت من بجهر دولت شه	بر آفتاب درخشان نقاب را ماند
دوام دولت او تا کهی حاجب او	بگو بدان ید و ن یوم الحساب را ماند

من نوادر عزها افکاره

عجب عجب آن پسر سر دارد	ما ناکه زحسن خود خبر دارد
زان پیش که دل ز هم بدرانستم	کو ناز و کرشمه بیشتر دارد
معشوقه قصر است پنداری	زان اینهمه نخوت و بطر دارد
طفلست و غرور حسن دولت را	آسیمه خوش ببکد کر دارد
چون مست بروی عاشقان بسته	چشمش همه ناوک و تبر دارد
چین فرا ببکد کر زند کوئی	هر یک دو هزار نیشتر دارد
با اینهمه چون برقص برخیزد	صد معجزه بلکه بیشتر دارد
آنوی میان بدآنهمه نیستی	کوهی چو احد زجای بر دارد
وآن کوه زپیچ و تاب پنداری	چهل نقطه چین و صد صور دارد
واندر حرکات چرب و شیرینش	گوئی همه روغن و شکر دارد
عاشق همه ساعت از تماشایش	مسکین لب خشک و دیده تر دارد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من میر بوم از رخ او بو سهار کرم | او می کشید از رخ من ابهار سرد
کار عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم | بکشوده چشم شهوت چون کعبتین نرد
تا کی هوای عشرت مرح ملک سرای | پیری بساط صحبت اطفال در نورد
دارای با جدار محمد شه انکه او | انگیخت از وجود عدو روز کینه گرد

در تعریف میرزا مهدی دبیر

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند | رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
زخم چو زلف تو پرچین شده است از آن | که موی یار جوان روی پیر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند | ستم که ماه منیر را ماند
تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من | بیارگاه تو طبل و نفیر را ماند
چنان ز دست غمت سینه ام خلاص نجست | که شرطهای تو یکجبه ستیر را ماند
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند | سرین سیمبران آن سریر را ماند
ز خنده گل و از رقص سرو متکشت | که باد صبح بستان بشیر را ماند
ز بس ورم آن تن نازک فرو رفته | کمان بری که سراپا خمیر را ماند
صفیر نطق تو هنگام نظم قال اله | صریر خامه فرخ دبیر را ماند
جهان دانش مهدی که کلک در کف او | در فنون دریا ارسطیر را ماند
لطیفهای وی از بسکه چرب و شیرین است | اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند
درون خاطر آزاد دو ربیش آرایش | بروشنائی مهر منیر را ماند
که نگارش کلک فصاحت آثارش | بر لطایف عقل خبیر را ماند
لبس از نثار الفاظ در رعایت لطف | بجو نغور ادیب بصیر را ماند
بحیرتم که چسان برهمی فشاند در | ز تیره بحر که رنگ قیر را ماند

امسال او خراج ز کرگان و نیح و کات خواهد
امسال آن تو ند بمرز خجند ه راند
اهل هرات و بلخ مرا او را رکاب بود
آن در تحیر انکه نخستین کجا شتابد
هم کلک او قصب ز صریر از جریر خواهد
از صدر آسمان و لیعهد کآسمانیست
کاخ تر ا ستاره پناه سپهر خواند
کلک تو حل و عقد جهان را کند کفایت
این خود خاص تست که هر کس ز خبث طینت
عزت دهد و قرب فنای و مال بخشی
دینم بهر این کنی و عدد و نیز در زمانه
مانی با فتاب که از مه کسوف یابد
خلق ترا ست را بحیه کل عجب نه کردی
صد را چه باشد از ز شمول عنایت تو
نا کامی از عطای تو بیچند کام یابد
رای تو آینه است نباشد عجب که در وی
یک مختصر عطای تو رایج کند هنر را
از جو جه حتی که ز تو نان هر شب بر
من خشک خوشه ام تو غمامی مگر ز تو
کر جای معاینه گوید که در را نه

سال دگر سنان ز کنعان و شام گیرد
سال دگر بمصر اورا الکام گیرد
خلق عراق و فارس مر این را زمام گیرد
و بین در تفکر اینکه نخستین کرام گیرد
هم خنک این سپهر از خرام گیرد
سبقت ز فرق و پایه بر این نه خیام گیرد
کف ترا نه کفیت انام گیرد
هر که ز تیغ خسرو جا در نیام گیرد
جو را ز کینه با تو الد اخصام گیرد
تا باز نام جوید و تا باز نام گیرد
در ملک خیال جو ترا بر حرام گیرد
با انکه مه بهر مه از او نور وام گیرد
خصم جعل نهاد ز نفرت مشام گیرد
نا قابل چو من سمت احتشام گیرد
بی نامی از سخای تو یک عمر نام گیرد
نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد
کر قاف تا بقاف جهان را تمام گیرد
از مرهم مراحم تو التیام گیرد
خوشیده خوشه برگ و نوا از غمام گیرد
مشکل بود بکار تو زین پس نظام گیرد

وام قرض و دین

التیام بهشدن جراحت

خوشیده خشکیده

دهر چون نیرنگ سازی نو چنین دستان کند | شعر ... زعفران را حیران کند
آن که او ... سر و انا ... | زین سبب ما را ... در ... کند
گاه او بر خواری ... ما چو صد ... | گاه زین بر پایه ای ... صد برهان کند
در ... اگر پیچد لباس عنبری | ... سنجیده ... و سوهان کند
بر تن ... اگر باید لباس ... | ... با ... توزی ... کتان
کمترین ناصر خسرو فرو ... دگر | ... جشان ... از یکان کند
... کند در باره مسعود سعد | تا مرا او را در ... سکه ... دندان
... نماید ... سخره او با ... | تیره ... نورش ... کند
... فردوسی ... | تا مرا ... شادان کند
گاه ... سیری ... همچون ... | همچو لاله ... دست ... کند
تا ... کفران نعمت ... | نعمتی ... کفران کند
چون ... کفران نعمت ... | ... انعام ... شکر احسان کند
... خود ... | از ... ترک ... کند
... چنین ... | ... بر گاه ... خدمت ... کند
... یاران ... | سیر ... از ... استخوان کند
... | از چه ترک ... عصیان کند
گر شنیدستی ... | قرصه خورشید ... کند
... شنیدستی ... | ... ایام ... کند
... شنیدستی ... | ... عریان کند
... | ... خواجه ... صد ...

باش تا بینی ز لاش شیر مردان جیش | دیو و دد را تا قیامت تا بخش مهمان کند

باش تا از بانگ شیپور رش هر زنده | هر زمان از فاخته از بیم جان افغان کند

باش تا هر عرصه دل بر روزگار زار | چشمهٔ زیبق فشار ز چشمه قطران کند

باش تا از فرسنگش سعیت گفته خاک را | از گرانباری عصا بانه فلک میزان کند

باش تا شیران تقب را کشته دریا نهنگ | و آهوان تبتی را شیر در پستان کند

باش تا هم ماوراء النهر تیغش نهرها | جاری از خون و دان هر ده سامان

سعیها دارد فلک کز همت صاحبقران | بر جهانش از قیروان تا قیروان سلطان

صد هزاران خون فلک ریزد اگر یا دشمن جلال | کو پس صد قرن یکره اینچنین جولان

تا همی کوی فلک گیرد زمین ساکن بجا | تا همی خنگ فلک گاهی زمین جولان کند

از امیران باج گیر و جان ستاند بر جور | بر دلیران ملک بخشد زر و هم فرمان کند

در مدح رستم خان

تو همی باید بگیتی عمر جاویدان کند | تا یکی از صد تواند مدح رستم خان کند

حکمران خطهٔ کرمان که ابر دست او | خاک را یاقوت سازد سنگ را مرجان کند

در بر او کمتر استانه پیر زالی پور زال | روز کین کز بهر هیجا پای بر یکران کند

خصم اگر پوشد به تیغش جوشن و خفتان بپوش | مرگ را کی چاره هر کز جوشن و خفتان

خنجر آتش فشانش از لباسش زند که | خصم را عریان کند چون خویش را عریان کند

صیت او بگرفت گیتی را چو نور مهر و ماه | نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند

خاک ره را قدر او یکسان کند با آسمان | و آسمان را قدر او با خاک ره یکسان

کو ش چشمش یک اشارت یا بر و کاه خشم | سوی مژگان را به چشم بدکیش پیکان کند

خوی لیسر لاله و ریحان ندارد احتیاج | گر بخواهد خار و گل را لاله و ریحان کند

سنگ و زوشکوه

جاویدان همیشگی

صیت آوازه و شهرت

هست از دو کعبه سرور دین عز ارجمند | از عز آمده کعبت شاخ هدی برومند
آن کعبه صدر ملت این کعبه پشت دولت | از آن شرع پیمان این با عدل پیوند
صد بار ندا آن حرم آمد در ملت پیغمبر | هم اندرین جلالت بی مذهب [illegible]
زو فر آمد عرب را سایه بچرخ اکلیل | از قرب این عجم [illegible] نو بعرش آوند
این قبله ملوک است آن قبله ملایک | آن خانه خدا نیست این خانه خداوند
عباس شاه غازی کز پایه [illegible] | صیت جهان‌گشایش در هفت کشور آکنده
کوه هیبت بحر پرواز بحر نیست کوه پیکر | مهر نیست از همت ابر نیست مهر تابنده
با حلم او سه کوه است شهلان و طور و جودی | با جود او سه جو نیست عمان و نیل و اروند
با جود بیکرانش چه هست بحر قلزم | با حلم بی‌قیاسش کاه است کوه الوند
خنگش چو در تکاپو غوغای ملک ختلان | عزمش چو در دوار آشوب [illegible]
اجیش بگاه پیکار خنجر گذار و خونخوار | هر یک به قبضه [illegible] هر یک بحمله الوند
از قهر کینه توزش [illegible] | و ز رمح فتنه سوزش زلزال در سمرقند
با دست گوهر افشان چون پا نهد بکیران | یعنی سحاب نیسان بر قله دماوند
بر زیر پای گیتی کاخش کند تحکم | بر گرد کوه گردون خنگش زند شکرخند
پیر خرد ندیده چون او به بنیه استاد | مام جهان نزاده چون او به بنیه فرزند
سامان هفت کشور امنش بعدل آراست | [illegible] در جوش [illegible] آگند
شهلان بیشه حلمش خجلت کشد ز خردل | عمان [illegible] جوش [illegible] فکند
در کاخ شوکت او کیهان کمینه چاکر | بر خوان نعمت او گردون کمینه آوند
[illegible] بخشش او دست دریا و [illegible] | در بزم دانش او استاد [illegible] پازند
در مرغزار دولت هرجا که خار ظلم است | با تیشه عدل [illegible] از ریشه برکند

[illegible]

هزار بیشه هژبر رم چنان نترساند ... که از غزال غزلخوانم از تحین خیزد

ولی آهوی چشمت قسم که نگریزم ... هزار لجه هنگم اگر بکین خیزد

بدان بجالت ابلیس کو نمید است ... که گوهری چو تو از کان ماء و طین

بر آستان تو ترسم فرشته رشک برد ... بنازه که مرا از دل حزین خیزد

چو شرح گوهر اشکم دهد بجای حروف ... ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد

تعبد است چو کمانم مبین که هردم از او ... چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد

چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه ... اثر کند که قرین تو بی قرین خیزد

ز رشک تازگی نوبهار طلعت تو ... طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد

مدام از نی کلکم که رشک نیشکر است ... بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد

بدان رسید که بر طبع خویش رشک برم ... گران سفینه چسان گوهر اینچنین خیزد

سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی ... که او نه هشته همی مدح شاه دین خیزد

شهی که صورت واجب بعکس او مانا است ... همی ز آینه شک نه از یقین خیزد

علی که گر کند ش مدح طفل ابجدخوان ... ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد

شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت ... هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد

اگر به لجه هم گردن کند بخشم نگاه ... نشان داغ مه و مهرش از سرین خیزد

به روز رزم چو نشینه کمان بر که تکاور ... هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد

شه سپهر گران ادست کو گران ... ز کوه اگر روشش صرصر برین خیزد

شها تو هستی ذات تو و رسول خدا ... نه از دو دیده که از دیده دو بین خیزد

به روز عرض سخا صد هزار گنج گهر ... ز آستین تو ای شاه راستین خیزد

بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط ... زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد

[illegible]

ای لعبت حصار ز رخ پرده برفکن / زان پیش کآفتاب دیده‌ام پدید شود

بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو / تا کی ز روی و موی تو زیر و زبر شود

زیر و زبر همیشه رخ روی و مهی خویش / مگذار ابر تیره حجاب قمر شود

رخسار آبدار تو در زلف تابدار / ماند بگرد ماه که کژدم سپر شود

عالم تبه بخواهی خال سیه نوش / کان دانه دام مردم صاحب نظر

کژدم سپر شود نه گردون ولیک هست / در پیش گوی ماه تو کژدم سپر شود

هر جا که قد فرازی جانها هبا شود / هر جا که رخ فروزی خونها هدر

با آنکه از غم تو بعالم شدم علم / هر روز حال من علم الله بتر شود

دلی رند لاابالی و شیدائی از غمت / خرم دلی که مایه چندین هنر شود

تو دل بری و روزی با جان دل تو / تو می خوری و قسمت ما درد سر شود

گوئی و چشم من شمری بر کواکب است / هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود

آن شب بدامن ابکیاش بر مرا / تا دامنم ز سرو قدت کاشمر شود

ز می مرز نعمات قبیست جبار ... / هر جا تو پرده برفکنی غاتفر شود

در نسخه برند ز روی تو بر نگار / یغما شود حصار شود کاشغر شود

چون که سیم اشک من از رنگ لعل تو / مرجان شود عقیق شود معصفر شود

ای ترک جز لب شکرین تو نیافتم / شهدی که پرده دارش در گهر

جز زلف تیره تو ندیدم که زاغ را / ماه درو معشه تعبیه در زیر پر شود

آهو کند ز ختن جگر مشک و مشک را / ز آهوی مشکبار تو خون در جگر شود

خالت ز زیر زلف گراید برخ چنان / هندوئی از حبش که بسوی ششتر شود

ترکا تو نی که از دل سخت برآوری / افسونی ار دمند تبخیر حجر شود

کمتر وسیله‌ای بود از مهر و کین تو — هست نفع و ضر که رابطهٔ خیر و شر شود

هر خشک و هر تری که به بحر و به بر بود — گاه نوال چو ترا ما حضر شود

حزم تو اختراع وجود و عدم کند — رای تو پیشکار قضا و قدر شود

تند درک ایملکی که ز هراس تو — در چشم مور شیر ژیان مستتر شود

نبود عجب که نطفهٔ خصمت ز بطن مام — از بیم باژگونه به صلب پدر شود

تنها نه جانور شود از هیبت گیاه — گر رحمت تو نیز کند جانور شود

هر نقطه ز کلک تو تخم عنایتست — کز آن هزار شاخ امل بارور شود

بر سینهٔ سپهر بتابد اگر برق تیغ تو — آتش شرار گردد و مو جوشن شرر شود

در بزم مادح تو ملک سپهر گمه گوش — تا از مدایحت چو صدف پر گهر شود

بر مه ز هیبت تو ماز بر دارد ز دنیا نه — هر صبح آفتاب ز مشرق بدر شود

از بیم برق تیغ تو در جوهر دمان خصم — شکل صبح نطفه از این پس پسر شود

ز آن بساده‌ای چو اطلس رومی جبین سپهر — تا جامهٔ جلال ترا آستر شود

آتش کند نفیر و ز دل برکشد زفیر — حشر ترا بحشر سقر گر سقر شود

خصم ترا بجنت اگر جا دهد خدای — جنت سقر شود چو سرا و مقر شود

روزی که از هزاهز ترکان فتنه جو — اقطاع روزگار پر از شور و شر شود

مغفر ستاره وار ز شرر تیغ بر دمد — گوش زمانه از فزع کوس کر شود

گردون شود چو بیشه ز شیران چو ماه و سال — وز تیر چو بها که لعبت عیوق بر شود

از بس صلیبها که شود در هوا پدید — چون بستر ما مقاطع بانگید گر شود

اعجاز سینه جوشن و چو زره شود — اشجار عرصه ناوک و تیر و تبر شود

نوک سنانت از جگر خصم نابکار — خنجر انقده خورد که برنگ جگر شود

نه با ارادت و نام و از جاه برد — نه با محبت و فکر ننگ و عار کند
بلاست یکه سواری ستاده در صف عشق — که نیست هر که آهنگ آن سوار کند
محیط دایره آنکس بسر تواند بود — که یار جهد چو پرگار استوار کند
نه عاشقست کسی کز ملامت اندیشد — که هر که می طلبد صبر بر خمار کند
نه زیرکست کسی کز مصاف رو پیچد — سپر بیفکند و ترک کارزار کند
نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل — که احتراز ز گلچین و زخم خار کند
بکیش عشق کمان وار گوشمالش ده — چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند
باتفاق بزرگان کیست طالب گنج — درست تا بکشف در دهان شکار کند
کسیست عاشق یوسف باعتقاد درست — که صد رهش چو زلیخا عزیز خوار کند
روان فدای خلیل نما چو اسمعیل — درست زمانه چو ابلیس سنگسار کند
چنانکه من ز رخ ماه خوی نایم چهر — بصد بلا اگرم عشق او دچار کند
هزار گونه جفا دیدم از جهان دو ستو — دلم متابعت مهر آن نگار کند
عجب نباشد اگر نام او نگار کنم — که دست و پنجه مجنون دلم نگار کند
نگار نام بت اوست بتی بود بمیان — که ماه سجده بر او صد هزار بار کند
دمیده مشک خطش گوئی اندر آهوی تست — آن نسبت که مشک خو آشکار کند
بملک روم اگر چین زلف بگشاید — فضای مملکت روم زنگبار کند
رخش سیه شده اندک ز همنشینی زلف — سیاه کار نکو را سیاه کار کند
وقت ناز چو کاکل بروی برشید — چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
چو شام تیره حصار کند ز چنبر زلف — چو ماه چارده جا اندر آن حصار
بوصل ... رخ او بسحر خیزد دلم — بهر دو وقت مرا دیده لاله زار کند

بروز رزمش گردون سیاه پیش شود — ز بسکه گرد سپه بر فلک گذار کند
بر آفتاب شهنشاه اگر منطقه کم — همی ز هر طرف آسیمه سر مدار کند
ز بسکه تیغ زند با تو ز آسمان بر زمین — زمین چو منهزمان بانگ زینهار کند
اجل ز رزم تو خنده قاه قاه زند — امل ز بیم فنا گریه زار زار کند
اگر بمعرکه گردون ستاده سرگردان — دو در میانه اگر کم شود چهار کند
سپهر پیش سپاه زمین شکم دزدد — هر آنکه دست بر آن گرز گاوسار کند
سنان نیزه او را زمانه از سر خشم — نگون شاخ درختان میوه دار کند
زهی سخای تو چون تیر در حریم همت تو — که چو بید مشک و زر از خاک شوره زار کند
مخالفت چه شود گشته سرفراز ز رات — از آنکه جا ز زمین بر فراز دار کند
بچشم فتنه که در خواب باد تا محشر — بلا رکیب اثر بوک کوکنار کند
کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست میش — که دایه تربیت طفل شیرخوار کند
با اهتمام تو ملک آنچنان شود ایمن — که عنکبوت بنا بر مگس شکار
بضرب آهن تیغش برآورد از سنگ — بسنگ خصمت اگر جا چو شرار کند
حساب نیک و بد خلق اگر بروز جزا — بنیم لحظه تواند که گو کار کند
ولیک روز جزا زان مدار شد کاتو — عطا و جود ترا یک بیک شمار کند
بزرگوارا این جا دست زیجا نه — بدان رسیده که این مملکت فرار کند
نه آتشیست که با لاله و چرخ اثیر — نه صرصریست که در بحر و بر گذار کند
نه شرزه شیر که در بیشه معتکف گردد — نه مار گرزه که آرامگه بغار کند
نه قمریست که بر شاخ سرو گیرد جای — نه مرغ زار که ماوا بمرغزار کند
نهنگ نیست که ساکن شود بلجه بحر — پلنگ نیست که مسکن بکوهسار کند

غلط نگو فرشته بذکر مهین خدای / زی مرحبا بمدح خسرو دنیا پیام کرد

دارای ملک فارس سلیمان آستین / کو را خدای از خدای امام کرد

باری نگار رم آمد و بنشست و بهر... / بستانه بر رسوم تواضع قیام کرد

وهم آمدم به پیش که دیوانه شدیمی / از بس نکو لابه و از بس سلام کرد

بنده دیده کرد خنده و از دیده اشک ریخت / دل زود رمیده نکو بدین حیله رام کرد

زخمی به تیر غمزه او زد بجان من / [illegible]

آن عنبرین دو زلف که رشک من و حرز او / گاهی سنبل و گاهی مشک نام کرد

تا بوی زلف او همی از باد بشنوم / پا تا سرم شعور و حس مشام کرد

عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت / گیسو گشود و محفل من پر ظلام کرد

آن را ز صبح روشن آینه ساخت / وین را ز شام تار فراهم مقام کرد

برخی نمود یک دسته وصلش هزار سال / از بس ز روی و موی عیان صبح و شام

بر جست و پیش خم شد و بر سر کشید می / از کف فرو نگذارد خوش جام کو

آن لیحی بدو رخش ز انجم... / برق جنده را ابر اندر لجام کرد

بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت / وانگه تخت را چو سلیمان مقام کرد

تا بسته همچو چرخ گره خاک بد گران / چرخ بازش چو گنبد گردون خرام کو

گه همچو نافه در سر دشت رخش تیغ / با دره زده شخ چو مراد را لگام کو

گه همچو صبح بالا کرد والحق نگار من / معجز نمود و آیت قدرت تمام کو

گفتا ز جای خیز و برو آن زرد بر نشین / کامروز بخت کار جهان بر قوام کو

گفتم بیا نگار آخر بهت کاینچنین / کسلطه بیش من نتوان اجرام کو

گفتا ندانی که شهنشاه نیکبخت / شد زرد از اندری رخت لگام

آنکه خورده بجوانیت رضای تو / خون شد ز خجلت تو و قصد مسام کرد
یارب که دور زمانه ملک شاد کام باد / کز فضل دور زمانه تراش دکام کرد
بر نام شاه بهتر ختم سخن از آنک / دادار نام او را خیر ختام کرد

در ستایش سلطان ماضی محمد شاه غازی نور الله مضجعه

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد / آن می که بهر غم لشکر شادی در هر جان پرورد
در خم پیر مغان در جام حور زرفشان / در دست ساقی قدح رخسار جانان پرورد
در جان دهد زان بیشتر گردن کلو یابد جسیر / مانند از لب جگر کز رخ گلستان پرورد
چون برفروزد شعله یکسر سوی او شعله / دیوار شو زان خانه حور بر بهار پرورد
بر دل کشاید بخت باش برخ نماید ارغوان / در مغز کارد ضیمران در روح ریحان پرورد
شاهی دهر غمناک را کسری کند ضحاک را / هیچ ده سازد خاک را در خاک ایمان
از سنگ سازد توتیا در خاک آرد کیمیا / از درد انگیزد صفا در درد درمان پرورد
بر گل فشاند گل شود بر خس جهد سنبل شود / زاغ از خود طوطی شود صد گونه الحان پرورد
جلاب جان قند آب تخم مایه خورد دانه نطق / طعمه بیابان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد
نیسان کند تلبیس اش انسان کند ابلیس را / هوش هزار ادریس را در مغز نادان
جمشید دل مینا بود کوراید بی سینا بود / با آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد
دل را از او زاید شعف جان را از او خیزد شرف / چون نکو بهر لا صدف از آب نیسان
از جان پاک پاک او ماند آب خاک او / کاید ز عنصر پاک او جان سخندان پرورد
زان جوهر خورشید فش کز عکس افتد در حش / خاکی حبش خورشید وش تا حشر علماء پرورد
لعل بدخشانش لقب خورشید رخشانش / ماه درخشان ای عجب لعل بدخشان پرورد
جان را سرور و سور از او دل را نشاط و شور از او / ما را جمال حور از او در خلد رضوان پرورد

درشت خواهم غبغبت تا سخت‌تر بوسم لبت ترسم ز تو زلف چو شبت کو زنگ عصیان
از دو لبت همنفس یکبوسه دارم ملتمس بگذار تا خود آنکس در شکرستان پرورد
بوسی بده بی‌شعله نیز چه خنک دگله گر جان برفت آنچه عهد کاندر حرمان
در بوسه ندهی گر چه جانکین بندم گرد بنج و شیر ز چنین رسم طغیان پرورد
ویژه چو قاآنی کسی کورا بود پرورد لبی زیرا که در هر مجلسی مدح جهانبان پرورد
ماه مهین شاه جهان غیث زمین غوث زمان گر قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد
دارا محمد شاه را و انقیصر خاقان برا آن کز رسوم عدل او آئین نوشیروان پرورد
از عزم داند خیره شد از عزم گیرد هر دو بر از چه بخشد خاک زر و ز عدل کیهان پرورد
گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان در عهد او از عدل او در جهد و هم عشاب تکاپو پرورد
قهرش همه زهر اجل مهرش همه پستان امل دوستش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد
چون برفرازد برندا در پنجه گیرد گرز را مانند آن کالبرز را در بحر عمان پرورد
از هیبتش خصم دژم زآن پیش کآید از عدم غم را چو ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد
مار سیه کالش گشته سر گرز هر بار دنیشکر مار سیه تیغش چنان لشکر که شعله طوفان پرورد
ابرش چو بخشد مال را روزی دهد اطفال را چونین دایه اطفال را از شیر پستان پرورد
گر حفظ ابنای بشر از حزم او پایه جستی اثر چون نوح محفوظش فکر جاشا که نسیان
تا در کمین خصم دغل باوی نیاغازد جدل زهر سر مو لیشان اجل حسنی نگهبان پرورد
مدح او با خویشتن گر راند از خلقش سخن حاشا ز طبع ذو المنن هر بهشت رضوان
ور به سگال بدسیر خشم در آرد در نظر در دم سگالش در لو کر هر شب نیران
شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن وز کنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
این نظم را ناگفته گیر این مدح را ناشنفته گیر این بنده را آشفته گیر زیرا که هذیان

غبغب: زنخ

جهانبان: پدر و

دژم: ضمیره و غمگین

کتف سلطان

[illegible]

گاه از بر من رفت و چو صد نوع دغل ساخت / گه بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد

گه خادم و گه خاین و گه دشمن و گه دوست / گه دست به خنجر زد و گه سینه سپر کرد

گه گفت منم خادم و صد گونه قسم خورد / گه گفت منم چاکر و صد شور و شر کرد

گه خانه‌نشین گشت و گهی خانه‌نشان شد / گه قصد رخم گشت و گهی عزم سفر کرد

گه رفت به اصطبل و گهی گشت نمدپوش / گاه از قضا شکوه و گاه از قدر کرد

گاهی به فلان و به فلان گاه به مهمان / گاهی لعبه نکیه و گاهی لعبه گری

از قصه امیرالامرا آمد و این بار / از بوسه یکی غصه لبم پر ز شکر کرد

یک هفته چو بگذشت به دختر ز دهه / عوعو زد و مانند سگ آهنگ قمر کرد — عوعو صدگونه شد

مجنون شد و معشوق شد و دیوانه و سرمست / گه پا بزد این کوچه گهی خاک به سر کرد

گاهی ز پی هدیه ز من شعر و غزل خواست / گاهی طلب جامه و آویزه ز زر کرد

گه سوی سر زلف معشوقه فرستاد / وآنرا ز گرفتاری خود نیک خبر کرد

گه نعت فرستاد و گهی جوزک نوبا / گه بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد

گه نعت فکند از پی معشوقه در آتش / گه ز آتش عشقش دل خود پر ز شرر کرد

گه شد به منجم ز پی ساعت تزویج / گه شست به جمدان زد و نفرین ز ذکر

گه ساخت صد اندیشه و گه خواند عزایم / گه از پی تحبیب و صد کار دگر کرد — عزایم دعائی که برای جن و پری خوانند

گه گفت خدا کاش مرا چشم نمیداد / که دیده دلم را هدف تیر خطر کرد

گه گفت مرا از همه آفاق دلی بود / دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد

گه گفت که دیوانه شدم گر نشد اینجا / واندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد

من گاه پی تسلیه گفتم مکن این کار / هشدار که این جاده بالیت خطر کرد

عشق چه و پشم چه و گشک چه فرو هل / وسواس تو عرض من و جهل تو هدر کرد

قاآنی ازین گونه سخن گفتن شیرین	بایسته که توان هم تو پی قدر گهر کرد

در مدح میرزا نبی خان امیر

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد	مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ	عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
هم ابر لب لاله پر از دُر عدن ساخت	هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ	گلگشت شد دیبا بتن از وجد قبا کرد
گل مست ز می جست و بباغ آمد و بلبل	بر جست و صفیری زد و آهنگ صبا کرد
الحمد خدا را که درین عید و نوروز	هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
وان ترک ختائی که نه با ما بگریزان	خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یک چند ز بی برگی ما آن بت بی مهر	چون طره برگشته غرور و تقضا کرد
وامروز دگر باره بصد عذر و تکلّم	قفل طلا لعل فرخنده ما روی بما کرد
اما که خبر یافت که شمس الامرایش	کام دل ما از کرم خویش روا کرد
در رنج عنا داشتم او گنج غنا داد	زین گنج غنا چاره آن رنج و عنا کرد
باری چو در هم شرح در آمد ستم از زر	واهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد
خجلت زده استاد و سر افکنده و خاموش	چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد
برجستم و دیگر قسم و او را بنشاندم	فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد
گفتم صنما بنده ز من چه رسیدی	گفتا سخن آن قدر ندانم که قضا کرد
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم	زیرا که بگو باین نتوان چون و چرا گو
بر خاست بگنجینه شد و شیشه و ساغر	آورد و بلورین ز صفا پر هوا کرد
می ریخت بپیمانه و نوشید و دگر بار	پر کرد و بمن داد و هم الحق که بجا کرد

میرا چو جهان ز کف جود تو بخشید	هشدار که چندان نتوان جود و سخا
آنکه ضمیر تو نور داده است فروزان	شب را نتواند کسی از روز جدا کرد
زر دست چو بخشید تو کان چهره خورشید	ما را که بسجود درت از روی ریا کرد
اقبال ترا هم فلک خواند و بنده است	کاقبال ترا بیهده زآن مدح ثنا کرد
باران همه بر جای عرق بچکد از ابر	پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
تو مایه آسایش خلقی ز پناه ...	هر کو ابد دعا خواست ترا هر که دعا کرد
ما را که ز دست تو همه تنگدل آمد	کز دست تو کان پیرهن جسم قبا
چون از پی خدمت تو تنگ کمر بست	گردون ز پی سجده تو پشت دوتا
عکسی ز سنان تو در افتاد بدریا	آبش همه آتش شد و آهنگ سما
یارب که کند با ... خدا کار ...	دست تو چو کام همه آفاق روا کرد
یارب چو خضر زنده جاوید بماناد	هر کس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

در مدح حاجی میرزا آقاسی

از غیرت گلبرگ بنازد دم کوهر فشان	اگر ترک تو بی خود بدست خواجه بماند
نسیم صبحدم با خویشتن امید دمی دارد	بزیر لب تو پنداری سپاه خواجه ...
در ختا ز ... چشمه کار ... قصد از شادی	مگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه میخواند
جناب حاجی آقاسی که رنگ طرح صد گردون	اگر شخص جلالش گوی از دامن برافشاند
نسیم عزم او گر بگذرد بر صخره صما	ز ناف صخره صما گل و ریحان برویاند
اگر باد عتاب او وزد یک لحظه بر گیتی	چه جای سقف گردون کافرینش را بجنباند
وگر برق خلاف او کشد یک شعله بر گیتی	چه جای خار صحرا آب دریا را بسوزاند
هر آن کس سطوت او پیکر پیلان گدازاند	نهیب هیبت او کون شیران میجاند

خدا هر چند قهار است لیکن از پا روزی | عنان قبض خویش از کافر و مؤمن بگیرد

تو مهر و هر چه نور خوبیک و بد بیندازد | تو ابر و ابر فیض خود بخار و گل بباراند

از آن بخت ترا بیدار دارد سال و مه یزدان | که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند

روا نبود که مداح تو با این سلطنت [illegible] | بیارد [illegible] بلکس [illegible] ز تیغ سر [illegible]

الا تا سال و مه [illegible] تا حشر [illegible] | بپاید تا فلک پاید بماند تا جهان ماند

در مدح شاهزاده اردشیر میرزا

صبح آفتاب چون ز فلک سر نو | تا هم ز خشم سندان بر در زد

جستم ز جا گشودم در گفتی | خورشید از کناره افق سر زد

ای بس که خنده پسته نوشینش | بر بسته پسته قند مکرر زد

نشسته بر دریده گریبان را | پهلو به پرسش لب صبح منور زد

چون داغ دیدگان ز ملالت چنگ | در حلقهای زلف معنبر زد

گفتی بعمد پنجه یک شاهین | غافل به پر و بال کبوتر زد

بر روی خویش تا زده یک لطمه | از روی خشم لطمه دیگر زد

نیلی تر از بنفشه ستان آمد | از بس طپانچه بر گل احمر نو

گفتی بعمد شاخه نیلوفر | پیرایه را بفرق صنوبر زد

در چشم دیده طره او گفتی | زاغ غریب چون خویش هم پر زد

ز دانه دانه اشک رخسارش | بس طعنه بر نجوم و پیکر زد

در لب گرفته زلف سیه گفتی | دزدی ببار خانه گوهر زد

بر هر که ز خشم و چشم او | از هر نگه هزاران نشتر زد

بر جان ما هم شرنگ ز شکر ریخت | بر دل ما هم خدنگ عنبر زد

یکسان بیش گشت که هر آنم | برق فنا بوم و بر اندر زد
یک لب بیش رفت که هجرانم | آتش بجان مام و برادر زد
در رزی رفتن از این بنخواهم تا | گاهم بجان زبانه چو اخگر زد
زین گفت سفت لعل بمروارید | و زخشم سنگریزه لب ساغر زد
گفت از پی علاج کنون باید | دست رجا بدامن داور زد
مظلوم وش ز بهر نظام ملک | در درا من جنید مظفر زد
شهزاده وار دشیر که جوشش طعن | بر فضل معن و همت جعفر زد
فرماندهی که خادم قصر او | بیغاره از جلال بقیصر نو
رالیش بها بمهر منور دلو | قدرش قفا بچرخ مدور نو
خور را برزم یکتنه چون خورشید | بر صد هزار بیشه غضنفر زد
کس دیده غیر او که بیک حمله | بر صد هزار بادیه لشکر زد
اختر بدند دشمن او خورشید | خورشید وش به یک فلک اختر زد
از خون زمین رزم بدخشان شد | در کین چو او نهیب بر اشقر زد
بر عرق حلق خصم سنان او | تیدوشته زپیکان نشتر زد
زد برگروه دشمن دین تنها | چون مرتضی که بر صف کافر زد
دیگر نشان کسی ندهد از او | کوپال هر کرا که بمغفر زد
در رزم تیغ کینه چو بهمن آخت | در بزم جام زر چو سکندر زد
ساغر ببزم جیش چو خسرو خورد | صارم برزم خصم چو نوذر زد
جمشید وار تخت چو بر پرآست | خورشید وار بادهٔ احمر زد
بر بام آسمان بزبر قدرش | از بس که تیغ نوبه چو سنجر زد

قفا پشت گردن

کوپال گرز است

کجا لعل او همسر کجا باروی او همبر — عقیق کز یمن خیزد شقایق کز ختن دارد
سمن زار کلاه و کاکلش سرو و مه بر نارون — شب بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد
بهر جا بوی زلفش تا سوی ضیمران روی — بهر جا عکس رویش تا بجوی نسترن دارد
عقیقش لب رنگین عبیرش خط مشکین — عقیق او شکر ریز و عبیر او شکن دارد
قدش چون نارون شوخی لبش چون ناردان گلگون — دلم زان ناردان تا تیغ زنخ نارون دارد
تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید — دلم زان پایبست آمد که عشق آن ذقن دارد
بچشم تماشا شکنج سر زلف کیسو — ندیده کس بجز از اسیر اهرمن دارد
ضمیر من بغمخوار که وصف ضیمر لبش — دوانم روز و شب جویم که شوق آن یمن دارد
شکرریز لبش همیشه و طعم مرا تلخ — سمن زان همیشه که زلفش شکن دارد
بموی زلف مشکینش دلم را ره خطا گیرد — بیاد لعل رنگینش سرم شور یمن دارد
زانجه عاشق نسیم زدنیا طالب نسیم — ز رنگ لیخ و شکل آن نشان از آهوی ختن دارد
لعب پرپیچ رسیاه از چشم می خیزد — کز آن خال سیه بنگر تخم پرچین دارد
شب از یادی نوشش مر صبوحی هست از شمع — که بر دوش صبح صادق از خال پرچین دارد
ز بس نازک لطف قیراگین که بند در پرده رازم — تو پنداری شب مشکین پر عقد پرن دارد
کی از خویشتن غایب که عقد و عجب نماند — بهر جا جا فر آید خاتم از خویشتن دارد
سر انگشت شاهین هر که بار زلفش کند بار — همه بند و گره گیسو همه چین و شکن دارد
شود مرغ دلم تا از آتش رخسار او بریان — بر مژگان بابرن سایه گیسو با دزن دارد
تهی تا غبار نسیم روشن می بیرد با از ان خوان — کهی مرغ دلم بریان بدان چه بابزن دارد
هر انگو روی او بیند کجا فکر بهشت اندیشد — هر انکو زلف او بیند کجا یاد از ختن دارد
الا ای آنکه بدست تو زلف عنبر آمیزش — نداند کس که از زلفش هزاران مکر و فن دارد

در مدح حسین خان

بهار آمد ز هر گلبن همی بانگ هزار آید ... بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید

تو گوئی ارغنون بسته به هر شاخ و هر برگی ... ز بس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید

بجوشد مغز جانها چون بوی گل از بوستان خیزد ... بپرد مرغ دلها چون بانگ مرغ از شاخسار آید

خروش عندلیب و صوت سار و ناله قمری ... گهی از گل گهی از سروبن گاه از چنار آید

تو گوئی ساحت بستان بهشت عدن را ماند ... ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید

یکی بر کف بنفشه لاله که ترکیب قدح دارد ... یکی بر گل کند تحسین کز او بوی نگار آید

یکی با دلبر ساده بصحن بوستان گردد ... یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید

یکی سنبل چمن را با تماشا مرحبا گوید ... یکی بوید سمن را تا صنع کردگار آید

یکی بر لاله یا گوید که هی هی ملک می [illegible] ... یکی از گل بوجد آید که [illegible] بوی یار آید

یکی بر سبزه مستغلطه یکی در لاله نیر قصد ... یکی کاهی رود از هوش یکی که هوشیار آید

ز هر سوئی نوای ارغنون و چنگ و نی خیزد ... ز هر کوئی صدای بربط و طنبور و تار آید

یکی اینجا نوازد نی یکی آنجا کند رد می ... صدای های و هوی و هی ز هر سوئی هزار آید

بهر جا جشن و جوش و هر کجا می قدح نوشی ... نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید

مگر در سنبلستان شام گم ژولیده گیسو را ... که از سنبل بمغزم بوی جانان هوشیار آید

الا یا ساقیا می ده بجان من پیاپی ده ... و مادام هی خوردی ده که ترسم خمار آید

سیه شد از زیادی خرم بده آبی یا سوزم ... نجات کرده صد خرمن را بیکجو گر آید

نسیم از کنار سبزه چون لذت ده هر باد ... خصوص آن دم که از گلزار با دست گلبار آید

تحیی باده خواران که می نوشند با خوبان ... که بیجو ماهان بکام آب کوثر ناگوار آید

شرابی تلخ خواهم با بتی شیرین که از شورش ... خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید

در مدح شاهزاده فریدون میرزا

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر — تو در هر خانه کان خانه پر نقش و نگار آیم
نگار صفحهٔ رویت در و دیوار امروز — که در اسلام دین بست بهر عید شعار آید
[illegible] هست و مستی [illegible] زین پس [illegible] — که چون نوروز آید نوبت عیش و کنار آید
تو شکر خنده میکردی و نیک آهسته میگفتی — تو نوروزی بروزی که [illegible] حساب آید
حسین خان میر مالک جم که چون در بزم بنشیند — نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید
نگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن — بپایش شش جهان داند که یکجا سوار آید
نگاه خشم گر گاه نهان او در چشم جوانان — چو تیر سهمش چه در دیده آشفته باز آید
ز بیم عدل او خفته چنان کش بخت بیداری — بچشم فتنه پندار خواص کوکنار آید
چو یاد از باد قهر او کنم گاه سخن سازی — ورا تا ورد فتوی کلکم بهر سو تار و مار آید
چو وصف تیغ دشمن سوز او بر زبان رانم — چو دوزخ اندر نمانم سر بسر سوزان شرار آید
خیال حلم بگران او چون در ضمیر آرم — فضای عالمم اندر نظر یکسر غبار آید
چو از دست زرافشانش گهی او خامه وقعی — ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار
ز طبع و دست او هر که سخن با من نو پندار — که ابر و بحر اندر بر یمین و یسار آید
چو طبع روشنش گاه از اضافات [illegible] گویم — بچشم تاب خورشید درخشان مستعار
حدیث خلق او در نامه چون از خامه بنویسم — سراسر نقش دیوانم چو نقش قندهار آید
ز بیم رمح او در دیده کان خصم او زین بس — بجای مژه پیکان بجای خواب خار آید
حکیم کف هر کس [illegible] خورد لاغر که اکنون — نقیضش شمشیرش ز خونخواری نزار آید
بروز رزم و کوشش درش از مشرق و مغرب — بهر جانب روان اندر باهنگ نثار آید
ز شوق آنکه بر عموم کف رادش بخشاید — زر از کان سیم از معدن در از قعر بحار
بروز وقعه از الماس تیغش گه خنجر چو شد — تو گویی پنجه کیستی همه یاقوت زار آید

تار و مار
پریشان و پراکنده

[illegible]

پاسی صف کشیده بر در چین / از دو سو لشکر تتار بود
قامتش یک بهشت سرو لب او / که شقیق و بنفشه بار بود
عارضش یک سپهر ماه و باو / که زره زلف مشکبار بود
لبش آهو از نیست لیک در او / شکر و فتنه بار بار بود
چشمش آهوست در نگاه اگر / دیده ای آهو که جان شکار بود
زلفش افعی بود گر افعی را / هیچگه لاله در کنار بود
چشم او کافر آمدست و چو ابرویش / تکیه بر تیغ ذوالفقار بود
ور همی نرگست از مژه چون / گرد نرگس دمیده خار بود
لب او لعل و لعل کس نشنید / صدف دُرّ شاهوار بود
غبغبش چاه گفتم از پیش / چاه را ماه در جوار بود
رخ او لاله است و این عجبست / کز رخش لاله داغدار بود
تخم فتنه است خال و در ره دل / رُخ رنگینش فتنه زار بود
دیدم آن چشم و زلف و دانستم / صبح را پرده شام تار بود
بجز از چشم او ندیده کسی / ترک با باده در خمار بود
وصف چهرش نگفته دفتر من / همچو ارژنگ پر نگار بود
لب لعلش اشارت کرد / کلک من زآن شکر نثار بود
وصف چشمش نموده ام زآن رو / سخنم سحر آشکار بود
دیده روی ستاره کردار تحا / چشم از آن ستاره بار بود
بخیال دو زلف و سبز خطش / خاطرم پر ز مور و مار بود
فکر مژگانش در دلم بگذشت / سینه ام زآن سبب فکار بود

وین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دگر [illegible] | [illegible] بود
[illegible] | کافر [illegible] بود
پیش شیر [illegible] | [illegible] بود
روز [illegible] | [illegible] بود
هر کجا [illegible] روشن | قرص خورشید تخت [illegible] بود
بخت [illegible] | [illegible] بود
عدل [illegible] | تیغ او ملک [illegible] بود
منصب [illegible] | [illegible] که کار [illegible] بود
چون [illegible] حصار کسی | لاجرم تخت استوار بود
جان کس [illegible] تیغ او برد | خصم اگر [illegible] بود
[illegible] | در کفش گرز گاوسار بود
[illegible] هیبت [illegible] | [illegible] جنگ فلک [illegible] بود
با کف [illegible] | چون که بر تخت [illegible] بار بود
[illegible] | [illegible] جان [illegible] بود
جام بلور [illegible] | آفتاب [illegible] ستاره [illegible] بود
[illegible] | [illegible] درویش [illegible] بود
[illegible] | چون صد [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود

[illegible]

کاروان دین بنازد از نشاط | زانکه میر کاروان آمد پدید
یک جهان تسلیم و یک عالم رضا | از بر یک طیلسان آمد پدید
یک فلک تحقیق و یک گیتی هنر | در درشت استخوان آمد پدید
تا نماید سر دو زنو راه راست | رهنمائی پاک جان آمد پدید
از رخش گلزار باغ حقیقت | یک گلستان ارغوان آمد پدید
قاف تا قاف جهان شد پر ز جان | تا که آن جان جهان آمد پدید
راز دل را راز دان شد آشکار | ملک جان را قهرمان آمد پدید
وهر کجا پر شد از روح روان | تا که آن روح روان آمد پدید
قیروان تا قیروان از خلق او | مشک و عود و ضیمران آمد پدید
ملک دین را حکمران شد جلوه گر | شرع حق را ترجمان آمد پدید
زودتر سی بیرنگ نقاش قضا | تا چنین نقش از میان آمد پدید
نقش مقصود است و آن پیر جهان | بر سبیل امتحان آمد پدید
صورت فیض ازل شد جلوه گر | معنی سر نهان آمد پدید
وصل آن تن را که جویا بود جان | با تنی خوشتر ز جان آمد پدید
آنچه را ابر آسمان صحبت دل | بر زمین جستش ناگهان آمد پدید
راست گوئی بر زمین از آسمان | ناگهان جبریل‌سان آمد پدید
گو نهان شو از نظر باغ جنان | غیرت باغ جنان آمد پدید
گو نهان شو از بدن روح روان | روح اینک در عیان آمد پدید
سور جا را دیدبان شد آشکار | ملک دین را مرزبان آمد پدید
خاک شاید زین پس ار امین زید | زانکه بخشنده امان آمد پدید

سور بمعنی حصار و قلعه

در مدح مرحوم محمد شاه

هر دل اسیر زلف تو سید دگر بود — کارش بتار زلف تو شفته تر بود

آشوب ملک شاهی بید دگر است — ترک و ترک ماه سید دگر بود

در ملک حسن شاهی زان شد و هر شب — شک نیست حسن چو بس بانو شور بود

شمس و مهر جهر و خورشید تر سن — ... مهر ما در و ماهت بدر بود

باور شنیده که بدین حسن دلبر — نقشی بچین ... دری عزرجو

در چین و کاشغر نبی چون تو در عرب — همواره پای ناب عطر ره سپر بود

... چو بست صورتا چون تو ای وصال — خواهم نه چین بماند و نه کاشغر بود

هر جا که جلوه ساز کنی گشت فتنه‌ها — هر جا خرام ناز کنی کاشتر بود

هر که ... غش نه تابت ست ... — ... برکت نقاب ... شوشتر بود

رویت ... که چون بر ادرست — زلفت برنگ دانه مشک تتر بود

ماه فلک نه حاشا کی مشک پرور — مشک تتر نه گل کی با قمر بود

روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه — بر چهره‌ش ... زره از مشک تر بود

چندانکه وصف خوبی یوسف نموده‌اند — ستوده‌ام که نه تو خوبتر بود

یوسف اگر بچاهی وقتی نهفت چهر — چاهی ترا بگرد ز نخ مستتر بود

یاقوت ... همیشه ندانند ... — ... در میانش چو رشته گهر بود

پر صفحه طره تو کتاب مجسطی است — سر داده بسکه دایره یک سر دگر بود

... سایه گسترده آفتاب — دایم بر آفتاب تو گرد سپر بود

در حیرتم که چشم تو ماند ازچه پر سقیم — با اینهمه که در لب تو نیشکر بود

... که گاه نگه ترا — در نوک مژه تعبیه صد نیشتر بود

حرف الرّاء در ستایش حضرت ظل اللهی داور گیتی مهد ناصر الدین شاه هنگام ولایت عهد

سه هفته پیشتر که زین شب بماه صفر / چو سال سنت و روز وصال جان پرور
شبی که گردون بر دو سعد بود نثار / هزار سعد که اجرام راست تا محشر
به تشرافت روحانیان در او مدغم / شب سعادت کروبیان در او مضمر
به جنبش آمده هر ذره از نشاط و طرب / چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر
نشسته بودم سرمست آنچنان که بر کف خود / نیافتم که کدام ایمنم و کدام اسیر
ز باده بسکه شده سرخ چشم من گفتی / درآو ستاره کف الخضیب جسته مقر
که ناگه از ره پیکی رسید و مژده رسانید / چه کعب کعبه که ار آید کار راهبر
چه خفته در ولیعهد شه سوی تبریز / بحکم محکم کیهان خدیو کیهان فر
چو نصرت از چپ و یمین خویشش همره موکب / چو دولت از چپ و از یسارش از پس لشکر
یکایک بچم که ببوسم رکاب او چو قضا / یکی سوار بکبری عنان او چو قدر
مرا از شادی این مژده گوش هوش پر / چنان شدم که تو گویی کسیم نداد خبر
پیاله خواستم و نقل و عود و رباب / کباب و شاهد و شمع و رباب و شهد و شکر
چه نی و بربط و سنتور و تاره و سار / چغانه و دف و طنبور و بربط و مزمر
ز چشمه‌ها چه به ساقیان سیمین ساق / ز گوش داشته زی مطربان زر لشکر
بدان رسیده که خیمه از زر کم جبه پیروزن / ز بسکه باده بیخون تنگ که راه گذر
نشسته در بزم شاهی چو خوش باده / ز دود خوابه به دوشش معلق از عنبر
سهیل قاقم پوش و شهاب ساغر نو / تذرو عنقا گیر و غزال شیر شکر
خطش ز تخمه ریحان تنش ز بطن حریر / رخش ز دوده آتش دلش ز صلب حجر

چکامه قصیده

بچشم نقشش [illegible]	که چون گرد [illegible] پرستار و بخت من [illegible]
مرا بنوک قلم سحر آفریده [illegible]	که از دوات عطارد [illegible]
بهر کجا که رود شعر من چو نافهٔ چین	بهار و همه سیم و زر [illegible] بدره زر
[illegible] وبسعید داور دارم	[illegible] جهان [illegible] ملک [illegible]
یکی چکامه فرستم بر شه بفرستد	[illegible] و بخواند [illegible]
[illegible] نامه ناگرفته هنوز	ز عرش [illegible] ز مغز [illegible]
ز حرص مدح [illegible]	فرو چکیده معانی بجای نقش صور
چو [illegible] و تازه کرده ایم مطلع	یکی گنج مدح و نثار بدان شایم در

زهی گرفته بتیغ و سنان چه بحر و چه بر

زهی گشوده بکلک و بنان چه خشک و چه تر

جناس

خصال و سیرت شاهان ملک و جم	کمند حزم [illegible] بخت [illegible]
[illegible] تیغ تو [illegible] مرگ را ناخن	جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر
اگر [illegible] نگردد دشمن تو آهن	[illegible] گلوی [illegible] دیده ناوک خنجر
تو [illegible] باغ [illegible] گل و سرو	ابا [illegible] چشمک همی زند عبهر
[illegible]	[illegible] از خاک [illegible]
[illegible]	حلول کرده خدا [illegible] نهاد بشر
ترا و شاه جهان [illegible]	که گفت روح [illegible]
حکیم گوید [illegible] الله دید	نکرده است [illegible]
[illegible] گفتم [illegible]	که نطفه [illegible]
[illegible]	عذار [illegible]

بتن بپوشد آنرا چه آهنین جوشن / چه وقت وقت جدل یا چه جای جلادت و فر

سپاه را که فرستاد خواجه کی شعبان / کدام خواجه همین خواجهٔ عطا گستر

دگر سپاه فرستد بلی چه ماه شوّال / چه روز عید که آن روز میرسد ابدر

گذشت روزه بلی ماه نو نمود نعم / چه وقت چاشت کجا در جنوب چرخ لاغر

کنون چه باید ساغر چگونه باید پُر / پر از چه باید از می چه می می احمر

قدح چه باشد نقره چه نقره نقرهٔ خام / قدح کدام که ترکی چگونه سیمین بر

قدح بیاد که بخشد بیاد روی ملک / قدح نخست که نوشد حکیم دانشور

برآنحکیم که باشد حکیم قاآنی / چو می خورد چه کند مدح شاه کیوان فر

کدام شه شه ایران زمین محمد شاه / ورا لقب چه ابوالسیف از که از داور

ز نسل کیست ز ترک از چه ترک از قاجار / شهش که کو نیا جانشینش کیست پسر

کند که حرمتش چه پاره از چه از انصاف / کجا بملک چه ابهر دفع فتنه و شر

بود که تیغش چه پاسبان دولت و دین / رود که رخشش چه همعنان فتح و ظفر

گذشته چه سپهش تا کجا بشرق و بغرب / رسیده چه نعتش تا کجا ببحر و ببر

دهد چه زر که دایم چگونه بی منت / بکه بعارف و عامی چه قدر بیحد و مر

نظیر اوست که عکسش کجا در آئینه / بمعنی است نظیرش نه از طریق نظر

بود که دشمن او چون بمنزلی که شب و روز / زچه ز سایهٔ خود کجا بکوه و بدر

بدور او که خورد خون تن کجا بدو جا / برشت ناوک نیش تیغ و بمجلسش ساغر

کند چه برق حسامش چه حرق عمر عدو / بود که کو سمندش چه کلک خیر ظفر

شود سنان که مژه در کجا بدیدهٔ خصم / چرا ز بیم ز بیم که شهریار بشر

همیشه باد که تیغ او چه چیز حصار / همیشه باد که رمح او چه چیز شرر

ایلدکز را بجای کنون

باره قلعه

تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره ... بحر خروشان نشود قطره برابر
یک دشت پلنگستی و یک چرخ ستاره ... یک بحر نهنگست و یک بیشه غضنفر
البرز بر گرز تو گرز تو کوهی ... کا هیبت گرز تو بر کوه موقر
با سطوت تو شیر اجم کلب معلم ... با رتبت تو ماه فلک ماه منور
با هوش تو افلاطون و با توش فریدون ... با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
از عدل تو آهو بره در کام نهنگان ... ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر
در روز وغا از دم شمشیر تو گردان ... مانند یکی آهن تفتیده در آذر
از ما چرخ تو نامی دو دوال السقین ... زخجر تو یادی و زلزال بکشمر
آن کوه که برابر البرز همه دست دماوند ... کوه بر تو بسند زبر زین تکاور
از سطوت تو دیو نخوارزم و تکاور ... وز صولت تو موی به کشمیر و لهاور
تسلیم بکند گران سنگ سبک سنگ تو در جنگ ... هم هیبت که دبا دوزن کشته مجمر
تنگ است که بر چرخ چو حکم تو غالب ... نه بار یکمیک وز شاهین نکبوتر
از زخم خدنگ تن افلاک مشبک ... وز گرد سمند تو رخ چرخ مجدر
با حشمه تو خشیت فلک عدره سیلاب ... با قدر تو خاریست جهان در ره صرصر
در دولت تو جان مرد دعا دلت ... یکسان بود آب ملک خزی جنت فر
و تحفه که یکسال خرد باره ... فی مدح نمایم که مبک عنبر برم بر
و داس مکعب اردو عر کاک زر ... او تحفه بکل کاردو من عنبر مدفر
او حاصل کشتش ز بحر کهر و زر ... می حاصل کشتم ز بحر لولو گوهر
هم تقویت کشت وی از ابر بهاری ... هم تربیت تحفه من از شه سخنور
تحفه قابلست می عزت نیم اگا ... تضمین کنم از کف خود قطعه مکرر

را بهست از عجم دند بشه فکرت خیال او
ز شعشعه تجلی بارو با وما و ازو یاد
ولیکن باز از او شادم که سازند دور در و
طراز تاج و تخت و دولت دین شاه عمر الکرین
ملک صدر ملاذ نسل و ملک سنه آن ملک
عدو بند و ظفر منه و هنر جوی و هنر پیشه
قوی جان و قوی بازو و قوی بال و قوی بازو
شهنشاهی که اسم از بلیع و ظبع و جان
عقایق جنس و دقایق فن سعادت جو مبارک
ز فیض قصد و فرهنگ و خلق و خلق بخشش
برای فکر رای طبع و ضمیرش جاه و فن
زهی بر تن اندام و جسم و چشم خوا
حسام فر و فال و بخت و اقبال ترا زیبد
درازی ز کوش و هوش و بشر و دل هم ما
ز سهم تیر و تیغ و گرز و کوپال کوان گردد
خراشنده و باشنده گردون ز خاک و سینه گل
بر کارزار آهن چه لوث دم زمین
دلیران ز پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا
تو چون بیل و پلنگ و ببر و شیر عام از این
بریزت لوهم چالاک حیت چابک تیز

نعد شاه ادرج پا در کل هود دل مو ...
بر نغیه ... نغمه تیز
مطبوع و طبع و دیدار ...
اکه جوید کام ... نام و با ... سیم و تجنه
ملک جوی و ملک صنیع و ملک شاه و ملک ...
عصا بخش و صبا رخش سما قدر و سخا گستر
جهانگیر و جهان بخش جهاندار و جهان داور
حصه تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر
فلک پایه گرانمایه هما سایه همایون فر
دلش صاف کفش کافی دلش شافی رخش انور
خرد مشفون هنر مکنون شغف مضمون ...
عصب زنجیر و رگ شیر و مژگان تیر و مو نشتر
سپر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر
غو کبک و تک رخش و سر گرز و دم خنجر
قضا باهم قدر حیران زمان محو زمین مضطر
بسیم شب ... ارش ... نعل اشقر
تبر چنگ و سپر سنده النقش دم مرگ آهنگر
رو ... در صف ... ز تف سنان ز تف پیکر
ز تف تیغ و بر ... و سر
اشوب ... کوه ... بنام ... پیکر

طایع فرمان بردار و گردن نهنده

مضمون در ضمن گرفته شده

غو صدای بسیار سخت و بلند مانند فریاد بهادران در جنگ و صدای رعد و کوس و دوق دکر ما و نغیر

[illegible]

مرجان … سموم و شیر اژدر مستش | ماند ز راز شاهی عدل شهنشه کامگار

هی سوخت دفتر سرای او … فراوش | هر ترب سموم بوی از شعر مباد

چندان برنده است که دیش خیال آن | کاسه شده کار رفو کردن دیار

آهنگر از خیالش بر یخ کار و پیک | سوهان و اره سازد هر ساعتی هزار

در سنگر هوشیار گر افتد خیال آن | آشفته و گسسته شود سنگر هوشیار

در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است | زانگشت دانشش همه پر در شاهوار

دست ملک چو بحر عمانست پر گهر | این تیغ لذان شده است بدین سان گهر نگار

آب از رخ غوطه گشته این تیغ آتشین | زو همت و نیت سوختن بود زینهار

همچون شعبه‌ی جهنم آتش از دهانش | چون نام او برم ز دهانم جهد شرار

از نقش او بسی بهشت و دوزخ شد | از پشت گاو و سینه ماهی کند گذار

از این تیغ هست آینه نصرت از آنک | نصرت در او نماید چون دیده آشکار

گر چه هست زنده بابت در جهان | بیجان ز آب و دست چرا خصم نابکار

آنرا که تب بترد گر نام او برد | زو تب جدا شود چه غم از وصل غمگسار

شگفت گر نهنگ نهم نام او از آنک | بوده است در محیط کف خسروش قرار

ماند که شاخ کرگدنست و برور دو دم | گرز از زخم او تن پیلان شود فکار

مغز … لفظ نگسلد و او چه گفته | از لفظ معنی که بدو دور دو اشتهار

نزدیک تیغی رسید … اندر جهان شود | آب بحار بگیرد از تف او بخار

آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد | گوید زهی لسان … خلف الصدق ذوالفقار

ماند … که بر شهر طاغیان | بر روی … خطاب خدای بزرگوار

گر در بهشت نقشی از او بر زمین کشند | تا شرم بهشت بسوزد جحیم وار

[illegible]

او زیر بنده ایست صید ارس و شاه دوست
در کیو و فارس کرده هنرهای بیشمار

هر کس که گشته کرده بعمر خویش
آبی ندیده بود در آن خاک شوره زار

دریا کنار گشته کنون لشکه انداز او
کو هست آب جاری میرزا بزرگوار

پیر بهشت دیده شبی خضر را بخواب
در دست دست خواجه آزاد نامدار

گفتش که بگفت منم خضر و آن دگر
خواجه آکم بحکم برادر شده است یار

رو با حسین بگو که بر آور ازین زمین
مانند فرات یکی آب خوشگوار

ور رفت و گفت و آب بر آ جو و بار ساخت
چاچان و کله برد و نگهبان و برزبار

در ده رسید دفع فتنه یکساله در سه روز
کو و هو ماهه ساخت چو کردن یکی حصار

یاسا گشت و فتنه نشانده و شهر گشت
بستان قریه و قریه و گلگشت و مرغزار

کاریز کنده و آب بر آورده و شهر ساخت
سد بست و کشت و روغن کو جویبار

بنیان نهاد و برکه بنا کرده کو شهر
صد باغ تازه ساخت به از باغ قندهار

آورد آب چشمه پیشش به پر ز شهر
آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار

از بسکه آب مد و سیراب گشت شهر
تر دامنی است منع این شهر را شعار

خشت عظیم کو و چراغ آنجا نمک
هر روز همچو صبح بخندید شام تار

و آن یک حواله مال و سالیانه
نعمت مباشر و عمال و پیشکار

شادان از او رعیت ممنون از او سپاه
خوشنود از او خدا و خلایق سپهدار

سلطان رئوف خواجه معین طالعش بلند
انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار

او را چه پایه بهتر و برتر از آنکه هست
از جان کمینه بنده سلطان تاجدار

شاها محمدی تو زمین غار و آسمان
مانند عنکبوت بگرد تو تنیده تار

تو پور آبتین و سالار ملک جم
کاوه است و برز و بازوی او گرز کاوسار

یاسا قاعده و قانون
و حکم که در بنا نوشته
بود که انگیز و شهر

[illegible]

دستار چنین حلقه کمر پر شکن و پیچ | پیچ و شکنش حلقه زنان یک به کمر بر
ریشش متحرک ز زنخدان ز پی ذکر | چین تو بره پیشانی بر چانه خر بر
یا رب به دو صد دمدمه شیخ آمد و بنشست | از دیده همی کرد بدان شوخ نظر بر
هرگه که سوی من دید و من از روی تکلف | کردم با قی چشم چو سقری بسحر بر
آهسته سر آورد و در گوش نگارین | چندانکه بهم خورد و با و ز کمر بر
کای ترک بیا ترک قناعت کن از ایرا | عیش من و عیش تو شب است به در بر
نشناس سر خر بافت هلا بار بخر نه | ماهی تو و آن به که رود منه بسفر بر
گفتا بله مشد ار که این کهنه حریف نعمت | کش منت دل از ذل سعادی بحذر بر
پیدا است ز چشمش چو بینه کفلی کو | افتد دلش از وسوسه در بوکه و مگر
دور است نشیمن که بر دست نشیمن بها | همچون ز گرز دلیران سپیر بر
فرسوده کمر و سپر از هیچ سنانش | چینی بر میان بر بدن رستم زر بر
بی بس که نه دستند بر او زخم جگر سوز | زانگونه که زد رستم سنگی پسر بر
خلقم همه ما نیمه همت نتوان یافت | بر شنجیلی ارزد و بدین حد و خطر بر
زین گفته بخشم آمد و برجست و بعشوه | زرنگ سوی او رفت و زدش بوسه بسر بر
چون دمع قصه ابر سیله و غمزه | جای بوسه لب ریزه آن شعبده گر بر
آهسته گرفت از کف او شیخ و پیمود | وان واقعه اقرو مرا بر لعبتر بر
چشمش حسن نشاط آمد و برجست و فروخت | چین عنبر رقاص ز بر و زبر بر
نامست شه از باده و در ساده دراو | آنقدر زدش بوسه که ناید بشمر بر
از بوسه بسیک آمد و سیلش چو یکماره | از پاچه شلوار سر آورد و بدر بر
برجست چو از زیبان رانش گو را | صد فعله یارت شکستن بستر بر

مقری توزان

فرسوده شده
و کهنه

خطاب به دربرگی

بیجا

خطاب به شیخ ...

[illegible]

[illegible]

فواره سیمش عوض آب فرو ریخت — بس گوهر ناسفته بدان برگه زر بر
ناگاه بتیزید چنان شیخ برانگش — چون شعر فلانی بجهان گشت سمر بر
کشی زجهان [illegible] زنگی حشر — لبیک نوا از شوق باصحاب سقر بر
معزم ازآن کند پراکند و زلعنت — گفتم [illegible] بدان کننده [illegible] بر
سوگند همی خوردم و گفتم بخدائی — کو تعبیه کرده است معانی بصور بر
کر قصد و هنر دلقان کون [illegible] — نفرین خدا باد بقصد و هنر بر
کر سوزنی این شعر شنیدی بشگفتی — در دره زرقان [illegible] بر

در مدح اجودان باشی صاحب اختیار فارس حسینخان

سوگند خورده اند نکویان این دیار — کز زر چو سوی فارس شد صاحب اختیار
یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین — یکدفعه می خورند علی رغم روزگار
بی ناز و بی کرشمه و بی جنگ و بی جدل — شکرانه را دهند بمن بوسه بی شمار
من هم برای هر یکشان نذر کرده ام — چندین [illegible] شیرین آبدار
ماهی و سیر [illegible] زد وسواس [illegible] — بار است صبح و شام مرا چشم انتظار
تا [illegible] وقت آنکه [illegible] شد آسمان — چون [illegible] جا [illegible] کند از عنبر [illegible]
کز ره نفس [illegible] آمدی ز در — گاهی ز دزد شب که [illegible] شکر خنده [illegible]
چشم ز جای و بانگ برا و بر [illegible] بخشم — ز دو خیره گشت چشم چو از مهر نوربار
نو [illegible] خورد کش دم عدو نظر — سرو قدش [illegible] آورده لاله بار
دیدش دل عرب چه ز پا تا بسر — چشمش همه کرشمه و چشمش همه خمار
زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب — بر رخ ستاره بسته و بر پشت گو مار
بر سرو ماه هشته و بر ماه ضیمران

میان سر نیشان تحرک زرور شونه
نیمی سپید و نیم سیه چو چشم ان
زآن نیمه سپید مرا دیده شد نور
گفتند ای حکیم سخن سنج خوش ده
مه ملک فارس خداوند ملک جم
بهر بدیره فرد ملک خوب شد نکوی
گفتم سجاد ملک بله تا که ستاده
خادم صغیر که زد دارز در شجد
می نشاید حاضر درینک کار سب
ما ماه هست بعید دعا فوق است تو
هیچ سال هست که صد بار گفتست
هر گفتیم زمانه عصمت دم مرا
گفتم ز چه زیاری که نیست مال هست
شکاد ملک جو بار بخشد زیب
نیک فرسا هستر خوب آموختی نیک
امروز جان گستر راه سپری
صدر اجل پناه ملک ناظم دول
فرمانروای ملک سلیمان حسین خان
صدری که ضمیرش تا بد بملک زنگ
از نهیب کیست تو در گفتش خصم تو

بر بیاضی که زرنه افتد علو سب
نیمی برنگ سوسن و نیمی برنگ قیر
زان نیمه سیاه مرا روز گشت تار
آن وعده که تو وفا کرده روزگار
بهر فوری نکیش و پیر و نیز از لباس
تا زین نهند بگو نیمه زخش زه سپار
برزن بیت رخش من از این نگار
گفتا بجان که چو شنید رخش هنوز
دوری شغف بیشه برهم تیر بود
کجا صرح عشق و یاران بیکبار
سفر وشش است جو لیش عنان همچنین
گفتیم خدای که نیست غم مدار
پای چو زره سپار مرا داده کو کار
گفت آفرین برای تو دین عشق مستعار
روزی چنین رسد و مراد از ابر بای
خواهی سپای رخش سخن خسپی
خوش زین غیاث سای میر نامدار
میر سپاه موتمن خاص شهریار
بر روی صفت سپید شوند اهل زنگبار
با یک دو کر بباید جز بانگ انفرار

بحری تو در سخا و جو لؤلؤ نیسان موج … این موج در تردد و آن بحر بر قرار
کوهی تو در وقار و نوایب ستان باد … این باد در شد آمد و آن کوه استوار
تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین … ناکشته شاخه آرد و نارسته برگ و بار
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد … نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار
صدرا بملک فارس کرت تهنیت کنیم … زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار
من فارس را کنم بوجود تو تهنیت … زیرا که فارس شد بوجود تو کامکار
بطحی باحترام حرم گشت محترم … یثرب باعتبار نبی جست اعتبار
از نسبت اویس قرن گشت مشتهر … وز صنعت عقیق یمن یافت اشتهار
از رنگ و بوی گل همه یابند بوستان … وز اعتدال سرو کرامت جویبار
تا مملکت بماند در مملکت بمان … تخت نشاط بنشان بنج طرب بکار

در مدیح حسینخان

صبح چو خورشید خشان رخ نمود آن گلعذار … ماه چو از در درآمد یار خورشید دار
بر سمن شانه و در زلفش همه بند و گره … بر بیاض سرمه و در چشمش همه خواب و خمار
تیرهای چشم او گیرنده چون چنگال شیر … حلقهای زلف او پیچنده چون اندام مار
موج زند گوهر فشانند او همی عنبر نشاند … من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار
گفت چشمت را بما نابر لب چم سوده … کای تحسین ریزد از او و هر لحظه درشاهوار
سر فرا بردم بر لفش تا ببوسم زلف او … آمد از زلفش بگوشم ناله دلهای زار
حلقهای زلف او را هر چه بگشادم ز هم … ای دل و جان لیک در هر یک قطار اندر قطار
سایه و خورشید کرباهم ندیستی ببین … زلفکان تابدار او بروی آبدار
زلف او مشک است و سیم ساده گلوی … روی او سیم است و مشک … دل … بر کنار

کامران باشی و شکرت بر بویه ثلث	آتش حسرت با چار انگشت تو گوئی

در شب چراغان آوردن آب آتش به شیراز و مدح نایب محمد شاه

تا چه سحر گو امشب از عدل شهریار	کآتش سوزنده با آب ... آشتی یار
آب و آتش بنگر از عدلش بهم آمیختند	آتش ترشته را ... فرق کهن زینهار
از چراغان خاک پنداری سپهر دیگر است	یا فلک پرویز ... اگر دیده کیستی نثار
خرم حباب اختیار ... از بخت بلک	آب و آتش را بهم گویا امشب سازگار
اختیار از خبر خیره و همچو ابر و لیل	حال بهر یک هم بنگر بچشم اعتبار
تا نه معمول عمومی ... از عهد	شاه نیا ... انگوش نام صاحب اختیار
آتش پر آید این آتش از آن افروخته	ما نه آب و آتش بهم اندر گیرد دلار
یا چنین آن آب از دریا رن دیگر بود	خواند لکرش کند الطاف شاه بختیار
رست کوه ... خرم شهنشاه است و بس	کآتش سوزنده از آب روان تو حصار
سرخ روگشت آب شش ... از بخت ملک	زانکه از دیدار او شرمنده بود خاک
یا نه بار زر ... خاکپای شاه شرمنده است	زان آتش سرخست زآتش همچو روی شرمسار
یا چنین دریا است از سطو قهر ملک	بر سر آتش جبین زند خلق از هر کنار
... از لطف شه شیر آمد است	گرنشکی عالم خسرو خوبست آموز وقار
شاه اگر ندل غبار دارد برانه آتش	روز این آتش نلوح دل فرو شوید غبار
آتش بر آب چیانه امشب بالطبع	آتش سوزنده و همچون شمع شه شد آبدار
یا همه شمع شاه اندر دل آتش گذشت	یا بر آتش سر آب شه از شرم شمع شهریار
یا چو عهد دیگرین شه متفق آب و آتشند	عهد و کین شه بهم گشت امشب آشکار
رست گونا زآتشین ... موج آب	هست چون عکس ... سیمین چهر یار

در طبیعت آب یاقوت است از خورشید چرخ شگفت | از چه زآب نهر این یاقوت گوهر آمد بار
عدل سلطان شعیب بیش دارد در شگفت | خیز زار یاقوت زآب بحر مروارید وار
در بهاران روز باران می‌نریزد سیم چون | گنج خیزد از زمین و سیم ریزد ابر نجار
گلبن از دی مهر سحر مر غنچه را خندان کند | تا برآرد از دل غنچه زر کامل عیار
باری آری کو عدل خسروی در یکنفس | زین عجایب بی‌حساب شد زمین غرایب بیشمار
تا همه هنگام فردوس چگونه باشد یمین | هر دم ابر شبه رنگست مروارید بار
شاه زیب افزای گاه و صدر فرمان‌روای ملک | صولت آیین مستدام و دولت تیغ پایدار

به سبیل تغزل مشتمل بر مدح حاج.

راستی را کس ندیده است بعضی نوبهار | از کجا گردد پدیدار اینهمه نقش و نگار
عقلها حیران شود کز خاک تاریکی برند | چشم برآید اینهمه گلهای نغز و کامکار
گر ز نفس آب و خاکست اینهمه ریحان و گل | از چه بر ناید گیاهی زآب خاک شوره زار
کیست آن صورتگری باهر که بی تقلید غیر | اینهمه صورت برد بی‌علت و آلت بکار
چیست این پیکر این تماشا از کجا آمد پدید | چون نخواند کاین تضاد پر از کجا شد آشکار
خیری از مهر کیش زینسان گلشن زرد روی | لاله از عشق که شد زینسان ببستان داغدار
از چه با زنگار سبز است از ریاحین بوستان | از چه با شنگرف سرخست از شقایق کوهسار
باد با عنبر چرا شد اینهمه عنبرفشان | ابر با گوهر چنان شد اینهمه گوهرنثار
بر کف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان | بر سر این تاج زمرد از که دارد کوکنار
برق از شوق که میخندد به بستان قاه قاه | ابر از هجر که میگرید به بستان زار زار
چون هم بستان بلبل از ذوق که دارد زمزمه | چون عروسان گلبن از بهر چه بندد گوشوار
ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر | باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار

نژند افسرده

غوص شنا کردن

گفت هیچو ابر [illegible] بوی با قصه — گفتمش ای خواجه مست صد بیم و هزار

عشق ما را چنین تو بی‌عاشق ندیستم عجیب — گفتم ای سید جوان تو که دلبر ندیده‌ام نزار

دیرت خسته بدو نعتش [illegible] — زر ز رنگ رخ [illegible] خواهی کنار

نعرهٔ من باید اگر گفتیم چنین لحنی سخن — خادم آمد گفت ای رقاصه [illegible] دار

صحبت معشوق و می تا چند ما را غافل — تا نگه [illegible] روز و باد

گفتم اینجا [illegible] سلطانی [illegible] — گفت [illegible] ناقص [illegible]

ملک مستان [illegible] چو مستان — روز و شب [illegible] زمستان در بهار

سبزه [illegible] هر جان خرد — سرخ گل [illegible] سرخ گل آمد ببار

تا [illegible] مشتری شد [illegible] — پر ز ماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار

خیره [illegible] بوستان [illegible] — عنبرین گیسو پوشیده [illegible] مرغزار

[illegible] عیش با ظرفیه [illegible] نوش — پای هر سروی حریفی با حریفی مست

[illegible] — [illegible] کبک و صلصل و دراج و [illegible]

[illegible] سماع و مطرب [illegible] خروش — عاشق [illegible] شادمان و دلبر اینجا شادخوار

چشمه [illegible] کاسه [illegible] — [illegible] مطرب [illegible] بر روی یار

[illegible] نرگس [illegible] ساغر [illegible] — [illegible] بوسه از سیم بر زر عیار

[illegible] — [illegible] سرخ گل [illegible] هزار

[illegible] — [illegible] شد نثار

[illegible] — [illegible]

می بده کامروز [illegible] نظم — [illegible] مراد [illegible] چند بار

مست [illegible] حاضر شوند — [illegible] غایب شوند آنگه [illegible] هشیار

۲ بیت اینجا

[illegible]

[illegible]

اعتبار هر که در گیتی بمال و کشور است | الشکفی مال و کشور زو پذیرفت اعتبار

اقتدار هر که در گیهان بگنج و لشکر است | از عجب گنج و لشکر زو گرفت اقتدار

استظهار رسایلان زین پیش بود از هر چه بود | چون او امروز گشته مر سایلان را استظهار

آنکه گوئی از ضمیرش گشت مهر تابان منیر | پس چرا مهر منیر از شرم رایش گشت تار

وانکه گفتی از عطایش هست مر خوار عزیز | پس چرا گنج گهر از جود دستش هست خوار

یاد او عقلست از آن در هر سری دارد وطن | مهر او روحست از آن در هر دلی دارد قرار

قهر او زهرست از آن تن ز آن تیغش سو بند | خشم او مرگست از آن جان ز آنش باشد کنار

روز قهر او و بزم اندر نخسته دایه نوش | گاه مهر او بجد اندر نگر به شیرخوار

بسکه زهره پردلان را ز آب ساز تیغ او | روز رزمش از زمین زنگار کین خیزد غبار

گر نبودی مدح او دانا ز دانش ننگ داشت | ور نبودی شخص او گیتی ز هستی داشت عار

لفظ او از خار گل سازد بلطف و بعبارت | حزم او از بار پل بندد بآب جویبار

گر نسیم لطف او بر سفت دریا بگذرد | همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار

ور رود در شوره زار از نطق شیرینش سخن | تا ابد نخل رطب روید ز خاک شوره زار

آیت قهرش بدم دم دمی اندر بحر و کوه | بحر شد لجه دخان و کوه شد مشت غبار

روزی از تیغش حدیثی بر زبان گر بگذرد | از زمین و آسمان برخاست بانگ زینهار

یک شب اندر کوهسار از عزم او راندم سخن | خواست چون مرغ از سبکباری بپرد کوهسار

در چمن دیدم درختان زر به اوصاف او | گفتی هم جمعند یکسر با زبانی حق گذار

با یکی گفتم شما هم شکر از جود او | بهره باشد پاسخ گفت آری بیشمار

گر نبودی جود او مارا نبودی برگ و بر | ور نبودی فضل او مارا نبودی برگ و بار

سرور احرار صاحب اختیار تا بکی | تنگ چشمی بیش چیزی می نبینم ترا بی اختیار

[illegible]

شه بو ... داد ... تخلیف [illegible]
شاه افواک از ... خلعت ... [illegible]
شه بود ... بهار ... و ... [illegible]
دوست ... خانه ... خویش را هر کس [illegible]
که گشت نوجوان چمن تخت شاه ... [illegible]
رسد ... حقیقت ... گوه کان [illegible]
... طغرا ... تخت ... [illegible]
کوه با حزم تو چون ... [illegible]
... حیرت ... [illegible]
عقد حیرانست ... [illegible]
... [illegible]
سروان باغ ... باغ [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

از ... سبز گردد ... [illegible]
... [illegible]
سرو ... [illegible]
... عجب ... [illegible]
... [illegible]
... خورا ... [illegible]
در ... گرد ... [illegible]
... [illegible]
عقد ... گوهر دارد ... [illegible]
... عقد ... [illegible]
... [illegible]
در آن ... [illegible]
... [illegible]
... شعر ... [illegible]
... تیغ ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

اگه کهنه بر تن هستی بپیچد لباس … کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامگار
این قبا را آسمان آرا و گیتی آستر است … شهپر جبریل بود و پرتو خورشید تار
کرم هر ابریشمی را هست قوت از برگ توت … کرم این اطلس کرم بود [illegible] قوتش [illegible]
کرم این خارا [illegible] کرم [illegible] … کارد شیر [illegible] از [illegible]
توت چه که دیبا قبای شاه باشد … حور و غلمان [illegible]
تیز زهر بود لطف خویشتن دادش [illegible] … [illegible] تا [illegible] در [illegible]
پرتوش از عرش [illegible] بندد … باطن خواجه است گوئی این قبای شاه [illegible]
این قبا را [illegible] بندد اگر بر چوب خشک … چوب گردد سبز و [illegible] جویبار
[illegible] قبا از نشان [illegible] برتر است … جبر [illegible] اصحاب اختیار
عقد [illegible] … کمترین [illegible] سالار چرخ [illegible]
آب [illegible] آمد از [illegible] ملک [illegible] … از قبا [illegible] خوشه فردوس [illegible]
این قبا گوئی بود تشریف [illegible] … [illegible] آب بقا [illegible] خضر [illegible]
جسم قبا قلب بقا آمد [illegible] آب بقا … [illegible] آب بخشیدش [illegible]
کر لقمه [illegible] آب آورد [illegible] … آبرو جائی نماند [illegible]
پارسائی نیز میترسم که تر دامن شود … زین [illegible]
فضل شاه [illegible] خواهد او [illegible] رسید … چون [illegible] پرتو خورشید در لیل و نهار
او درفش کاویان دولت شاه است [illegible] … چون درفش کاویان [illegible]
لطف شه دهقان و او چون [illegible] … [illegible] باغ دهقان [illegible]
شاه خورشید [illegible] لطفش چون [illegible] … شاخ از خورشید و از باران [illegible] برگ و بار
او یکی تیغ و لطف شه فسان تیغ ساز … که برآرد [illegible] تیغ از سر دشمن دمار

درفش کاویان
علمی است که کاوه آهنگر [illegible] پوست [illegible] بر دامن [illegible] بسته [illegible] بشوریده [illegible] سلطنت برداشت [illegible] آن را [illegible] انقلاب [illegible] گردید

حضرت ظل اللهی [illegible]

در مدح حاجی میرزا آقاسی

[illegible]

یکجا رحیع گشت تفاریق صنع او … آن لحظه کافرید تر از امهات صور

پیوسته چین کمان و هر شیخ گوشمال … هر کو چو نی نبسته در خدمتت کمر

از کام روزه مهر تو شکین جبهه نفس … از خاک گاه حجو تو زرین وهم حجر

رو در رگه پا مهر تو بر خاک بگذرد … آب و هوا جهه عوض آتش از شرر

وقتی که باد قهر تو بر بحر در وزد … و آتش بجای آب به بحر آید و شرر

مرغی که بر فضای تو پر زد ز آشیان … زنجیر آهنین شودش بر بپای پر

آنجا هست ذکر عدو تو در میان … و آنجا ز هست روی حسود تو جلوه گر

حسرت خورد ز دیده بینا بچشم کور … شنعت برد ز گوش نیوشا ز گوش کر

تا بنگرد جمال تو از برج آسمان … تا بشنود صفات تو از چرخ هر سحر

گر پای تا بسر همه چشمت چون زره … که فرق تا بپا همه گوشست چون سپر

گر بو البشر لقب همت ز بس شگفت نیست … کامرد ز خلق را بحقیقت توئی پدر

تو مرکز وجودی و لا به سوی تو … مانند شود خطوط شعاعی ز هر گذر

همچون خطوط قطر بر سطح دایره … ناچار از آن بود که بمرکز کند گذر

فصاد روز حجو تو از آن رگ زند … سرجانش جای خون دهد از نوک نیشتر

در عهد دولتت نگداز زغصه کس … جز شمع مجلس تو که بگداز دش شرر

گرچه دبیر کد اختر از وصف حکمت است … کافزون شود ز دیدن آن خلق را عبر

خواهی بخلق باز نماید هر سر در ا … در درج جسم اختر ز دانش مستتر

قربان دبیر و تر از پیش بر نهد است … تا از خیال شیرین نکند اختر چین شکر

تا محو حق پرست طاعت نگاشت حق … روحش نشد ز عالم لاهوت با خبر

پروانه تا فروخت به آن دور سوز شمع … تا شش لعل شعر نشد اندر جهان سمر

این سال چارست که دور از جناب تو | هر صبح و شام نوحه بحال من بستر
از طلعت چو چشم رهد دیده آفتاب | محروم داشت چشم مرا چرخ بی‌سپر
دیو غمم بملک سلیمان سپرد است | ده صفت از آن زدمی بر نجاک سر
تاج خروس بد شد کام زخون دل | تا چرخ بسته بود چو بازار دام نظر
چشم چو غار و اشک بر او تار عنکبوت | کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقر
منت خدای را که چو بلبل بشاخ گل | اکنون سرود وصف تو خوانم همی ز بر
خاک ره تو سرمه و داغ گشت دیده‌ام | روشن شد از جمال تو ام چشم حق نگر
تا از سم خاک به تیر آفتاب | گاهی بخار خشک جهد گه بخار تر
از آن بخار خشک برآید همی نسیم | در این بخار رطب بار دهی مطر
هر کام دیده تر دشمن ترا | از خشک و تر نصیب تو بحر و بر

در مدح میرزا احسن

یار [illegible] که عمر دیدم یار | باشد تا سال دگر چو ترک گردد یار
[illegible] | چو نکو [illegible] مستان [illegible] براه
[illegible] ام امسال [illegible] | از لبش جای سخن بوسه چکید در کف تر
[illegible] از من در آل [illegible] | بوسه [illegible] دید باشد [illegible]
[illegible] مرا کار کشید اکنون | لب که می بینم گر بوسه ندارد [illegible]
[illegible] | بچه [illegible] شیرین سپرن گردد یار
هر که [illegible] کنونی غزالی در شهر | [illegible] دام [illegible]
[illegible] بنکس [illegible] که [illegible] | [illegible] بنکس [illegible]
[illegible] حکیمان [illegible] | [illegible] شکر بنکس [illegible]

تاج خروس
دل بستان

رطب تر

کف او کوزهٔ آتش بود از سیم سپید — زان نگیرد نفس در کف او سیم قرار

هیچ ماهیست به دریای کفش هیچ انگشت — گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهربار

ور سر ماهیش کی مار بود ناشد کلک — کلک مار است که از او مشک رود در رفتار

مار دیدی که گهر بارد بر صفحهٔ سیم — یا شنیدی که کند مست لگا[illegible]

یا شنیدی که فشاند بدل زهر شکر — یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار

مار دیدستم چون نحل فرو ریزد شهد — مار دیدست چنین نخل رطب آرد بار

نه که مار است که طوطی شکرشکن است — زان دمادم لب او بوسه زند طوطی وار

طوطی از عنبر سرشته و منقارش سرخ — او بود طوطی زرین پر و مشکین منقار

عنبر آرد اگر او بحر کفش نیست عجب — عنبر آرند همی مردم از دریا بار

ای که گر آیت حزم تو بر اعمی بدمند — در نهان خانهٔ تقدیر ببینند اسرار

ملک العرش ببیند پی تو گوید تحسین — ملک الموت ز شمشیر تو جوید زنهار

کلک سحار تو چون شعر نویسد گویی — صورت روح کند بر پر جبریل نثار

گر تو گویی به جا هستم من و شعرم معجز — بر پیغمبریت من کنم اول اقرار

عوض کوزه همه جام حسام آرد پر — گر شدی کوزه ز فخر تو ساز دخار

صاحبا خواستم از شاه تبوکه فارس — پیش از آن که به شیراز ز دربندم بار

شاه فرمود تجارت تو بود ملک سخن — مر ترا ای همه رعیت شعرا باج گزار

چه سبب از در این درگه مخدوم ارم — وی همه مرسوم تو برسنجی از اضعاف دو بار

از قصا رنده به بر از روز حسین ستوه — کش بیا بر زد ز نقص فراوان زاد

گفت آن به که نقصانش فرات بدهم — تا همی حرب زبان ترک او اندر گفتار

شاه به رفت و ز آن پس که گرشته نهان — زر پی آمدن فارس ز شه جستم بار

عشر آمد است و هر سال که ز دیوان کم
هست از آن کم شدنم بر دل رنجی بسیار

دارم امید که بخشند به توان عشر امیر
تو بر آن بخشی و فرمی به لطفت صغار

خواهشی دیگرم هست که آن را شاها
سیر از خانهٔ خود زیب دهد چون فرخار

که به هوشش نماید بلکه نتر سر قوم
گر تو امروز بفرمایی و عذری مبیار

بدو قسط اول آن را عقد از پیش کشان
بستانند و جدا بخش و محصل بگمار

هم به پیشان به خواهش نقد به هر سال فرا
تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار

هم مرا بجو به هر سال ز شه انعامی
ده نه امسال رسیده است و نه پیرار و نه پار

سیر فرسو تو بنویسی و خود بنویسید
تا نه چند هزار باره شه شیر شکار

تا مگر عاطفت خواجهٔ اعظم کرده
بر سر این عیشش سبب سیر بسیار

که به هر سوم ز انعام من افزوده شود
تنم از رنج شود ایمن و جان از تیمار

یا مرخص کند او سیر که در خدمت تو
بری ایم مگر کار شود هیچ نگار

این سه کار ار شود از لطف عمیم تو درست
بسر و جان تو کز چرخ برین دارم عار

هیچ دارا چکنم مختصری شرح دهم
تا ز طبع سخنت عرش شود طبع نگار

بحرم خانهٔ خود همچو یکی باغ بهشت
صورت سادهرخان نقش کنم بر دیوار

شاهدی غنچهدهان جویم ار زند سیاه و شت
زانکه هر لحظه شاید ز میان بسته از زلد

گلرخ و سرو قد و لالهلب و نسرین بر
دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار

لب مگو نقش چو بر سر نقطه از شنجرف
گوئی آن نقطهٔ خشخاش دایره از زنگار

همه اسباب طرب گرد کنم در خانه
ارغنون و بربط و قانون و عود و دف و تار

صد خم کهنه ستانم همه قیر اندود
قرب صد خرو ... از ... خلار

لگه ... در ... در خم
هر ... نشین ... و ...

کوئی که بود جهت جبرئیل و چو زلف ... همچون پر جبرئیل بود از زیرک
پرسی همی از من که لب هیچ بچه ماند ... قندیست لب لعل تو گفتیم مکرر
گرفته مگر بود از چه بگفتار ... پیوسته به بر آرد شیرینی شکر
خواهم شبکی با تو بکنجی بنشینم ... جائی که در آنجا نبود جز می و ساغر
برکف قدحی باده که عامی زفروشش ... برخواند از الفاظ معانی همه تکبیر
از پرتو جامش بتوان دید در آن جام ... هر بچه که زاید پس از این تا صف محشر
زانی که زعکسش همه از مملکت ری ... آورد توان دیدهمی قلعهٔ شتر
زین باده گلرنگ که از جام بلورین ... تا بدچو ز دامان سمن لالهٔ احمر
آنقدر بنوشم که مرا می عوض خوی ... بیرون جهد از هرچه مساماتست پیکر
زان پس که زمستی بدر دالهٔ گلگون ... هر پردهٔ شرمی که بود حایل اندر
هی بوسمت و هی زنم از بوی تو عطسه ... هی بوسمت و هی خورم از نوشش شکر
بر دل زنم از مژهٔ گیرا تو پیکان ... در چشم کنم از رخ زیبای تو نشتر
چینم زرخت بستان بستان گل سوری ... نوشم می احمر زلبت خنده خلر
از چشم دو دامنت بزنم شکر و بادام ... دزد طره و زلفت گزدم افعی و اژدر
تا اژدر و افعی توام رام بگردند ... از شعر فسون خوانم هر دم چو فسونگر
از طرهٔ مشکین تو با مشک بسر غم ... اینحال تو با مردمک دیده برادر
بی رابطه آن مشک را صورت هیچ حال ... بی واسطه آن مشک را عنبر شده مادر
رخسار تو در طلعت حوریست بهشتی ... گر حور بهشتی بود از مشکش سحر
هر رنگ که در کیستی در روی تو مدغم ... هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر
زان رنگ سرشک رخ عاشق رنگین ... زان سحر جهانی را فتنه شده همسر

عامی

خوده

تا آنکه چو خورشید ببرج حمل آید	شام سیه و روز سپید است برابر
اعدای ترا تیره چو شب باد همی روز	احباب ترا شب همه چون روز منور

در مدح شاهزاده فرخ میرزا

ای ترک سیه‌وش بیا و مست	بنشین و می بنوش برخیز و می بیار
ای خطا مرو ترک خطا مکن	بیخ وفا مکن تخم جفا مکار
بستان بده بنوش بنشین بگو بجوش	چند است زبان خموش چند روان فکار
پیش آر چنگ و نی بردار جام می	بفشان ز چهره خوی بنشان ز دل حار
زیور چه میکنی زیور تراست تنگ	زینت چه میکنی زینت تراست عار
زیور ترا بس است آن موی چین عبیر	زینت ترا بس است آن روی چون نگار
برگیر چنگ و جام در ده صلای عام	خوشتر از آن کدام بهتر از این چه کار
پا زن و زن جهد تراسان بکوب	دستی برآر رقص فشاندن برآر
بنشین مدام تا از لب و رخت	پر مل کنم دهان پر گل کنم کنار
می ده مرا چنانکه هر دم ز بیخودی	آویزمت بجعد در زلف مشکبار
ای کو همیت سخن ای کمرت بر	ای کو همیت دهان ای کو همت عذار
ای در مذاق من دشنام تلخ تو	چون پسته سودمند پیوسته سازگار
گویند از جهان هر تن که بست رخت	در بند مور و مار ماند همی دچار
من در حیات خویش از خط و زلف تو	افتاده‌ام اسیر در بند مور و مار
ای ترک کاشغر ای شمع عاشقی	ای سرو کاشمر ای ماه قندهار
چند از پی هنر پوشم در بدر	چند از پی خطر نالیم زار زار
خاموشی آورد کیفت ربا ثمر	بیهوشی آورد سودای هوشیار

محصور عمر اوست ادوار آسمان | مقصود امر اوست اطوار روزگار

ای چون بنای سرخ کاخ تو دیرپای | ای همچو اساس فضل ملک تو پایدار

از سهم تیر تو در وقت دار و گیر | از بیم تیغ تو در روز گیرودار

بر سینهٔ گوان خفتان شود کفن | بر تارک جهان افسر شود فگار

چندین هزار قرن یک لحظه تا کنند | خورشید اگر شود بر تو سست مدار

مانا که در چهار قدرت شگفته اند | گر اصل خویش آتش و هم چه باد

سرو قامت تو در جویبار ... | ... برگ ترک جهانش بار

قدرت رخسار او برجیس پر نجوم | کاخ زنگیان ... بر نگار

شاها عذار صبح ... | شکرانه گوییت ...

روزی که تکیه زد نام تو ... | نفرین کنم ... از ... حار

بر شأن طاعت ... | تا شعر من شده چون ... هزار

یاری طلب کنی ... | آفرید از کریم ...

... شمار ... | ... لطافت شیرین

وانگه شود مرا از لطف عام تو | امروز به ...

تا غنچه بشکفد در صحن بوستان | تا لاله بردمد از طرف جویبار

بادا خلیل تو چون غنچه شادمان | بادا عدوی تو چون لاله داغدار

در مدح میرزا نبی خان

شد کاسه ام از باده ... | ز آرزو نکند یاد ... آن یار ستمگر

یا بر سینه مرا ... فراوان | و اسباب فراغت همه حال میسر

شهد و شکر و شیشه و ... | رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزمر

مقصود لیعا کرده شده و ... شده

گو پهلوان و شجاع

نوبهار قبول ... و رنج کردن

طرف لب و جانب

یاد ... پارسال ... پارسال بوده

شعرش همه راز است و کلامش همه راز / [illegible] همه [illegible] و بیانش [illegible]

[illegible] رشته [illegible] قند همه / [illegible] بخشش کرد [illegible]

[illegible] نبود در همه اقلیم / [illegible] رای نبود در همه [illegible]

یارب [illegible] حبیب [illegible] یتیمی / [illegible] [illegible] ننگرد

تا چو [illegible] شد [illegible] غصه [illegible] / [illegible] غصه [illegible]

[illegible] سفر [illegible] طرب سیم / [illegible] سیم تو ساخته [illegible]

[illegible] اقبال که رادی / [illegible] ز مهر تو [illegible] گنبد [illegible]

مقصود [illegible] و محمود [illegible] / آرایش [illegible] آسایش لشکر

[illegible] شوق تو [illegible] محراب / [illegible] مهر تو [illegible] منبر

[illegible] سیم [illegible] / [illegible] تو [illegible]

[illegible] سیم [illegible] / [illegible] سیم [illegible]

[illegible] عزیز [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] محشر [illegible] / تیغت [illegible] مصحف [illegible]

[illegible] / [illegible] شیر [illegible]

[illegible] مصحف / [illegible]

از نور مه چارده تابد برجست رنگ … وز برگ گل تازه خلد در قیمت خار
بر لاله نهی پای شود پای تو رنجور … بر سایهٔ نخل کام کشد کام تو آزار
با ما فلکی اینگونه مرا بس عجب آید … کاین کوه کشیدن نبود بر تو دشوار
مزدور نه اینهمه آخر چه بری رنج … حمال نه اینهمه آخر چه کشی بار
هر بار تو بر سینه نهم ای بت شنگول … گر چون بار تو مرا می نبود عار
آن بار گرانرا که کشند از بتر از زور … شک نیست کی در وزن بچربد ز دو خروار
چونست که او بچه دارد ریش بموئی … این جرثقیل از که بیاموختی ای یار
مورست میان تو بیاویزد و کوه … تو سیم گسسته شود از موی بیکبار
یارب چه بخیلی تو که اندر قصب سرخ … پیوسته کنی سیم سپید اینهمه انبار
سیم از پی پنهان تو و عقده کشادن … نز بهر نهادن که ببسته کرد دو مردار
زان سیم بپرهیز که روزی ببرد دزد … دزدان تو نداند چه چستند و چه طرار
من در بغل خویش کنم سیم تو پنهان … تا راه بسیمت نبرد دزد ستمکار
مردم همه دانند که من طرفه امینم … در کار امانت بخیانت نشوم یار
آن سیم مرا ده که نگهدارمش از دزد … پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار
ور مشورت از من کنی و رای تو باشد … در سیم تو الا بتجارت نکنم کار
سیم تو دهم وام باعیان ولایت … با سود ده و شانزده چون جهود رباخوار
شک نیست کی سیم از بر سود آید و سود … تا مایه بسال فزونتر شود از بار
ور رسم تجارت نبود سیم نگاهد … در مدت اندک برود مایه بسیار
ور نیز بتنها نکنی رای تجارت … من با تو شراکت کنم ای دوست بناچار
من بر زر سیم تو ز چهره نهم زر … وانگه ز شراکت بگذاریم چو تجار

شنگول شوخ و عیار
دزد و طرار

عقده گره

چست چابک چلد

زبر بالا

قندیل بچه در مشهد [illegible]

مستان بنج

سوق دادن [illegible] بچه ها [illegible]

بازار حلب نگو بگو کشوری از بهر سوار | گردیده یکی آینه صاف به دیدار
چون آینه چین سپر بهای سلحشان | افتاده [illegible] عکس سرا و در و دیوار
نگفته سر نیشان همه قندیل [illegible] | گاه دیده از بهر چراغان شب تار
القصه نگوید و بگفتند ز سیخ | بر روی هم افتاده ز هر سوی [illegible]
عریان تر از آدم که بر [illegible] جنت | پیش و پس شان گشته ز هر سوی نمودار
زان پیش قضیب همه چون دانه خرما | وز پشت [illegible] همه چون گل [illegible]
زین سوی همه شمع و از آن سو همه قندیل | زین روی همه تیغ و از آن روی همه مار
زین سوی همه [illegible] و زان سوی همه [illegible] | زین روی همه [illegible] و ز آن روی همه غار
من چابک و چالاک [illegible] | زانگونه که گفتار [illegible] سر [illegible]
آنان همه سرمست و [illegible] | آنان همه در خواب و [illegible]
در ساق یکی نره فرو برده [illegible] | در پای یکی کرم [illegible] شلوار
که کام [illegible] از بوسه این معدن شکر | که مغز [illegible] از طره آن [illegible] عطار
[illegible] | بر نقبه آن [illegible] فرو برده [illegible]
تیغم [illegible] | تیزم [illegible] نهان [illegible]
در چشم [illegible] | [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] | [illegible] ستمکار
القصه [illegible] | حلاج صفت [illegible]
من تکیه [illegible] بر تخت [illegible] | و آنان [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز جیب [illegible] | مانند [illegible] کاتب اسرار

جنت تو آنجا که شد جنت او رخت — نعمت تو آنجا که شود جنت او یار
ایشاه به ساحت بلند فزون ز شیراز — بر در که اجلال ملک پایه ام بار
وز بهر نثار ملک آورده شب و روز — برجای در از نظم دری لولوء شهوار
ترک زن و فرزند و دم کعبه ازین شوق — کافزون شود از ملک شهم پایه و مقدار
ار جو که کند چو ملک در دلم آسان — هر چند که نو المم آمد دشوار
من کو هر یکدانه و عهد تو چو دریا — کی پیش ملک گوهر یکدانه سزد خوار
نی پیش ملک خوار بود گوهر غلطان — هر روز از آن جوش فشاند بکنار
من چشمه فضلستم و نشگفت که خسرو — بگزیند مرا از فضلت خسرو
با یک نظر لطف تو آن گنج تدارک — هر چند بود نقص در احوالم بسیار
تا هیچ زغم کم نکند خاطر مفلس — تا هیچ ز خم بس نکند طرهٔ دلدار
سنعم تو از ملک جهان شاه جهانگیر — مفلس بود از عیش دل خصم ستمکار

در مدح شاهزاده فریدون میرزا

بسته بعزم سفر پس چو از ملک ری کمر — زین بر زدم سمند که کردن ره سپر
اسبی که ماه نو به سکره تراز خنگ — اسبی باد حمله و دریا گذار نقر
اسبی زلبکه جانک گهر تعبیه است — از تاده نور بش که شب به بر
اسبی که است جنبش در بسیط خاک — سیاره آب زحیات از نمودم جلا چو در
اسبی که است گاه در گوه بشتاب — گوه کرنش اندر و برق یمان چه
عمری بجهان نوردی چون که گشتیم — بنشسته بر چه زی به سوی فرغ
بس دشتها بریدیم دنیا دنیا در و شرار — بس کوهها بشتم گران در و
تا ای بود استیر فلک بیدمر گذر — تا هر یک گر دو نه مه مهر

رفتم بری شدم بر شه گفتمش شتا | گر آوریم [illegible] داد صلابت حق مقتدر
ای فخر مرا بکار [illegible] وظیفه هست | گفتا وظیفه مدحت سلطان داد گر
دارای عهد شاه فریدون فر جز خدا | از هر چه پادشاه فزونتر [illegible]
گفتم مرا رسیده [illegible] درگاه شاه هست | چون ملکیان [illegible] که [illegible]
نی نصرتم [illegible] که بود در گوشش قرار | ای تو [illegible] یا هم در حضرتش مقر
گفتا بر تست نه شاه هنر پرست | [illegible] کدام در [illegible] خوبی [illegible]
بوی گلست رابطه [illegible] هست هم | نور [illegible] و [illegible] بهر [illegible]
معیار وجود جهان [illegible] صفا | مقدار [illegible] هر در [illegible]
جوهر منیر را که معرف بود ز فرق | در [illegible] چه [illegible]
بر فرق‌های شیخ [illegible] جوهر [illegible] | بر قد مرد [illegible] تو هر [illegible] اثر
عود در نسیم خویش در آید [illegible] | مشک از نسیم خویش [illegible]
مست [illegible] و طلعت [illegible] ساده [illegible] | [illegible] شاه خود [illegible]
ز [illegible] سپهر کواکب [illegible] حدیث | از [illegible] شقایق [illegible]
هر که کس [illegible] شناسای قدر او | [illegible] معجزه [illegible]
نیز [illegible] | [illegible] قدرت خود [illegible]
باری [illegible] حدیث | بوسیدمش [illegible]
زان پس [illegible] کلک | بنوشتم این قصیده [illegible] شکر

مدیحه

[illegible] تو فایض [illegible] | چون ماه و مهر [illegible]
هم [illegible] تو [illegible] | هم [illegible]

روز و شب کراز تک اسبان ره نورد — سیماب شد از لرزه در افتد بسوم بر

سندان بجای ژاله همی بارد از هوا — پیکان بجای لاله همی روید از سطر

در طاس چرخ دلیه زآوازکاودم — در جسم خاک لرزه زهرآی شادغر

از گرد ره چو زلف عروسان شود زره — در زلف حسن چو تاج خروسان شود تبر

مانند صبح دارکف آینه بر ه‌ها ن — چون برهلال تیغ فشان فتد نظر

خوشان حسن بر اوج فلک موج زن شود — هر دم که فوج خسته تو گو بدیکه لاتذر

در تیغ تو نیازا همچون گوزن شاخ — در تیر تو نیازا همچو عقاب پر

در دم بلال سعت حمیم نور آفتاب — از خاوران بگیرد تا ملک باختر

نایب مناب روح شود ناوکت بدل — قایم مقام هوش شود صارمت بسر

تیرت فرو رد آتش کین از دل عدو — آری بضرب تا هم آتش ده حجر

خیاط فیض جامه بخت تو چنین برید — از اطلس سپهر برین گوش تا کمر

تا مهر از لشکر از در ممالک ری — هست آسمان توام گشت رهبر

از چه که با خواهی تا شیر مهر تو — تب بشکند ز جانم و بر آیم از خطر

گر با تو خیر بمهر و وفا دم زنم چو صبح — هرگز مباد شام امید مرا سحر

تا سهم قوس دایره آسمان که سهم قطر — هست از طریق نسبت کوته تر از وتر

گوشی که از مدیح تواش گوشوار نیست — بادا همیشه چو گوش صدف تا بحشر کر

عقد مؤیدت رستم خلق را مناص — تحت مظفرت ز فنا ملک رهبر

در مدح [illegible] فریدون میرزا

در شب که شد بر سر گیسوی چرخ موتر — ماه فلک جلالش بر مهر سود سر

هر دو عزا امرسید مست و غزلخوان — ماه فلک عنبرینش بماه حجر

برشد و عشا بست ... / گفتند آری بکار خاصه بهتر

دست ... را پس کرفت بر او ... / قطب هدی را چه پیشه خلا محور

گفت که ای خلق بنگرید شناختن / گفت که ای قوم بشنوید سر ...

هر کش مولی منم علیش مولی / دست پس از حج بخلق بسته ...

یا رب خوار کن آنکه او را دشمن / یا رب یاری کن آنکه او را یاور

دوست ایشان ... / بگذرد ... ز جرم خلق خالق اکبر

شادی و تکبیر این است که فردا / راد فریدون ...

تیغی که پادشاه کرده ... / شاه جهان ...

تیغی که فراشه از میان ... / ...

تیغ ... / تیغ ناقد تر از قضای مقدر

تیغ در کام خصم ... / تیغ در روز رزم مرگ مصور

جوهر تیغ بر صحیفه ... / ... مجید شناور

در کف خسرو ... / ... در کنار بحر مقعر

... عجب ... / ... قرب خسرو ...

... / صفوان تیغ ...

... / سوده الماس ... مکرر

... / غوطه زد ... جشن گر

تیغ ... / شاهد ... شکر

... تیغ پادشاه ... / ... مرصع ... لؤلؤ و گوهر

... / ... سخنور

قطب ...

غوطه ...

توصیع ... تاج و شمشیر و غیره

در بر آن یک نموده احمد جوشن | بر این یک نهاده سلطان مغفر
شاهی عقبی بر آن شده است مسلم | ملک دنیا بر این شده است مقرر
با وی بداد مرحبا ز کشتن مرحب | با این آفرین ز جبو سو فر
آن سر عنتر فکند این سر فتنه | این در احسان گشاد آن در خیبر
دشمن او بجو اگر مرادی ملعون | دشمن این نیست نامرادی بدختر
این یک در عهد عهد قائد کبیر | آن یک در عهد عهد قائد ازدر
این یک با سکه بست نافش دایه | آن یک در مکه چید نافش مادر
تا که بکلک است بر بوذر نوشتن | ازدر تصحیف خاک و خاک برابر
دشمن آن نیز هر که هست خاکش در سر | دشمن این هر که هست خاکش بر سر
الحق قاآنیا کلام تو زیبد | گرش بگوهر همی کنند همسر

در مدح مرحوم قائم مقام

از طره و چهر تو یکی مار و یکی نار | بی نار رخ تو در نارم و بیمار رخ تو بیمار
بی نار تو یار است مرا ناله دائم | بی مار تو کار است مرا مویه و تیمار
جز من که بنار تو و مار تو گریزم | دیار گریزند هم از مار و هم از نار
نبود عجب ار رام شود مار تو با من | زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار
بیزار ز زنار شود مردم عالم | من می نشنوم هیچ ز زنار تو بیزار
انگیخته خال سیاه تو میان خط مشکین | چون نقطه لذ شک میان خط پرگار
روی تو بموی تو چو در غالیه سوسن | موی تو بروی تو چو در آینه زنگار
از لاله خط لاله تو تا شد پنهان | بر لاله ز مژگانم اشک است پدیدار
زین پیش ز لاله سر زلفم دمیده است بچهره | زان لاله سر از لاله چکیده است برخسار

... طاعت آن کرده صد او بزرگ مجهول | در دولت این بر ده شهنشاه مختار
اکنون که چمن رست بر ضعف ... | اکنون که درین ... بر سوت ...
ایدون همی از راغ سوی باغ چو دکو | اکنون همی از باغ سوی راغ پرد ...
آن باغ که از لاله بدی توده شنجرف | آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار
دامان ... ز ابر کنون ... | ساد ... اکنون مخزن دینار
از باد چمن زردتر از گونه عاشق | از ابر فلک تارتر از طره دلدار
... ز بس با نفس سرد ... | ... گشته بدین در قفس ... گرفتار
آزاد ... با اثر بذل تو آسان | آسایش ... با نظر فضل تو دشوار
هر سو نگرم نیست بجز مویه مرا جفت | هر جا گذرم نیست بجز ناله مرا یار
گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش | گیرم نبود مایه مرا هیچ ز گفتار
تو مهری و کس رانده درین مسند ... | تو ابری و کس ... درین مرحله ...
آخر نه مگر مهر چو تابنده بر آفاق | آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار
بر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیا بخش | بر شاخ گل و برگ گیاه هر دو گهربار
با ... تو چه روا است ... | با ... تو چه ...
... گیتی منور | ... فلک ساحت ...
و امروز ز ... تو ده عنبر ... معطر | ... از ... طبله عطار
بر رفعت قدر ... طعنه ... | در خون ... یوسف نکند ... خریدار
بر مرتبه چاکر ... کند ... | بر سجده ... کند اقرار
تا ... در شکند سنگ ... | تا ... حصار ... کند ...
... که تو ... | خارش ... جهان ...

هست زلفش پرنیانی کآفتاب از تاب او | هست قرصش طیلسانی کآسمانش او در است
مهر او از صفحهٔ سیما پدید آید سپهر | قهر او از ساحت دریا برانگیزد غبار
مصطفی صدر فلک قدری که گردد بر تو | کسب کرده گیرد اعتبار از قدر او
ملک ترک الظهیر ... | جنس خلقت را بزرگی نوع انسان را فخار
چشم دولت از فروغ جسم همت روشن است | باغ عیشش را بهار و شاخ دانش را ثمار
بزم شوکت را سریر و جان همت را سرور | دست همت را سوار و دشت غیرت راهوار
چرخ با این قدر اینجا دو ستور ... | بحر با آن ثروت از دست تو میخواهد یسار
عقل آمد سایه ای گر فکر دقیق | جانب خشکی کشاند ماهیان را از کنار
خصم را سهمش و نیش زنبور نمایاست | گر نشان یابد کند بدخو مر او را زین حصار
خشت ایوان جاه او جرم آسمان | ای از ایوان ملک او دست چرخ روزگار
ملک را او بالد چون لیث کلک او بالد خیال | از نبی ام القری ازشیر یزدان ذوالفقار
نیست ننگ او اگر حاسد از او دارد گریز | نیست عار او اگر دشمن از او جوید فرار
مهر رخشان ننگ دارد از او مه چو چرخ است تار | مشک بویا ننگ دارد او نرگس از دانه بار
گر بود جویبار شکر مصطفی را نیست ننگ | ور شود ابلیس دشمن بر نبی را نیست عار
شد شیرین لیک نیش محرور دارد ناپسند | قند دل کش لیک نیشش مرفوق دارد ناگوار
بود ... انصاف باشی من بدین فضل و ادب | زود جدا مانم چو عطشان از کنار چشمه سار
من نیم گر چون که در کاخش مرا نبود گذر | من نیم کیمیا که بر صدرش مرا نبود گذار
منم معنی چرا دندد مرا اینگونه لیت | نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار
کاخ او کیمیا و برین ششم جسته از غصه ناک | چون ادعا کان و برین شود گذارد ...
گر ز ارزو نامم نگردد ان عقد گوهر ای سفید | چرخ را بر منع وز جراد نباشد اقتدار

ظهیر پشت و پناه

سواد دست راست چپ و دست به

مرفوق چسپیده داشتن

یک تیره شب ز روی تو روشن شد آفتاب — ز تیره شب دو غنچه حشر در لب
زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار — دلها فقط بسته به دنبال یکدگر
از تاب زلف و آب رخش چشم و چشمه‌ام — پر تاب چین بستر شد و پر آب چشمه
در زلف‌هاش بسکه دل افتاده روی دل — در حلقه‌های او نبود شانه را گذر
دندانه‌هاش شانه چو بر زلف او رسید — از هر کران زند به دل عاشق نیشتر
گفتم که چشم عاریه فرصت ز غزال — وآنرا لسحر لعبتیه کوهست بر کمر
چشمم عروس حسن که همه خلق دیده‌ام — در دیده کاین مراست لب سبزه جا شکر
مانا که حسن هر دو جهان را بیافرید — در جزو جزو صورت او واهب الصور
حیران شدم که تا به چه عضوش کنم نگاه — زیرا که بود این یک از آن یک بهتر
سوگند خورده است که از شرم پیکرش — تا چند نقد رسم ما رد و پای شوشتر
دستم اشاره شد به لب لعل و من خود — زانگشت عزم دید همه شاخ نیشکر
رویش بسوی دیده و یک بستم لبی — در چین لعل آب به بار و می شکر
باری ز جای جستم و بوسیدمش رکاب — ز نوش پیاده گردم و یک قسمتش بر
نیکه دره سوره سعد زنگ کشیدمش — بر سیم ساق او چو که او چشم نظر
گفتا بساق عرض چه زینت بری نگاه — گفتم لب سیم تو مشتاقم ای پسر
خندید و گفت بس نبود سیم جوف — تکیست ز پای دو سیم زر انجر
گفتم ز زر ندارم لیکن برت بود — از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر
کان هنر سپهر ظفر صاحب حشم — سالار ملک رسم حسینی نامور
آن سروری که پیش بر وی نیافت — جز آنکه پیش پیش رکابش رود ظفر
خورشید وتری دیده خصم او — در بحر و بر نصیب او در خشک و تر

[illegible]

خندید و دوستان بدشنام لب گشود　　کار فرشته جهان چه کنی زانهمه هنر
خلاق نظم و نثر و مشهور شرق و غرب　　سحار نه سجع و معروف بحر و بر
هم او عجب که شعر ترا در بهشت حور　　از بهر دلفریبی غلمان کنند زبر
وانگه ز هر کران سخن رفت در میان　　تا رفته رفته صحبت از احوال من خبر
گفتم هزار شکر که بیستم چو آفتاب　　از خاوران گرفته همی تا بباختر
تا صاحب احتشام بشیراز آمده است　　هر روز کار من شود از خوب خوبتر
در عهد او عبیر شد از دلم شود　　غیر از غم فراق تو اسیر گاشتم
وانهم بسر رسید چو از در در آمدی　　گفتا مرا زمانه رسید هر غمی بسر
گفتا که است به تو گفتم بتان همه　　در حیرتم که تا کجا مین کنم نظر
که شعر کی طبع سرایم بدیع این　　وانگه شوم چو هم تیغ پرویز با شکر
که شاید فصیح نگارم بوصف آن　　چنگش نه همه داستان و تنکش کشم ببر
با این که گفتم سطا به از صبح تا بشب　　با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر
گفتا دریغ از این دلک هرزه گرد تو　　از چین گدای خانه بدوشت در بدر
یاری چو من گزین که نماید ترا الطبع　　مستغنی از محبت ترکان کاشغر
گفتم تو آفتاب وجهان شعاع تو　　در شرق و غرب از پی دیدار تو رهسپر
هر که در دست معنی موثر نمی رسد　　ناچارم ای پسر که ستایم پی اثر
گفتا بزبان که آمدم و باز دیدمت　　حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر
گفت از چه روز ز بیداری گفتمش بشرم　　نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر
شرم آمدم که چون گفتمت عجب تا　　حیرانم از نگاه دهمت و صیاد
گفتا بزبان تو گفتی که در صاحب احتشام　　هر روز کار من شود از خوب خوبتر

[illegible]

[illegible]

بسعی چاکر خسرو پرست خسرو خان

نزیم هلال سپهر شه بساحت آن

ضدیو خطهٔ ایران زمین محمد شاه

شهنشهی که چو صبح دری چو صبح تموز

همین هلال و هرچه در فلک خرم

گره چو ز ملک و زمین و سپهر

عتاب و تنک موت راهیمانه

شمار و خوش چمن چمن سوح با همکنی

[illegible]

ز جامه که وصف خلق و مرقوم

شمیم عنبر [illegible]

[illegible]

زامین همه دیار آمد یار شکور

بعهد اخر و آن خجسته خاقان تغور

که شعله ایست ز شمشیرش آفتاب جرور

زلف تا رخ آتش فشان او مجرور

ز فیض همت او هرچه در زمین مسرور

دقیقه بود از عمر او سنین و شهور

که جز خدای از او هر که در جهان مقهور

علاج خیلش چنین سته میل معذور

چه خیل خیل چنین جور چرخ مجبور

بمانده که شو نعمت رای و مسطور

فروغ اختر تا صبح شود نقش منشور

[illegible]

چو مه زده به زر خشنده در شب دیجور

نمانده نقش کجی جز در بروی منظور

[illegible]

چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور

[illegible]

[illegible]

نغود سرمه ولایت [illegible]

[illegible]

تو آن کامکاری که چون بنهد بلارک تو / بجای رزم تو از کاسه سر فغفور
ز لقمه تیغ تو طوفان خون کند جاری / بدان مثابه که طوفان نوح از تنور
بعهد تو نرسد تا باستخوان آسیب / ز خط طاعت قصاب سرکشد ساطور
شها دیار سپاهان ز بسکه معمور است / باحتشام بود سرورا جهان مسرور
درو بجانب اعیار بسکه رشک برند / عجب نه گر بدر آیند مردگان ز قبور
شها بعهد تو [illegible] / [illegible] هر که در جهان مستور
ز هر عطیه بحر و عطای پادشاه قنوع / بهر طلبه بحر [illegible]
ولی بیمن دعا و ثنای حضرت شاه / بطرفه [illegible] ساید از کمال غرور
کشاله هر سر موییش [illegible] خواهد / دوام دولت شه را ز کردگار غفور
همیشه تا عید [illegible] گاه / نگاه جشن صبوح و نگاه ضرب [illegible]
دوام عمر تو تا آن زمان که آسایند / همی سپاهان عمل ز حساب روز نشور

در ستایش محمد شاه طاب مضجعه

ماه رمضان آمد ای ترک سمن بر / برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
واسباب طرب را ببر از مجلس بیرون / زان پیش که ناگه محتسب آید از در
وان مصحف فرسوده که بار رفت ز مجلس / نزدیک لب عید و بیاور دیگر
باز آر و بده تا که بخوانم دو سه سطری / غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
نی خون [illegible] کاین ماه / فرمان خدا دارد و تبلیغ پیمبر
در روز حرامست جماع و لیکن / رندانه بشب خورد توان یک دو ساغر
پیش از دو سه غر شوان خلوت تا صبح / بوسیدن [illegible]
یا خورد بدانگونه [illegible] مستی / تا شام دگر بر شوان جانست بستر

فی الهزل والمطایبه

بر جیب شقایق که نهد تکمهٔ یاقوت | بر تارک نرگس که نهد قاب ز زعفر
القصه بترسید ز غوغای قیامت | فی الجمله بترسید ز هنگامهٔ محشر
وان کژدم و ماران که چنینند و چنانند | نیش و دمشان تیزتر از ناچخ و خنجر
وان گرزهٔ آتش که زند بر سر عاصی | آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر
زان موعظه مردم همه از هول قیامت | گریان و من از خنده چو گل با رخ احمر
خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود | زیرا که بد آن موعظه مکذوب و مزوّر
وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد | در صفوت آن تازه شود قلب مکدّر
گفتم برم این قصه به ایوان عدالت | تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر
دارای جوان بخت محمد شه غازی | سلطان عجم ماه عجم شاه سخنور
شاهی که چو بر تخت جلالت بنشیند | آرایش کرسی بود و زینت افسر
در چاکری درگه او خرم خاقان | در بندگی حضرت او نازان قیصر
قدرش بنهد تا که سر اجرام علوی | جاهش بکشد گردن افلاک بچنبر
گرزش بچه ماند بکف که هر پیش | انگوره سو قربود این بحر مقعر
هر سینه که تیر وزد در آن سینه زند تیغ | روئین بدن از زخمش تا در صف محشر
تحلیست تنش که نا ورد به برش | در بازوی گردان بود و بارش از سر
در روز وغا خصم ز پیچیده کمندش | از پیچ جهان بند پر از غصه و در در
از کام غضنفر چو کشی خنجر تقریر | جنبش بارغ در هر کش ز کام غضنفر
اندیشه چو بر گاه جلالش بنهد رو | او دل اثر مرتش جاری بود نارک حجر
گیتیست یکی جسم دل او بود متی دو روح | دنیاست یکی مرغ و بود صوت ورا
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز | شوکت فلکی روشن و او ماه منوّر

نمود سیم سر ریشش چو در دست افشار / چو چنگ شانه ریش از کف رفو چو چمبر

فرو آن طبق سیم مرغ سوراخی / چو جرم کوکب مریخ در حضیض زیر

بگرد کوشش موی سه چار رسته چنانکه / کمی قنات کهن سال را کنه زنجیر

زفرط شهوت حمد از آنچنان برجاست / که میت قامتش آن ستون چرخ اثیر

ور ترک بر سر غن تاخته شد با چو عمود / در رسالت کعنی آن برو منکر و نکیر

سطبر سسلت هر دو که شنا در بردش / بصفت که زپهلوی حجره کوشش چمبر

زهول سلطان آن رهت بتر سیدم / بغایتی که شدم مبتلای رنج زحیر

کشان کشان بخروان طفل ساله رای جعفر / بسوی حضرت قاضی که تا کند تدبیر

چو دیده بر رخ اقضی القضاة کردم باز / شنا خشم نظر است که سبب آن به سعیر

بپیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش / که ای بفضل و عدالت بروزگار شهیر

تو ای که لعبیه گشتست در همی سن تو / قصه حاجت بکشیدم از قلیل و کثیر

مرا اوباد مرا زاده ان ازین غوغا / بهر بره از من و یک بوسه نداد و ز شوی شیر

عجب کثرت مرکو از نشاط و ممعو / تتمه چنان کامش و آن تنومه خبیر

پس ز زمانی ز معو با قرائت خام / چنانکه پرده عاصم دریده و بن کثیر

که ای رحمت محمد ملعون مرا این چه انگاشت / کمر ببندید کر آمیخته سوسن و سیر

جواب دادم کاین طفل ساله را بدرش / بمن سپرده برایش هدیت چو عفیر

زعز بحکم سفاهت قرار کرد مسجد / نعف کوشش اندر کشید حکم اسیر

درد نه هیبت حرمت گشت مندرا ز او / چو مرغ ازهف افتاده بر کشید صفیر

شده خلق زهر گوشه جمع در رسته / بحکم قاهر بر دمیت عصمتم اقصیر

چو دیدیم سته مرا فرحت و گفت تحکو / خبر و بعد زحال جوان و حالت پیر

سطبر کننده و کلفت

تتماه تاریک و شبیه

چم تغفیر جمع کثیر

عنف جبر و زور

[illegible]

چو سوز عشق مذاب چه گویمت که چنین	بحکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر
حدیث کوک و ترکان و قصه افسانه	ه تا بجواب رقم نفس نابکار شریر
تو نقد خویش نهان کن ز خلق قاآنی	که ناقدان محبت بر اقتسنه بصیر

در مدح قائم مقام

شکر که آمد ز ری بخطه خاور	موکب قائم مقام صدر فلک فر
طوس عجین گشت با لقای ...	بر رفعت مکه با حضور پیمبر
آمد و شد خار وادیش همه سنبل	آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر
... فراقش ...	گشت وصالش بتن روان مصور
رفت چو آمد بهار ...	هیچ جهان نیز چنان بهار دیگر
... بهشت ...	گو عزیمت ز نور خسرو خاور
صدر رضا قدر با شمایل ...	راند رخش ز سوی عراق نگاور
طوس ...	گشت کمتر از آن ...
... ز غصه ...	صعب برآشفتشان ز شومی اختر
...	خورد و کلان خوب و بد صغیر و توانگر
...	با خیش ... ناله همچو نال ...
... ز صدر و مسند و ایوان	رسم نه باقی ز فرد و خامه و دفتر
... ز غصه ...	طالح از سوی لب ...
روح ... چنان ...	موی بسرشان چنان ... خنجر
...	...
...	صبح ... صد هزار چشم معبر

[illegible]

[illegible]

ور بپیوندد آیتی ز حزم تو بر باد | باد ز بند از در نکهت طعنه با عنبر
طبع روان تو زنده و روح صفاهان | زنده لذان لبشاه طبع سخنور
نیست دیاری که سوی او نبرد رخش | نامه فتح ترا بابال کبوتر
تربیت دین کند بدست تو خامه | بصفت ذو الفقار در کف حیدر
تا بهاران چو خط لاله عذاران | سبزه بر اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار | یار تو خندان چنانکه برق در آذار

هر سال بنوروز مرا بوسه دهد یار | وامسال برآنم که فزونتر دهد از پار
پار از من وعده زند بر من بو کریزان | وامسال کرشمه بمن از رحمت عیار
قلاش من پار چنان بود که آن شوخ | یکبوسه مرا داد بصد عذر و صد انکار
وامسال برآنم که اگر پای نهم پیش | بر دست من از شوق زند بوسه و صد بار
یار من همه میدید بکف شیشه و ساغر | وامسال مرا بیند با سبحه و دستار
یار در زلفی پیرزد همه منبعی می لب | سیکف لب بوسه بکوب انهمه منقار
وامسال فرو چینم اگر لب لب بوسه | پیش آید تا بشنود آواز استغفار
ز بدمنش لرزاده بر فن بقصه و دغایی | گر بندی پنهان بلوا ینم ز به پیدار
حالت که من از بد کنم توبه ز زاری | در روز نکو یافتمش قیمت و مقدار
حالی من و آن ترک بیکجای نشسته | او روی بمن کرده و من روی بدیوار
او سر ز در شرم فرا داشته در پیش | چون کودک نادان بر استاد هشیار
من خشیه فرا کعبه و مژگان زده بر هم | چون صوفی صافی که بخوانند اذکار
بوزینه صفت ناه نشینم بدو زانو | پیچیده بخود خرقه و سر کرده نگونسار

که آخر با تبیرات

هشیوار ... شمند

ز جستن

[illegible]

[illegible]

در تهنیت خلعت فریدون میرزا

ای نسیم بهاران بوی [illegible] آشکار
فر بیش را فزود از فر خسته اعتبار

[illegible] قرینش برگزیده [illegible]
[illegible] قد تو [illegible] تاج [illegible]

[illegible] در عهد [illegible] فرید
[illegible] سوی ایران [illegible] کرد [illegible]

هم [illegible] عنوان [illegible]
[illegible] پرده [illegible] پروردگار

در [illegible] ملک [illegible]
[illegible]

[illegible]
ملک خود [illegible] ملک بخشش ملک گیر و ملک دار

شاه شیر [illegible] فریدون شه [illegible] تیغ و
بر [illegible] جان [illegible] مرگ [illegible]

آنچه [illegible] که از فر [illegible]
[illegible] که [illegible] روز [illegible]

[illegible] ملک [illegible] در ملک [illegible]
ازآن [illegible] خلعت [illegible]

خلعتی [illegible]
خلعتی [illegible] خسرو [illegible]

[illegible] خلعت [illegible]
[illegible] خلعتی [illegible]

[illegible] فارس [illegible]
[illegible] خلعت [illegible] قطار

[illegible]
وآن [illegible]

[illegible] طبع [illegible]
تهنیت گویم که [illegible] طبع [illegible]

[illegible] تختگاه ملک [illegible]
تیغ و [illegible] خسرو [illegible]

ملک [illegible] بخشش
خلعتی [illegible]

خلعتی [illegible]
خلعتی [illegible]

[illegible] خلعت [illegible]
یادت [illegible] تشریف [illegible]

[illegible] چنین [illegible]
[illegible] چنین [illegible] جهان [illegible]

[illegible]

صد چهره بر بسته بر ارگان هشته جوی / صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار

هر یک ز روی نافه یکی ملک کاشغر / هر یک بموی بافته یک شهر زنگبار

در تاب موی هر یک صد نافهٔ ختن / در رنگ روی هر یک صد نقش قندهار

هم رویشان چو کوکب سیاره نوربخش / هم مویشان چو عقرب جراره جانشکار

سیاره دیده که بود سیرشان فلک / جراره دیده که همی بوده مشکبار

سیاره دیده که کند ماه نو عیان / جراره دیده که کند مشک تر نثار

سیاره دیده که جهش بچه در بغل / جراره دیده که جهش بچه در کنار

دلهای نازکان همه در زلف و خطشان / چون جسم مهرگان شده مقهور و زردوار

لبشان به پیش طره چو ضحاک مار دوش / قدشان به زیر چهره چو شمشاد باردار

سنبله در قصب همه آیینهٔ حلب / بگرفته در رطب همه لولوی آبدار

تارکشان بجای میان بسته بر کمر / گل سمن بجای سرین هشته در ازار

پوشیده سیم ساده تختشان بجای تن / پاشیده مشک سوده گیسو بجای تار

قدشان بجای سرو و بر آن سرو لعبتان / خدشان بشکل باغ و بر آن باغ نوبهار

ای اهل فارس هیچ لب از خنده کرده‌ای / کاری چو لب از خدای بجا یادگار

ای عالمان ز فخر چو خوان علم زنید / آمد تنی که علم از او یابد اشتهار

ای فاضلان ز وجد بگردون قدم نهید / آمد کسی که فضل از او جوید انتشار

ای شاعران به تهنیت از شوق دم زنید / آمد کسی که شعر از او دارد افتخار

ای عاملان عمل منمایید جز بعدل / آمد کسی که ملک از او گیرد اعتبار

هان ای هژبر زهره دلیران ملک فارس / آمد یلی که بر سر شیران کند فشار

هان ای بهشت چهره نکویان ملک جم / آمد کسی که حسن پذیرد از او نگار

شد در جهان سخاوت ختم از من و تو ختم	تا ماند این یک از غم و آن ماند تو یادگار
از ابر تا که بارد ژاله بهر کنار	گریان چو ژاله دشمن جاه تو زار زار

صبح چمن چو سر زد از خاور	مهربان ماه من رسید از در
جعد چین چین فتاده تا به میان	زلف خم خم فتاده تا به کمر
تا گو زلف یک چمن سنبل	تا گو چشم یک دمن عبهر
آمد از در چه دید دید مرا	زار و بیمار خفته در بستر
پوستینی چو قنفذ اندر پشت	شب کلاهی چو جوجه اندر سر
بینی و چانه رفته پست و بلند	سبلت و ریش گشته زیر و زبر
همچو بوزینه بوز و لب باریک	همچو چلپاسه دست و پا لاغر
تا خمم ناسپیو خنگر به	چانه ام همچو چانه عنتر
موی ریشم ز رشک گشته سفید	چینی پلاس سه ز خاکستر
پیکرم از عروق برجسته	دفتر درد و رنج را مسطر
گفت چشکونه چونی چه شدی	من بخواستم اشتغف کر
تو نه آنی که چون سرین بت	بدنی بود بلکه فربه تر
چه شدی چمنی لبان غنچه باریک	چه شده پر خون میان جفن لاغر
چشم بیمار من نگر گفتت	که ز بیماری آندر زیر سر
دهان سنت چه خواهم	که نماند ز هستی تو اثر
گفتم این جمله هست یک سر	چشمه بد دور علتی است دگر
هست نه روزه ماه رمضان	شوق می زد سرم نمود خبر

چلپاسه
نوعی از سوسمار و عقرب ... [illegible]

تا من این عشرت‌آباد و ملک — بگذرانم بعیش سرتاسر
بیکی چشم زد مهیا کرد — ساز برگ نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد و ساقی — نی و طنبور و بربط و مزمر
بره و کبک و تیهو و درّاج — تره و نقل و شاهد و شکر
یک طرف ساقیان مشکین موی — یک طرف مطربان رامشگر
یکطرف شاعران شیرین گوی — یکطرف شاهدان سیمین بر
چارده سالگان نو بالغ — نغز و رنگین چو میوهٔ نوبر
برتن از چین زلفشان جوشن — بر سر از تاب جعدشان مغفر
نه غزون ساده نه فزون قلاش — هم وفاجوی و هم وفاگستر
جنگشان همچو قهر زود گسل — صلحشان همچو جنگ زود گذر
آن بکف جام داده‌یم که بگیر — وین ز لب نقل داده‌یم که بخور
که ز رخسار آن یکیم بالین — که ز گیسوی این یکیم بستر
قرب یکدفعه گفتی از خمار — سیلی آمد ز بادهٔ احمر
بیخود آن یک فتاده در دهلیز — بیهش این یک غنوده در بستر
آن یکی گفت چشم انجم کور — این یکی گفت گوش گردون کر
بنده آنجا نشسته با خواجه — عاشق آنجا غنوده با دلبر
دادی آن بس غرم نه بالستان — زدی این بوسه‌ام که ها بشمر
آن یکی ساقی آن نهاده بدوش — این یکی شخص امیر کشیده ببر
بالش از جام کرده بادهٔ سار — تکیه بر چنگ کرده جنبه گر
جفت جفت از روحیان خفته — چیز چو کوک بطن یک ... در

در علاج صاحب اختیار

در مدح حاجی میرزا آقاسی

و حسین خان ...

آب و لب تشنه سیراب سازد و آب من	تشنه تر سازد دهر آن را اگر بیند هوشیار
بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن	بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او همی غلطان رود در پای گل	آب شعر من همی غلطان رود در روی یار
آب شعر من فزاید در بهار روی حسن	آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار
او درانها را آورد آبی چو زمزم با صفا	من در اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار
او ز سر فرسنگ آب آرد بهجت پادشه	من بصد فرسنگ آب آرم بعون کردگار
آب من از مشک زلف دلبران یابد نمو	آب او از تاب مهر آسمان گیرد بخار
جویبار آب شعر من بهشت و تسنیم	جویبار آب نهر او جبالست و قفار
زنده مانده ز آب نهر او روان جانور	تازه گردد ز آب شعر من روان هوشیار
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر	باغهای فضل را از آب شعر من نثار
ز آب نهر او دمد در بوستان ریحان و گل	ز آب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار
و ز آب نهر نو پادشه جنت آورد	من ز آب شعر جستم در روی اعتبار
او ز آب نهر آمد بر اسیران شفیع	من ز آب شعر دارم در لب ... افتخار
شعر من چون هست جاری در جهان	حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار
آب نهرش باغ و چمن را فزود آب	ز آب شعر من بود فضل و ادب را برگ و بار
ز آب او هست بزاید چمن غسل از درست	ز آب من هست فزاید چمن شادابی دست
آب نهر او بود تا محشر جاودان	آب شعر من بماند تا قیامت پایدار
وصف آب او بگویند سخن سنجان ...	... بگویند خردمندان هزار
آب ... گوشه اگر ... باغ فردوس	آب من ... طرب را گرده ... قند
سبزه و ریحان برویاند ز گل با آب ...	آب من گلها شکوفه ...

دل چنان دفتر برآورد بهتر از دل کرم فزا / جان چنان قربان برآکو خوشتر از جان کم نماز

تا ننوشته ورد و ناکام نکوی کام جو / تا نپوشه بو نا کامی نکوی نامدار

در نوآب بشو خیزد برگ تر از چوب خشک / شهد از زنبور زاید دانه خرما ز خار

عیش جان آنکه شود شیرین چو می کهنه تلخ / روشن آنکه دهر پیرو مین لاشب تیره تار

فخر عاشق از نعیم هر دو گیتی ننگ اوست / جبر هر خواجه گزیدی پیش او کرد افتخار

عیب ملت غم نخوابد لب اصل دانش قصد جو / کافر عیش بر اهاتیون دکو اقتصار

آنکه گر شحنه چکد از ابر دستش بر زمین / بر نخیزد تا نخیزد از ساحت تا من غبار

از دو گیتی خشم پوشیده است الا از سه چیز / عشق کیوان و نظام شرع و مهر شهریار

صورت آمال چند در قلوب مرد و زن / نامه آجال خواند در قضا کردگار

بحر طغیان کرد در عهدش از آن شد مضطرب / کوه سر افراخت با حلمش از آن شد سنگسار

ور ز مهر او ز بحر اعجبرین خیزد نسیم / وقت خشم او ز دریا آتشین خیزد بخار

در زبان نجوم کز حرمش کنم خوبرقم / بر سر انگشتان من بشد نقش گوهار

خوشم آمد از سخان او حدیثی بر زبان / ور زبانم هر زمان [illegible] در شاهوار

شکر روئین ورزه رانش زمار عنکبوت / خو [illegible] تن کند جرمش زتاج گوکنار

[illegible] کام او بچشم آرد و شیرین تر آنست / از سر پستان مار در دهان شیرخوار

خلق بنگه ینه نحات اوست در هر کار و بن / بار و دیدم هر [illegible] بخشش [illegible] اختیار

جاه او گوینده دارد هر چه خواهد در جهان / من بکر رزان [illegible] ندارد انحصار

طبع او دریای شعر است و موج او کرم / موج دریا را که بارد گرد در گیتی شمار

وصف خلق او نوشتم خامه ام شد عنبرین / نقش جود او کشیدم نامه ام شد زرنگار

آنکه دریا را نباشد پیش جودت آبرو / اگر دنیا را نباشد نزد قدرت اعتبار

پیل هر سو دابه کیش هست پیل منکلوس
شخص تر سیه رو عکس خویش اندر آینه
دل ز جان انعت بدین با همه الف نهان
خاک در در بر قدم ز دست کفتی راهزن
فی المثل اگر کسی خفتی بجلوه نگاه این
سبلت شیر رعب بگیر چنین چنگال شیر
... زوتب افزا زهم کس بیارستی زانک
قصه کوته حال آن کشور بمیوال بود
روز آن ... در سپر یا سایه نوشت
اثبت بروی شغل هر کس در عیت تا سپه
خلق شهر با سپاه چو برخواند کشته اشکلیت
تمام شهر رو با هم متفق گشته عهد
چون برون روزی رفت ... جار لور و زند
آن مهین ... هر زمین هنک پیل کش
چون شده شهر که عقدشان زهم بحث
زین بعد ... کنون چاره جز زنهار نیست
آن عزیمت کرده سوی غار ... از اضطرار
فرقه همچو زنان کشته در چادر نهان
که برون شد زشهر از بیم زره موی کوه
آن یکی در ... در یار ... همچو ... پشت

شیر هر کرمابه کیش هست شیر مرغزار
گو مردم کوی رنسار خویش اندر بگذار
چشم از ترکان رسید با همه قرب جوار
آب در جوی روان بتغییت کفتر از مدار
جسته از جا هردمی چنین کوهی و قت خار
شره الواط بهیبت آن چنین دندان بار
مهر و مه بر سمت آن کشور نکردی مدار
تا رسی آمد بسوی فارس صاحب اختیار
طرفه یا ... کز آن هر کس بگیرد اعتبار
و ز نظام مملکت بسعی او با خنصر
جا گرفته در کار ملک ... و گرفته قرار
تا بعون ملک گر چون کوه مانند استوار
سر برید آن چاره را وان ماجرا جست افتخار
این بدان کعبه که بخنج زین پلنگ شیرخوار
چاره پیوند ... زهم بگسستند بار
آن بدین کشاکه کس شیرزه در زنهار
این هزیمت جسته سوی غار مار از اضطرار
جوقه ای بیش کردند از کشور فرار
یا چو شیران رفت در چه ... در زمان غار
و آن ... یک ... خفت همچون سوسمار

منکلوس نام شهری ...

گر رسی او به بنیان آبها افزون شود | نهرها از شهرها خیزد چو امواج از بحار
دی به صاحب اختیار از فرط حیرانی کسی | گفت‌ها ای بخت بلندت را ظفرمندی شعار
چشم بسته کرده مانا یکجهانی را بسحر | ورنه در ماهی چه بتوان کرد چندین کاروبار
فتنه بنشاندی به تعزیرش و باده را بدر [illegible] | دوست را کردی بشکوه و خصم را کردی شکار
نهرها کردی روان هریک برزقی زنده رود | باغها را آتشی هر یک بجوی قندهار
صد هزار از فرط نهال تازه گشته و عجب | کان همه بالیده و خرم گشته برگ آورده بار
گفتمش ایرا تو از راز نهانی غافلی | سیم و زر را صیرفی داند که چون بخشد عیار
معجز این چنین دیدها [illegible] | در وجود من نباید قدرت چونین کار
[illegible] هستم موثر او است زین غفلت [illegible] | من سبب هستم مسبب او زین حیرت بدار
می نمی بینی آب گوئی از چه گردد آسیا | می نمی بینی باد گوئی از چه جنبد شاخسار
[illegible] خیزد ز صورتهای گوناگون چه هست | چون نه آگه ز کلک قدرت صورت نگار
احمد مرسل که آمد رفت و باز آمد بعرش | می نبود الا ز عون قدرت پروردگار
مرحب بر دست حیدر گو او مرحب کشید | ورنه از خواهش چه بهر منذارد ذوالفقار
یارب اندر پارس اکنون یک تن از شاهان [illegible] | غیر من کاشفته ام چون زلف ترکان تتار
اسم و رسم من [illegible] | این عمل اصلا نشد دستور در پیرایه پار
نه نه [illegible] شده ام نه در خدا طاغی شدم | نه ز اوباش صغارم نه ز الواط کبار
[illegible] گدائی بینوائی بیکسی | شیوهٔ من شاعری شغلم مدیح شهریار
گر کسی گوید که [illegible] شب و روز است | راست گوید [illegible]
در کناهم بیکه بر خوبان عالم مایلم | [illegible] اخلاق خوب [illegible]
ور [illegible] بر اینکه میکوشم بعیب [illegible] | من نیم منکر و مدح من [illegible]

ابر جواهر نثار بین که ز فیضش
گشته جواهر نثار توده اغبر

طرف دمن پر ز لاله معدن یاقوت
صحن چمن پر ز ژاله مخزن گوهر

ابر بصحرا گسسته رشتهٔ لؤلؤ
باد ببستان کشیده پشتهٔ عنبر

رشتهٔ باران چو تار الف باران
بسته و پیوسته بر جواهر دلبر

فکر شکست باده کن که بابت ساده
می نشود عشق بی شراب میسر

وجه می ار نیست کهنه خرقهٔ ما بین
رهن می ناب را برون کن از بر

خرقهٔ پرهیز زانکه زینت باید
کوه موقر کجا و کاه محقر

برتن ما همچو ان بوی زبید الا
خلعت میمون پادشاه مظفر

خرقه بکش بس که خلعت [illegible]
آیدت از خازنان حضرت داور

خاصه که عیدست و شاه جهانبان
هر همه را داده است جامه و زیور

گفتمش ای ترک ترک این سخنان گو
خیره مریز آبروی مرد سخنور

محرم حکیم نه سخن پیشه بگذر
در همه اندیشه نه ز پیشه بگذر

طلعت شه باید نه خلعت دیبا
پرتو مه باید نه تابش اختر

ما نه پرستنده ایم جامه پرستیم
عاشق گنجینه ایم نه شایق زر

[illegible] هر چه در اقلیم
چه کیسه بهر از هر چه بکشور

[illegible] جاه هر چه
[illegible] نسیم و زر [illegible]

حمد [illegible] و نعم [illegible]
حیدر [illegible] حرص حشمت و کوثر

[illegible] شوق [illegible]
[illegible] حاصل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] بهشت وصل [illegible]
[illegible]

دودی از جو اوست ابر بنیان   تابی از تیغ اوست برق دراذر
وانکی از طلک وست بساحت گیتی   بانکی از کوس اوست نالهٔ تندر
در صف پیکار کز نهیب دلیران   زلزله افتد بجرم تیرهٔ اغبر
از غو شیپور و از نهیب پیکان   کور شود چشم چرخ و گوش فلک کر
از دم شمشیر می بریزد یاقوت   از سر صمصام می برآید نشتر
بسکه هجوم سنان و تیر و تبرزین   تنگ شود روحرا مقام بپیکر
بسکه فرو باردی طارک پولاد   پیک نظر نا برد گذار بمعبر
بسکه صهیل فرس بزیر دلیران   بسکه خروش یلان بهشت تکاور
زلزله گیرد بطبع خاک مطبق   ولوله افتد بطاق چرخ مدور
شه چو در آید بزرمگاه پی کین   در کف ابر آتشش نه اخگر خنجر
یک تنه خورشید وار تاختن آرد   بشکند اندر بسیم هزاران لشکر
گیتی گردد ز سم خنکش جوشن   جوشن گردد ز نوک تیرش مغفر
ایملک ای آفتاب ملک که آمد   قهر تو مبرم تر از قضای مقدر
کافر در پیر زخت ای ابیت شگفتی   تیغ تو چون پیر زخت در دل کافر
نیست عجب گر چنین ز هیبت قدرت   پیر برون آید از مشیمهٔ مادر
دولت نازد بشه نه شاه بدولت   افسر نازد بشه نه شاه بافسر
مجمر مشکین ز عود و باغ بلاله   لاله نه بویا زباغ و عود ز مجمر
گردون روشن به مه نه ماه بگردون   کشور ایمن زشه نه شاه زکشور
نیست شه انکو همی بلشکر نازد   شاه تو نی کز تو می بنازد لشکر
نام تو آمد رواج درهم و دینار   وصف تو آمد کمال خطبه و منبر

نگر تا مهر بر چارم سپهر دارد جای / وزو فرزندان هر روز توده اغبر
نگر تا عقد گران روی چرخ است و کران / جدا نماند الحق ز نقره دا لشور
نگر تا یزدان کز فکرت و قیاس برون / نجاست ما تا نزدیکتر ز سمع و بصر
غلام قرب نهانم که زو صد ورنیاب / کند مجسم معقول را به پیش نظر
ملک تحفه گرمان و من بعبوس برش / ستانده دست بکش هیچ چاکران دگر
چو شود قرب ملک حضرا گر نفزاید / ز قرب احمد مختار جایگاه عمر
مرا بقرب عیان کمتر هوش نگراید / که هست قرب عیان را هزار گونه خطر
نگر نبینی که قرب آفتاب بسیر / همی چگونه بهر مه شود هلال قمر
نگر نبینی که قرب آتش سوزان / همی چگونه شود چوب خشک خاکستر
نگر نبینی که قرب شمع بزم افروز / همی چگونه پروانه را بسوزد پر
نگر نبینی که قرب گل هزار آوا / خلد چگونه هزار آتش خار در پیکر
نگر نبینی که قرب آتش اندر عود / همی چگونه بیفروزد آتش در مجمر
من آن نیم که بمن بر کسی شود چیره / بجز خدا و خداوند آسمان چاکر
بهر حرف چنین که نهد داغ کین من بجبین / دریده است نکو نسار زبیده نهاد
من آن کسان سرسته نیم همیشه تم / ز برده تخت من آب پلنگ هم شکر
سپهر دوان خانه که همی سپندان / بسعی خویش ... همی بگویش خبر
مرخدمت بکهنه و چارده تن آب / اگر رفته کینه بکیان بچارده سپیر
به خورشید درختان ز چارده دز آب / یکی مرست فرزندان ز چارده مشتر
یکیست چشمه و چار جو و چار او جو ب / یکیست خانه در گرد او چارده در
آب جوی شعش که نه از چشمه حد بیت / بترز به در این گوی ده زحد نه حسر

شها مها ملکا ای که کرده چرخ بلند — بجای کوس درت شب و روز شب خبر

شگفت آیدم از ابلهی که رزم ترا — همی ستیند و انکار دارد از محشر

اگرچه از در انصاف جای عذر بست — که این مقام شهود است و آن مقام خبر

من آنچه دیده ام از خنگ بادرفتارش — بهر که گویم نادیده نیستش باور

بصد هزاران صحف اگر خورم سوگند — همی فسانه شمارد حدیث من یکسر

چگونه آری باور که کوه گران — بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر

بجو خیال مجسم و گرنه همچو خیال — چگونه آن همی بگذرد ز بحر و ز بر

بجو گمان مصور و گرنه همچو گمان — چگونه یکسان همی سپرد نشیب و زبر

بگرد نقطه پرگار چون خط پرگار — همی بگردد و ساکن نمایدت بنظر

از آن چنین بیک پرگار از یکی نقطه — بگردش آید و در وی گشت سریع گذر

از آنچه یکی است ور هست خلق منکرند — بقطب سان بیکی نقطه گشت ...

اگر بسمت فلک سیر او بدی مقدور — بعون تربیت رایض قضا و قدر

مجاز شبه نبودی که در سمک سماک — شدی چگونه بیکدم براق پیغمبر

عنان خیل خیالم گرفت رایض طبع — که از حکایت معراج مصطفی بگذر

بکوه شاه جهان را خوش آید این گفتار — چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر

چه ابتدای ثنا کردی از مدیح رسول — در انتهای سخن آبروی خلق مبر

اگر ز مدحت نعت ابو نعمه مرنج — بخوان نگفته من این قصیده را از بر

در نعت معراج نبوی صلی الله علیه و آله

شبی بروشنی از آفتاب روشنتر — سپید و پروین تابنده اندرین منظر

شبی بعزت روز شباب طالع اکبر — شب ببرت صبح وصال جان پرور

ولی چو آینه من محیط ذات تو نیست | حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر
عزیز ملایک و سکان آسمان و زمین | تمام مظهر ذات تو اند [illegible]
هزار آینه بنهاده است خورد و بزرگ | درین هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست عین هزار ار چه هست غیر هزار | که مختلف بظهورند و متفق بگهر
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس | یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
شنو ز مجمل این بحث [illegible] نشین براق | مگر ز انتظار تو بس دیده [illegible] در معبر
نبی [illegible] چون وحی [illegible] براق بخت | بسیط مقدس چمن [illegible] کرد اندر
ز آن مسجد اقصی [illegible] کریم | خجسته روح رسول سوی حق رهبر
[illegible] | همه فرشته [illegible]
[illegible] | [illegible] عقل [illegible] نظر
[illegible] حظیره قدس | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تو نیز هستی خویش [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] عشق | [illegible] فروغ عشق
[illegible] | چنانکه مرغ [illegible]
[illegible] | در مقام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چه دیدن ناپدید [illegible]
[illegible]

حظیره [illegible]
[illegible]

در ستایش خاقان مغفور فتحعلیشاه [illegible]

منم ثناگر آل رسول و حاسد من / خر است اگر بفروشد هزار عشوه مخر

مرا ز کین خران باک نیست زانکه بود / سه گز شمار دو چیز بر هزار چاره خر

بر این صحیفه دلکش بجای نقش زری / ز نوک خامه برافشانده‌ام عقود درر

به پیش دشمن یاجوج خو کشیده‌ام / ازین قصیده ستوار سد اسکندر

اگر قبول ملک شد این چکامه نغز / بآب سیم نگارش بر صحیفه زر

پسند حاسد اگر نیست گو مباش که نیست / گنه بشعر نگارنده نی بشعر هنر

گنه بفطرت کج واج و طبع جامد او / که می‌نیابد حسن معانیش منظر

بحالتی که دماند بسعی باد بهار / ز ناف صخره صما شقایق احمر

بغاد در بر زیستان ابر نیسانی / بکام کودک گل دایه‌سان چکاند در

بانکه گشته ز وصفش فلک چرخ و زمین / روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر

بجان شاه هلاکو که هر که هست رسول / بیافرید خداوند در یکی پیکر

که گر خدیو جهان التفات نماید / بدین قصیده که پیرایه بر عروس هنر

دگر به نظم نگارم ز کلک بر دیوان / دگر بشعر نویسم ز خامه بر دفتر

شنیده‌ام دو سه تن خواجه‌تاش تو گفتند / که بسته‌ام همه بر هجای شاه کمر

چگونه منکر باشم که در همی سه لقب / ثنای ناقص من هجا بود یکسر

هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود / نکوهش است نه ز صد قدح ناسزاست بتر

چگونه کور کند مدح چشمه خورشید / چگونه کر شنود وصف ناله مزمر

جهنده تا نبود جسم را ز روح گزیر / چاره تا نبود دست را ز راح گذر

تعلب کیستی اندر چو روح در قالب / بجسم کیهان جلت چو راح در ساغر

هوی خدمت تو همچو روح راحت بخش / سپاس حضرت تو همچو راح انده بر

واج: آب

مکرر ازان است قند لبانت — که مدح جهاندار خواند مکرر

نگاه سخا چیست جودی مجسم — بروز و غالیست برگ مصور

طلوع سهیلت زمین کرد یدی — ببین بر یمینش فروزنده ساغر

بکشتی نگارند اگر نام حلمش — نخواهد بکاه سکون هیچ لنگر

مقارن شود چون بخصم سیه دل — قران زحل بینی و سعد اکبر

بایوان خرامد بی گوهر افشان — بمیدان شتابد چو جمّ کینه آور

رقم کرده کلکش یکی نغز نامه — فروزنده برسان خورشید از بر

مرتب زده حرف نامش که باشد — بهر معنی از آن ده حواس سخنور

نخست از همه با کتابش نه بینی — بجز بای بسم الله از هیچ دفتر

یکی صولجان را بنوس است گوئی — از آن گشته پرتاب گوی از عنبر

دویم حرف او چارمین حرف بیا — برینده اچمن درخت صنوبر

دو چیز است آنرا بگیتی مماثل — یکی قد جانان یکی سرو کشمر

سیم حرف اولین حرف دیوان — ولیکن بهفتاد دیوان برابر

دو دلقشت آنرا بدوران مشابه — یکی قامت من یکی زلف دلبر

ورا حرف چارم سر هوش و فتنه — بر هشیار زیست از آن هش بدر سر

دو شکلست آنرا بگیهان مشاکل — یکی شکل ناله یکی شکل خنجر

ز حرف نخستینش شش شعر شیوا — شدم رمز پرداز شش حرف دیگر

برنجی مه کاین نامه کوات انشا — هزار آفرین از جهاندار داور

یکی نغز تشبیه مطبوع و دلکش — سراپریم از آن نامه دفعه اید

نخوانی غفانه و زبان کرب شد — به نظم دین نایب تیغ حیدر

جم پادشاه بزرگ و حضرت سلیمان علیه السلام

صولجان چوگان

مطلوع ... معقارن ...

سپهریست آن نامهٔ فرخنده نامش … فروزنده نام خدیو مظفر
ابوالفتح فتحعلیشاه غازی … که غازان ملکت دقاآن کشور
کفش ابر ابری که بارانش لؤلؤ … دلش بحر بحری که طوفانش گوهر
چو گردد نهان در چه در دریع رومی … چو کیوملکان برجه برپشت اشقر
نهنک دمانست در بحر قلزم … پلنگ ژیانست بر کوه بربر
نزارست از بسکه خم خورده تیغش … بلی شخص بسیار خوارست لاغر
نگردد عیان برق تیغش درخشان … بدانسان که اندر شب تیره اخگر
وجودی وساحت آفرینش … بلی سعظم مکانی محقر
بر البرز بینی چو ماوندگه را … ببینی اگر تارکش زیر مغفر
ز ظلمات جوئی زلال خضر را … بجوئی اگر جوهرش از کوثر
چو تیره شب از قلهٔ کوه آتش … فروزانش از پشت شبدیز خنجر
طبعت بر رفعت ره نوردد … یکی طبع کوه ویکی طبع صرصر
چو جولان کند لغت بادی محجل … چو ساکن شود زفت کوهی موقر
نپورسم اگر ما در عهد بانی … دهد دختر خویشتن را بشوهر
گر آن دخت را سر بمهر است مخزن … بر آبای علوی کند فخر مادر
کنون نظم ضمن دختر و پادشه شوی … گزین خاطرم مادر عهد پرور
سزد ما در همچم ارچنین عروسانی … بیاید از آن گش بود بکر دختر
بآن نامه قاآنی چمن سرو … ثنائی نه لایق سپاسی نه درخور
سوی پاک یزدان بر آن نغز نامه … دعا را یکی دست حاجت برآوره
بماناد این نامهٔ خسروانی … جهان نام محمر دتا روز محشر

[illegible]

جناب معتمد الدوله داوری که کند | عدوی دین را با خنجر نزار نزار
تو گویی از کف بخشش کان سیم و زر شده است | ز بس که میکند از دست زر نثار نثار
بلیج لشکرش کهف آسمان و زمین | که خلق را دهد از همت بسیار بسیار
بکاخ همتش از مهتران گروه گروه | بقصد بوسش از سروران قطار قطار
ملاف بیهوده قاآنیا که نتوانی | صفات او را یک صفحه شمار شمار

در تعریف ولایت فارس و مدح زعمای آن ولایت

مبارک است ز فارس این خجسته دیار | که می نبیند چون او بدیار یک دیار
بزیر بقعهٔ گردون بروی رقعهٔ خاک | ندیده دیدهٔ بینا چنان خجسته دیار
کسی ندیده در آفاق اینچنین معموره | به هیچ عصری در عصر مصری و مصر
نسیم آن همه دلکش تر از نسیم بهشت | هوای آن همه خرم تر از هوای بهشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

زلحن مرثیه خوانان اولدی ازدسنک — چو جسم عاشق تبدیل زود دلدار

هزار محفل ودر هر بری هزار ادیب — هزار مدرس ودر هر بری هزار اشعار

زصرف ونحو وبدیع ومعانی وامثال — بیان وفقه واصول وریاضی واخبار

زجفر ومنطق وتجوید ورمل واسطرلاب — نجوم وهیئات وتفسیر وحکمت وآثار

بری نکات طبیعی ایدر تعلیم — بری رموز الهی ایدر تکرار

بری نوشته براشکال هندسی برهان — بری نموده زقانون فلسفی اظهار

بری سراید کاینات رای اقلیدس — بری نگارد کاینات کفت بهمنیار

بو ذره حضرت نواب آسمان نواب — محیط دانش ولال بحار کوه وقار

بهر هنر نیجه ازا بابِ هنر ممتاز — چو از گروه بنی هاشم احمد مختار

تبارک الله خان جهان هنر — که هست اهل هنر را بدو الش استظهار

کرشتهٔ دیدهٔ ظاهر نکر برون آورد — بنوک کزلک تقدیر چرخ ناهنجار

بو مردمک چشم معرفت بیند — سواد ستر سویدای مور در شب تار

زهی وزیر سخندان که نوک خامهٔ او — ستیز ملک [illegible] نبایی وغبار

قلمش اوله زبانست وصد هزار زبان — بیک [illegible] اوبیک زبان کنند قرار

بو جو کوهر کتابش دریا روشن — چو [illegible] روان بامعنی دلکار

بیکی بیانه تبدیر پیشه آصف جم — بیکی گزیده شمشیر [illegible] سوار

زکلک نغز نیکخواه گشته یمن — زکرد زرد بر این [illegible] کشته زار

هم از عنایت و [illegible] وجود سخن — هزار رتعه زند بر [illegible] لجام

بدست وست که چوخ [illegible] جنبش — [illegible] که ماهی [illegible] بحار

خهی وصال سخندان که نکته نقد سخن — [illegible]

آصف نام کتابیست

بهمنیار حکیمیست دیده خامه حصوص

[illegible]

[illegible]

ز ریشخند بندر جستم بنا چون تیندر | [illegible] رت وقار چو می

تو دست چو [illegible] ر حسرت ان | [illegible] دیده تو [illegible] کم نهب

زمی وکیس که چون غنچه صو [illegible] | و بد نصیبت بسخ جب تکیه دگر

ز فغان جهره گر با شده [illegible] | [illegible] نعت [illegible]

ز شیفتن محبت فن [illegible] | [illegible] محسنت [illegible]

چه مدح گوید [illegible] | یگانه گوهری ز نصب حسید [illegible]

محمد که [illegible] محسود | [illegible] محمد [illegible]

ز قدح [illegible] قدح گو [illegible] | [illegible] عیب [illegible]

بعرق خویش [illegible] | [illegible] عرق [illegible]

محبت [illegible] | [illegible]

ز قدح [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

توانگر سخنش هست چنین ثنای اسیر | که طبع را ننماید ملول از تکرار
و یا عطای امیر است کرا عادهٔ آن | ز جان سائل مسکین برفت رنج و تیمار
جهان جو منوچهر خان که آکنده | نگاه خشم ز آب آتش و ز باد بخار
همیشه خسرو که اقبال شوکتش را باد | امل طناب فلک قبه و زمین مسمار

در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

طراق سنج برخاست اعلام ازدر | یکی ببوی ور کو بنده می بجوی خبر
ببین که طارق لیلیست یا که سارق لیل | ببین که طالب خیر است یا که جالب شر
بگو که چیست کیستی چه داری نام | بدین شمار درین شب که آمدت رهبر
شبی چنین که اگر بچه بزاید حور | سیه تر از دل عفریت بینش پیکر
شبی چنین که هوا سکه روی شسته لقا | همی بچرخ ره قطب گم کند محور
شبی چنین که تو گوئی جهان شعبده باز | بر آستین فلک دوخت دیدهٔ اختر
شبی چنین که تو گوئی ببرد بال غراب | کسی بعمد بپوشیده است عنبر تر
شبی چنین که ز بس تیرگی دو چشم بصیر | طریق دیدن می گم کند نگاه نظر
یا غلام بر لعب قسم که وقت چنین | مرا عبور درین تیره شب فزود عجر
ببین بصیری که ز لیت قرص نان طلبد | بجای نان فشان آتش از دو دیده تر
و گر غریبی گم کرده راه بنگه خویش | رهش نما که همت رهنما شود داور
و گر یتیمی باشد مرا بفهرست از نک | خدای گوید اما الیتیم لا تقهر
ور آن نگار پری پیکر است که ... | مباد آنکه بماند دراز در پس در
همان بیامده از در یکی صفیر برآر | که تا در آیم و تنگش چو جان کشم در بر
و گر کسیست که ... جویدبار | بگو برو که فلان نیست در سرای ...

[illegible]

همان سمند که برگو سوا گشت برد | بتن شدن سوی معرج قدش باد
همان سمند که شب گرش ... | تو رساند فرد ... محشر
همان عمامه مشکین و طیلسان سفید | که بود قسمت میرش عز زخلد ...

[illegible]

ساتکین ستان

[illegible]

کهی ساز ز راز زلف و چشم سنبل | کهی بشوخی از چشم این چرم عبهر
کهی ز چهرهٔ آن خانهام پر از نسرین | کهی ز گیسوی این شکویم پر از...
زمانی از رخ آن پر شکوفه مالم روی | زمانی از خط این پر بنفشه سایم سر
کهی ز بهر طرب جام مل نهم در پیش | کهی ز روی ادب مدح شه کنم از بر
زبان دولت عنوان عدل تاج شرف | سنان ملت اکسیر فضل جان هنر
ابو الشجاع فریدون نشان آفتاب ملوک | که در زمانه نگنجد ز بس جلالت و فر
زمین چه گرد بمیدان قهر او تاریک | فلک چه گوی بچوگان حکم او مضطر
بزورقی که نگارند نام خنجر او | درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر
بخنجرش ملک الموت اگر دچار شود | کند سجود که اینم خواجه است و من چاکر
ببارگاهش اگر بنگرد سپهر برین | برد نماز که اینم مهتر است و من کهتر
خلل نیابد ملکش ز حادثه لیکن آری | عروس دنیا بکر است با همه شوهر
بپرید نوک پرند از برش ز کوه چه سیل | چنانکه اخگر سوزان ز تل خاکستر
ایا بمهر تو طوطی دمیده از سجین | ایا بقهر تو زقوم رسته از کوثر
روان کند دم تیغ تو خون ز چشم زره | گره شود که کین تو دل بناف سپر
کجا سنان تو آنجا مجا درست بلا | کجا عنان تو آنجا مجاور است ظفر
چو وصف خنگ تو خوانم ببرد دم خامه | چو مدح تیغ تو رانم ببوزد دم دفتر
نشسته زیر باد کاین مرا توسن | گرفته زنخ مرگ کاین مرا خنجر
مثل بود که نگوید سر بریده سخن | سخن چه گوید کلک تو چون برندش سر
بترز خنجر گوید باد نتوان بست | مگر نه خنگ تو با دیست بسته در چنبر
بعبده چو تو باشد اگر قبول کنم | که طفل خون خورد اندر مشیمهٔ مادر

در تعریف ممدوح حاجی

بعقل گفتم کای در جهان کون و فساد | چه سو حیثیت که نیکو نه خیزد بید و نه [illegible]

همه فساد و گروهی [illegible] بیهوده کار | گهی بگنبد و گاهی بصبح بسته کمر

گهی بسیر چو حیوان بملک نسان جست | گهی بدن [illegible] ملک خاک سفر

گهی ملک [illegible] کشد [illegible] سیاه | گهی [illegible] چو ایوان کشد [illegible]

نه کس ز مقطع و [illegible] | نه کس [illegible] صبحشان [illegible]

[illegible] رخ که و نوبت [illegible] | [illegible] لشکر و فرا [illegible] درشت

بجو [illegible] دکه [illegible] جهان تنگ [illegible] | [illegible] صبح [illegible] کاینات [illegible]

[illegible] هم [illegible] بکار جهان | یکی جهان فرحت و رجهان [illegible]

درین جهان و برون [illegible] چو جان [illegible] | درین جهان [illegible] چو [illegible]

[illegible] بیک [illegible] گرشه [illegible] | [illegible] بیک [illegible] گزیده [illegible]

[illegible] حرف [illegible] حرف | [illegible] نقش [illegible]

در [illegible] جهان [illegible] | [illegible] هیچ چیز [illegible]

[illegible] خند [illegible] | [illegible] هستیست [illegible]

همه [illegible] محیط [illegible] دست | [illegible] خلیج [illegible]

خلیج [illegible] بحر چون [illegible] | [illegible] شود [illegible] بحر [illegible]

همه ز خلیج [illegible] | اگر خلیج [illegible] شعبه [illegible]

[illegible] جوش شود [illegible] | [illegible] نماید [illegible]

همه [illegible] قبا [illegible] | همه [illegible] نظری [illegible]

در [illegible] جهان [illegible] | عروس [illegible] رخ [illegible]

بجیر [illegible] خویش [illegible] | بجیب [illegible] سینه [illegible]

نوبت گوی [illegible]

هنوز چون و چرا بُد که چون دم شیر / پدید گشت تا شیر صبح از خاور
بتم درآمد بر توسنی سوار شده / که گاه حمله ز سر تا سرین گرفتی پر
ز جای جستم و او را سبک ز خانهٔ زین / بکش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر
همی چه گفتم گفتم بتا درآی درآی / که نار با تو بهشتست و خلد بی تو سقر
جحیم و طوفان بر من قفا ز دل و چشم / ز بسکه آتش و آبم گذشت بی تو ز سر
بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ / بخنده گشت عیان از دو لعل او گوهر
تو گفتی آنکه دو این چشم هر دو حامل آن / یکی بگوهر خشک و یکی بگوهر تر
بصد هراس درآو بچشم بر نقشش / بر آن نگار بسی یا افسون کر
همه کتاب مجسطی است گفتی آن سر زلف / ز بسکه دایره سر داده یک بدگر
بچشم تو چو آهو بزلف چون افعی / ولی خلاف طبیعت نموده هر دو اثر
فشانده آن عوض مشک زهر جان فرسا / نموده این بدل زهر مشک جان پرور
بچهره بردم و او روی بیش بیش / ز روی بسیار یا ... نموده نظر
چو رنگ باده هویدا از گلوی او در چهر / درین زمانه که رایج بود متاع هنر
همی بگفت که چون بر تو میر دادیام / بنال گفتمش الشیوخ این سخن کذا
بموی گفتمش ای ترک از این حدیث بگرد / که بر سپید اخوان او زمیل پدر
ز مهر خواجه چو من همان کردم / برآمد از بن هر موی او دو صد نشتر
چو این شنید فرو بست چشم از سر خشم / بکند موی و برانگیخت لاله از عنبر
بخست روی و فرو ریخت قطره از بادام / دمید بر گلش از لطمه شاخ نیلوفر
دوید بر رخش از دیده خوشهٔ پروین / بده هلال نگارین همی شخود قمر

مجسطی نام کتاب اقلیدس در ریاضی

شخودن ... خراشیدن با ناخن و دندان

شود ار فیض تو گر منقطع شود ز جهان | ز روی طبع نماند بهیچ چیز اثر

شفا بمهر تو خیزد چو شادی از باده | [illegible]

حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین | ز شوق رقص کند در مشیمه [illegible]

بنقش سینه گر هیبت تو [illegible] | [illegible]

شکوه حزم تو [illegible] | [illegible]

هیبت تو [illegible] | [illegible]

ز عکس هیبت و شعله خیزد [illegible] | [illegible]

اگر حجاب [illegible] سپهر [illegible] | [illegible]

[illegible] عزم تو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

خدایگانا [illegible] حاسدی [illegible] | [illegible]

چگونه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در شکایت از بعض ابنای زمان

سحر چو [illegible] مرغ سحر | [illegible]

مامیر بانات

محمود میرزا

بسان مرغک زیر و زار منقار — همی بال و پر خویش برفشاند از در
پیاله زعفران و قنینه زیرقان — ز عکس سرخ می و رنگ بادهٔ اصفر
ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامن — چو زاهدی که نماید بباده خوار گذر
بطنز گفتمش ای خشک مغز تر دامن — لطعن بر آنمش ای خوب چهره زشت سیر
حرام صرف نجو باله خاصه بر ساده — تو ساده روئی نه ساغی مخواه و باده مخور
بساده روئی باکی نداری از مردم — ز باده خواری شرمی نداری از داور
کشاده چشم جهان بین براه باده گسار — گشوده گوش نیوشا بلحن چنیاگر
بخنده گفت مرا صبر کن غضب بنشان — صواب دیدی بنشین و گرنه رخت ببر
مگر نگفته نبی تا بروز بازپسین — خدای هر دو جهان توبه را نبندد در
شراب خوردن و آنگه ز لوث و ساوس نفس — بداز سپاس نمی رکان و احتمال خطر
شرب خوردن و آنگه نهفتن از بد و نیک — بداز تحمل چندین هزار بوک و مگر
شرب خوردن وز آن به هر فند زمین د — بنام مدح نشانی وفاقه آرد بر
شرب خصم از آن به که در سرای اسیر — بغرچه ده سه تیپا و سر شغی همسر
نچیده نه شرم و نبرده نام حیا — خریده سفرهٔ عام و نخورده [illegible]
ز تنگ چشمی همچشم سوزن درزی — ز سخت روئی همدست تیشهٔ درگر
ز شرمسان بجز از زیر [illegible] — نخوردشان بجز از کوزه کنده گر
ز بهر کید هم ژروهش گر ز باب [illegible] — جواب نه به حضر نام با دروغ هنر
به نصفت که تقه خر بنام عام کنند — مکس ز زباب ژروهش نماید زر [illegible]
بخشم گفتم زشت و ورست [illegible] — حجاب عصمت از آن دکان بحجره مدر
مخور شراب و [illegible] میره در که سیر — [illegible] شیر مخور و مساغ طعن مخر

نیوشد شنود

غرچه مرد مخنث

نوهشو پرسید دو جستن

[illegible]

نه صحن مسجد به دکان ... سرکین | نه قلب مؤمن گیرد کدورت از کافر

نه قیرگون شود از غفلت کمال پرند | نه زهر کین شود از صحبت شکر شکر

نه شام ... زگرد ... چهرهٔ روز | نه بر مظلمه ... نقاب ... خور

نه ... کلکش ... | نه آب روشن ... ز ... گدر

نه ... | نه تیره آید از گرد تیره نور بصر

نه ... ره ... شد از غفلت ... | نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر

نه ... | نه سرو آید از غفلت ... بر

نه بست ... ز صحبت ... | نه بر بیان ... ز ... شرر

... سر خشم ... | جز ... سر و قد ... به

سری ... خوش ... | ... خوب ...

... | سر ... بهشت ...

... ز غوص ... پلید | ز ... شیرینش ... قند

بخنده ... | ز ... جان ...

... | ...

... | ...

... | ...

... | ...

... | ...

... | ...

... | ... سوز

سرودش ز گدا بین کس آنچه آمیز نو | ز بو الفضایل قاآنی آسمان گستر
بلعب اینی و زرا نوشت مال فراخش | ز سر نهاد کلاه از میان کشاد کمر
بدان فصاحت کاخشت خانه از خاره | بلحن دلکش برخواند قصیده زبر

در وقایع فتح قلعه خیبر بعد از شکوی

مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر | که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر
بخاک دانش هرگز مکار تخم امید | ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر
بهر دو سفله مکن در هوای نان تکریم | بعرق مرده مزن از برای خون نشتر
کریم اگر نبود بهره کی برد دانا | مسیح اگر نشد بر زنده کی شدی آزر
چو راه در رفت نکیهاش چه حمق و چه دانش | چو عمر رفت نرسیدن چه جهل و چه مغفر
زمانه نیست مگر زن جهول و زن پرست | ستاره نیست مگر دون نواز و دون پرور
جهان چو طلب و می زعمرم دون | کسی که طلب التیام از خنجر
سپهر سهم سعادت نهد به پشت کسی | که فرق می نکند قاف قیس را از زر
ز مشک لخلخه سازد جعل خصالی را | که نیست باز کند پشک را ز مشک تتر
کسیکه باز نداند خبیث را از روی | نمی فرق نیارد سهیل را ز قمر
لبان طعن گشاید بشعر خاقانی | سجل طعن نگارد برای بو معشر
چه روی عهد یعقوبی که عهد شان همه کین | چه رای بو بخیلی بو شان همه ضر
منیش لشوم هرگز نبود زهر شان | بذنب افعی هرگز نبود نفع اثر
پرست خود و تو اثر عهد شان | هنوز و از نداند باکی ز جوهر
ز خار بن نکند میوه و ان رطب | ز یار کین نکند شخص آرزوی گهر
پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک | ز جنس جنس نداند بهیچ روی گذر

هوای مایده داری و زهر در سکبا | خیال مائده داری و درد در سعبر

بجز قفر ز تسلیم بایدت زورق | بدست عشق ز توحید بایدت باهو

[illegible] بایدت این ملک صد هزار [illegible] | [illegible] تا چبابد آن ملک صد هزار خطر

ز خود مجرد بنشین نه از عقار و حشم | ز خود تفرد بگزین نه از دیار و حشر

سبع نه و تحجب کنی ز یار و دیار | ضبع نه که سفر کنی ز مال و نفر

[illegible] مجاهده نفس تن [illegible] | [illegible] روز معرکه رهوار بود [illegible] غضنفر

ز خویشتن چو کند شیخ خویش [illegible] | ز جان و دل چو رسید رکان و دل

ستون چو نه شکست [illegible] | طناب خیمه کیستی نشیب و [illegible]

ره حقیقت جوئی بجام عشق بری | ره طریقت پوئی حریق هر سیر

چو عزم ره نمائی دلیت راه بجوی | چو میدان حیرت داری جبال سر بسر

[illegible] که [illegible] ره کدام | [illegible] اسیر [illegible] در

بجنگ خیبر [illegible] صف در | [illegible] صفین [illegible] صفدر

[illegible] در یک تو [illegible] | [illegible] در یک [illegible] مصر

[illegible] | [illegible]

[illegible] هیت کنج فریدون | [illegible] هیبت ملک اسکندر

[illegible] | [illegible] صد سو

[illegible] قصه | [illegible] بود [illegible]

[illegible] شکر و فاق | [illegible]

[illegible] | [illegible] و تاج [illegible] نوذر

[illegible] آسمان فزون | بیتش [illegible] آفتاب نور

سکبا آشی که از [illegible]

هژبر خشم ترا دهر خسته چنگال / عقاب قهر ترا چرخ بسته شاهپر

عنان طبع بگرفته است ای شوق / همیکشاندم زی فتح وقعهٔ خیبر

پس از بنو بنی مصطلق بسال ششم / رسول حق آهنگ شود با یهود کین پرور

هزار و چار صد از برگزیدگان بگزید / همه هژبر دل و توانا و گرد و کندآور

نوشت پور ابی نامه بر نجیب یهود / وز آنچه دیده و دانسته بد بداد خبر

از این خبر همه موسائیان ز آب دو چشم / چو ریش فرعون آمود ریشان بدرر

پس بچاره و بدبینان شدند دستان زن / گمان بیاری غطفان کرده نیت کفر

یکی فرسته فرستیم پر فریب و فسون / مگر بیاریشان یار آرد و یاور

کز آن گروه نگشت ایدون گره از کار / درست خانه و خونمان شود هبا و هدر

یکی ز خیبت نضیر و قریضه یاد آرید / ببیش آن چه آمد از لعین مصطفی بسر

پس فرسته شد و گرد کرد چار هزار / از آن گروه همه نامجوی و نام آور

چو آن گروه دو فرسنگ راه ببریدند / بامر خواند پرواز و بیشه که و در

بامین نهیب که در خیلشان فتاد نهاب / بجز ایاب نجستند هیچ چاره دگر

وز آن کران شب تیره آفتاب رسول / بسان انجم پویانش از قفا لشکر

یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر / یزک نمود بشیر عباد و فخر بشر

عباد امر نبی را گرفت و رفت و گرفت / خبر ز خیبر و شد زی رسول و داد خبر

چو رد ز روشن خورشید دین آن شب تار / بپای نیزه برافراخت بر فلک اختر

یهود پنجه ز اندر کریچه خفته / یکی نهاده کلاه و یکی کشاده کمر

بامر بار خدا تا بصبح از آن باره / نشان نیافت کسی از صدای یک جانور

نه از نباح کلاب و نه از نبوح یهود / نه از شهیق حمار و نه از خوار بقر

یزک پیشرو و طلایه

[illegible]

بگفت این و چون کوساله خور سامریان | بیافشند دگرباره روی از دو در
یکی درخت کهن با ثمر لقب حصار | سطبرش چه قوی بن زمردین بیسم
بگفت سایه زد آن فرود سایه آن | زهی درخت که صد محشر از در
زهی درخت که هیجده هزار عالم را | بزیر سایهٔ او گردگاه دو سفر
چو رفته بخواب یکی اهرمن چنین بود | گشاده از کمر خم [illegible] در
[illegible] زمین زور رنگی [illegible] | که ماه نو [illegible] سمان [illegible]
تو کاه آمد از آهن جگر بردی زمین | چو چار چینه [illegible] تنگ
فرو بپیچیدشان که با هزاران جبه | همه [illegible] حال خود نمود کدر
بی ریخت و [illegible] خوان از رنگ نالان | بخون روبه چنگال شیر شرزه نر
همه ناله [illegible] طرف در یکی غبار [illegible] | [illegible] نهان گشت [illegible] عمر
نشسته دیوی بر بادپا [illegible] شگفت | که دیو [illegible] چو سو [illegible]
[illegible] چو دست با مکر [illegible] | درفش [illegible] کیفرستان [illegible] فر
[illegible] | خیال که [illegible]
[illegible] | که با [illegible]
[illegible] | چو [illegible] جهان سپاه لشکر
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | نهان [illegible]
[illegible] چشمه [illegible] | [illegible] چشمه [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

مرا است دخت نبی جفت و سبط احمد پور / مرا است نبت اسد مام و پور شبیه پدر
مران بود از آن گفت گشت آشفته / چو گفته نارسش برخ و بد خم جگر
بمویه گفت خواین کرد ایلیاست کز او / ببور عمران کیهان خدای داد خبر
سپس ز باره یکی دیو نام او حارث / هماره زاده ابا مرحب از یکی مادر
دو اسبه راند باهنگ کین شیر خدا / شهنشه اسبه فرستاد از جهان بسقر
ز خشم بر تن مرحب سطبر شد رگ و پی / دلش ز کینه برافروخت بیچ پیچش آذر
لبان کوه دما مد ز زیر ابر سیاه / نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر
کمان فکند بباره و بعزم رزم خدیو / تو گفتی از کتف گه دهان گشاد اژدر
نهاد بر زبر سیل خو سنگ گران / لبان کینه قرار بر خط محور
رخان ز سوک برادر لبان سرخ بقم / روان ز کین شهنشه لبان تشنه شرر
چنان بسینه بر انگیخت رخش آهن سم / چنان ز کینه برآهیخت تیغ خاره در
کز جنبش تن جسم خاک آرام / کز تند تابش ابر بر فرخ پر اخگر
هزبر بیشه دین آن زمانه را ملجا / نهنگ لجه کین آن ستاره را اخگر
گرفت راه بر او چون هزبر بر روباه / گشود بال بر او چون عقاب بر کفتر
چنان بتارک او تیغ راند شیر خدا / که کوه برق پرنده اش ز سنگ خاره بدر
بمرز بود دادار جبرئیل امین / شکسته بدی اگر زیر تیغ شه شهپر
اگر نه میکائیلش بداشتی ایمن / اگر نه اسرافیلش بداشت اسیر
بهمند به پیکان گذر کند زیر / ز گاو و ماهی بکینه شنیدی پر آذر
ز قتل مرحب آوازه مرحبای جهان / ستد ز زبان لغات کن حیرت و عات پیغمبر
[illegible] / بزخم [illegible]

عمیدی و بیلک و شمشیر و خنجر و نیزه … بخشت و چاره و سرپاش و گرزه و جمدر

جبلیکوش و زراهنج و ناوک و ژوبین … چیلپا و دو یک اهراز و دهره و تبر

گرفته راه بر آن شرزه شیر و غافل از آن … که کس نبندد با خاشه سیل را معبر

چو تند سیل که آید ز کوهسار فرود … چران بباره در آمد حیدر شیر شکر

ز آفتاب حوادث نیافتند نبود … بغیر سایه زنهار شاه هیچ مفر

ز دستوانه و خفتان و خود و درع و زره … ز گوشواره و خلخال و تاج و طوق و کمر

ز در و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم … ز زر و سیم و مزارع و مواشی و خیل و حشر

ز ناقهای مرصع زمام از یاقوت … ز بارهای مکلل لگام از گوهر

گزیده گزیت و رسته ز صد هزار بلا … سپرده جزیت و جسته ز صد هزار خطر

امین ملک خدا داد لاله شان و سرخو … که هرکه ماند در سور زار و ناله و شر

ز مال آنچه سزد بار یک ستور و هیون … بریده هر یک و زینجا گه نسیه سفر

صفیه زوجه حی بن اخطب که بحسن … نبوده در همه عالم چنو یک دختر

شد آن نگار شکرخنده در بدست علی … و عنبرین قمرش تیره گشتی عنبر

پروانه ساخت نبو رسول تا سازد … سفر حجی که اور ز عنبر و شکر

بدوب برد پری را زرنگار پری … بشد لبان پری دیده تابش زیر سفر

رسوم شوی چو زیر جسم هلال که … هلال وار نگاه بیمش ز بلا تر

سر و ز چه زادر دکاهش آوردی … دلت ز بس و پولاد و روی بود نگر

تو همین دب دین درو پری سیما … بلی نماید ز آهن پری بطبع حذر

پس از زمانی چنین آن پری بهوش آمد … شدش ز مهر رسول خدا ز رو نیرو

بمهر و سر خوی ساده سیمتن سیما … سینه چرت رحت همچو برگ نیلوفر

سرپوش گزگزان

تمامه نکند درهم

چنو مصحف چراه

کشود لعل گهربار مرتضی و سرود | دراری ز بار خدا کاینات را سرور
نه ظرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب | نه صحن بستان ریان شود ز سعی مطر
نه هر چه بیش ببارد سحاب در بستان | فزون شود فر نسرین و لاله و نستر
بعشر سنگه چو چشم گرسنه راز طعام | شدند شاد ز فتح پور شسپر و شبر
صبا که روحش شادان زیاد در جنت | صبا که جانش خرم بواد در محشر
بخوان ز خدا و نه نامه آنرا نام | چنین فسانه درین داستان کلک گهر
ز اشک ابر لالا شود بکاف صدف | نه آب جوی زعرد شود بشاخ شجر

در مدح حسین خان صاحب اختیار فارس

بکید و مه بیشتر که زانکه رسد فصل بهار | دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار
چون بهار آمد و گل رست ز من دل ببرید | بیوفائی ز گل آموخت مگر یار بهار
بیوفائی گل آتش بکند زود سفر | چون بهاران که رسد آید و بربندد بار
الغرض دلبرکی بود غزلخوان و لطیف | گلرخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار
بد و زلفش عوض شانه همه تاب و شکن | بد و چشمش بدل سرمه همه خواب و خمار
ماری از مه در آویخته کایم گیسو | ناری از سرو برافروخته کایم رخسار
چهرش آنسان که کشی نقش عذار از شنجرف | خطش آنسان که کشی طرح شب اندر نگار
زلف بر چهره او هندو خورشید پرست | حسن در صورت او مانی تصویر نگار
نه لبی داشت کز آن بوسه توان کرد دریغ | نه رخی داشت کز آن صبر توان برد بکار
شوق بوسیدن آن کنج لب ام داشت گره | ذوق بوسیدن آن کنج رخ من داشت ز دار
لب او مرکز خوبان و خط چنبر حسن | گو آن چنبر زلفین سیه چنبر پرکار
چشم عشوش ز هر بر سا بیا سکلف | هم از حسرت نادیدن خویشیه بیمار

ریان سیراب

[illegible]

تا بهار آمد و گل رست و جوان گشت جهان
رفت با لاله رخان دامن صحرا بگرفت
سبزه از رشک خطش خواست رود زیر زمین
در خیالی که به دامانش درآویزد سرو
تا قضا را شب آمد بر من با دل تنگ
گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا
خرج می‌کردی و معشوق تو هر چیز که بود
من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی
گفتم ای ماه به تحقیق کنون دانستم
که ... در هم گشت که بد عهدی و بیمهر چو گل
پس بیکسال چو برگش بدر آید ز درخت
چمن کند غنچه و دهقان بتماشا رود و شاد
بعد از دو سه روزی که شکفت از شکفت
نعش بینی که درد یک سیه آتش سرخ
تو همچون آن گل سرخی و من آمد مقام
چه زعفر زدی و تنگ دلیها کردی
چمن شکفت چه زر زر و ساز زر شدی
... در عطار بجوشاندش آخر در دیگ
عرقش عرق خام مرا عشق آمده
تا تو کیسه زر پر نشود چون نرگس

با آنچه تو نظره ادشد بچمن غالیه ور
با می و چنگ و نی و بربط و عود و تار
گل بی از شرم رخش خواست فرو ریزد بار
خواست از شوق همی پنجه برآرد چو چنار
گفتم امید ز چه از صحبت من داری عار
چمن بهار آمد برگ تو فرو ریخت ز بار
تو کنون بیزری و من ز تو هستم بیزار
مشتری تا نه چو زر سبز و گل یک بار
در ترا با همچو گل سرخ وفا نیست شعار
در بجز تربیتش نبود دهقان را کار
دست دهقان زاهر دم کند از خار فگار
کند از صحبت گل تنگ دلیها اظهار
هر یکیست زر از باغ رود در بازار
بمکافات بجوشاندش آخر عطار
که ز بد عهدی خود رنج مرا کردی خوار
تا بیار آمدی و برده فزون بار
بس کنی ... به بازار رو جانم بازار
او ز عطار بترسد تو بترس از ستار
حرف بیهوده مزن ریش نگیر خانه خمار
تا تر کاسه زر پر نشود چون گلنار

[illegible]

در مدح ...

شه پرست بد آنگونه که از غیب شاه
آنچنان است که گوئی به رشه دارد بار

نام شه چون شنود ز آسمان تعظیم کند
که نه افلاک و نه کیتی بر شاه مختار

سخن از حشمتش سکفتم یک روز از سهو
آسمان گفت ز قاآنی بس کن زنهار

ماه من تیره شد و زهرهٔ من گشت نژند
مهر من خیره شد و مشتری من بیمار

آب از چهره هر کوکب من شد جاری
اشک از دیدهٔ هر ثابت من شد سیار

گاه آنست که مریخ زند آتش بر من
بیم آنست که من نیز بمانم ز مدار

گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی
زهر را چاره ببقا زهر کنم باک مدار

سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق
بر سر و گردن من زهره و مه کرد نثار

قدرش از بس متجسم ز بلندی که سپهر
خم شدی گر نه بر عرشش فتادی گذار

ای بد اندیش ترا جای از آن سوی عدم
ای نکوخواه ترا وصف از اندازه شمار

چون ز او صاف تو قاصر بود اندیشهٔ من
پس از مدح تو صد بار کنم استغفار

هیبت تیغ تو هر جا که رود دشمن تو
گو در سکیشه لذاخی و پولاد حصار

به سفال تو به هر جا که رود در خطر است
وآنچه بیند بنوا ایمن از او وقت فرار

ناخن خویش بکف سینه و بیند از تیغ
دست بر طرهٔ خود مالد و انگارد مار

سایهٔ خویش همی بیند و بگریزد از او
گوید این لشکر سیر است که آید بقطار

شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند
کز پی جستنم شیر برافروخت شرار

هر کجا سرو ببیند بی هر از او گردد دور
کز پی کشتن من شیر برافراخته دار

گاهی از کوه کند رم که بغران شیر
سخت ترسم که پلنگم ببرد در کهسار

گاه چون مار به پهلو رود و ترسد از آن
که فرو ماند در کام قدرش چون مسمار

باری از بیم تو هر جا که رود در خطر است
هم مگر کیو در سایهٔ عفو تو قرار

آن کعبه خلیلست این کعبه جلیل
آن کعبه را سنگ آورده ز بهشت
سنگ بوسه جای اعیان حق پرست
[illegible] شکار کبو در آن کعبه از عجب
آن زمزمش زمزمه در طعم سلسبیل
صید مرغ و حرام لفظ [illegible] داد کر
حرام شد جب آمد آنرا بجاه حج
آنجا هر آنکه رفت نثار آورد لب
اینجا هر آنکه بوید صاحب بسیار بود
عامه روند آنجا اما بجبر و سر
در آن نماز کرده گروه ز پی گروه
بر بام آن زمین کبوتر کند وطن
یک مشعرست آنرا مسعود در کف
[illegible]
آن کعبه هدیه برندش ز هر طرف
قربان برند بر در آن کعبه بیش و کم
[illegible] خواب [illegible] چار روز
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

آن خاص کبوتران این خاص شهریار
این کعبه را ز بهشت خاک آورده [illegible]
این خاک سجده گاه امیران کامگار
زین کعبه روز و شب [illegible] مشکبار
[illegible] ساغرش [illegible] خوشگوار
عیش اندرین جلال بیار باده خوار
جرم صاحب مدامش [illegible]
و [illegible] هر آنکه آید [illegible] نثار
و اینجا هر آنکه [illegible] صاحب [illegible]
هشیار [illegible]
در این بنا [illegible]
در صحن این [illegible] عشق [illegible]
صد مشعرست این را مسرور [illegible]
اندر مسافت [illegible]
این کعبه [illegible] هدیه [illegible]
قربان کنند در این کعبه بیشمار
لازم [illegible] سجود [illegible]
[illegible] بنده [illegible]
آن مشعر [illegible] آن کعبه [illegible]
هیلوی من جان خود [illegible]

[illegible]

قد اینا عجب اگر تر زبان شوی	گلت آب میچکد همی از شعر آبدار
تا جیب قهستان شود از ابر پر درم	تا صحن گلستان شود از باد پر نگار
از باد نصرت [illegible] شه [illegible]	در زیر ابر رایت شه چرخ رامدار

از حسن تو چو فتنه چشم تو جهانگیر	صد سلسله دل در خم زلف تو اسیر
عشق من و رخسار تو این هر دو جهانسوز	حسن تو و کفش من این هر دو جهانگیر
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو	تدبیر سکندر [illegible]
هر آیه رحمت که در انجیل و زبور است	هست آیه [illegible] تفسیر
از حسرت خورشید جمال تو زهره شو	از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر
از ماه [illegible] تو بغیر فزون تست	[illegible] از اثر ناله شبگیر
ریزد ز زبانم شکر و مشک [illegible]	هر که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
وز آتش شوق لب تو در نی کلکم	نبود عجب ار نامه بسوزد که تحریر
با قامت زیبای چو تو همه کشمر	با چهر نگار چو تو عالم همه کشمیر
وصل تو پیر از سرم باز جوان کرد	گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر
دیدم ز غمت حسن یکی خواب پریشان	و هر روز شدش [illegible] سر زلف تو تعبیر
ابروی تو از ترک مگر تیغ امیر است	کاورده جهانرا همه در قبضه تسخیر
کیهان هنر کان ظفر بحر کرامت	خورشید خرد چرخ ادب لجه تدبیر
از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش	بر هر چه کند عزم همان باشد تقدیر
جز چشمه [illegible] همه ملک	ای [illegible] که جهان [illegible]
در [illegible] خنجر خونخوار [illegible]	کش غیر عدو روز وغا نبود نخچیر

[illegible]

[illegible]

عنا ٔ غزل

دیگر بوسعید

قرع سیار

ترجیح ضد فرج

[illegible] ویاقوت

[illegible]

خورشید [illegible] دل [illegible]

کیسو [illegible] از طرف [illegible]

وشمن [illegible] نیکو [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتم چرا گشتی چنین گفتا برو خاکش نشین | چندم ز خود سازی غمین چندم زنی گوی ابتر

زین بیت چون بو الهوس مشغول کاری بر هوس | چون غافلان از پیش و پس آشفته حال آسیمه سر

کو پیشه را مخترع که شیوه را متبع | خاصش الا له سوء فعلک واحذر ان کل الحذر

نه عارفی نه متقی نه باده خواری نه تقی | نه پاکدامن نه شقی نه پیش بین نه پس نگر

زین آرزو باری بهل کز من نخواهی شد خجل | دانم خجلت گردی خجل که رخت بندی از حضر

حالی سفر کون چرا رنج سفر بردن چرا | جان و دل آزردن چرا از بهر مشتی سیم و زر

چند از پی خیل و رمه این ناهی و دود مه | کیست نبرد اینهمه دنیا نماند اینقدر

گیرم سفر کامت دهد خورشید سان نامت دهد | یک صبح تا شامت دهد از خاوران تا باختر

چندان نبرد آن غنا کز حضرتی کردی جدا | کو را ظفر بخشد خدا بر خسروان نامور

شاه آفریدون کز سمک بر رفته صیتش تا فلک | با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر

فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین | با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر

مغلوب حکمش چار حد منکوب قهرش دیو و دد | هم حکمران بر نیک و بد هم قهرمان بر خیر و شر

بر عالم و آدم کیا کاخش مطاف از کیا | جنت ز خلقش یک کیا دوزخ ز قهرش یک شرر

عین یقین مظهر نشان شاه جهان شاه جهان | غیث کرم غوث الان قصد لوب اصل بشر

کان هنر بحر عطا هم باد هر هم با بهی | خورشید رایش را سها هم ابر جودش را مدر

خشمش چو رنج جانگزا مهرش چو جنت جانفزا | هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر

مذبوح تیغش سمک مجروح از رمحش فلک | مرجوح با خلقش ملک مطروح با لطفش شکر

عالم ز عدل او حرم راسخ بعهد او کرم | بالد ز خلق او ارم نالد ز قهر او سقر

ای چون سحاب عهد تو تیغت شعله خشک و تر | در جو تقرع صبحگه صیتت که شه بحر و بر

خنگ صبا تیغت وبا از این وبا و زان صبا | خاک بداندیشان هبا خرمن ستمکیشان هدر

آسیمه سر: آسیمه و مضطرب

کیا: پادشاه

[illegible]

در ستایش مرحوم محمد شاه

الحمد که از موهبت ایزد داور / زد تکیه بر اورنگ جم خسرو خاور

الماس فشان شد فلک از ژاله بیضا / یاقوت فشان شد چمن از لاله احمر

گفتی همی از جیب هوا بارد لؤلؤ / گفتی همی از خاک زمین روید آذر

در دامن گل چنگ زده خار بچاره / زانگونه که درویش بدامان توانگر

در ناله ز گل خلق هراسان شده چونانک / در آذر نمرود براهیم بن آزر

نرگس بجمال گل خیری شده خیره / زانگونه که بیمار کند میل مزعفر

لاله چو یکی حقه بیجاده نمودار / در حقه بیجاده نهان نافه اذفر

گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه / چون شاهد دوشیزه اندر پس چادر

از بوی مل و رنگ گل و نکهت سنبل / مجلس همه پر غالیه و لبنه و عنبر

وز لاله شکفته و از سبزه و ژاله / گیتی همه پر بهرمن و زمرد و گوهر

وقتست که در رقص درآید کره خاک / چون شاخ گل از نغمه مرغان نواگر

از فر گل و لاله و نسرین و شقایق / چون روز شب ساحت باغست منور

بر کوه همی لاله حمرا دمد از سنگ / زانگونه که از سنگ جهد شعله اخگر

از لاله چمن یا سپری معدن یاقوت / از ژاله دمن یا نگری مخزن گوهر

نجار ار نبود گرم سخن چینی بلبل / در گوش گل سرخ فرو برده چرا سر

از آب روان عکس گل و لاله پدیدار / زانگونه که عکس می گلرنگ بساغر

بلبل ز گل ار شده خرم به بهاران عجبی نیست / کو نیز هم آخر بخروش بشکل صنوبر

خال سیاه است بر اندام شقایق / یا هندوکی شد پراکنده بمجمر

دارای جوان بخت محمد شه غازی / کز صولت و آب شده زهره آذر

امروز توئی چرخ خلافت را خورشید — امروز توئی بحر ریاست را گوهر

امروز توئی کز فزع چین جبینت — در روم بخسبد شب از واهمه قیصر

امروز توئی کز غو شیپور نظامت — خوارزم خدا را نشود خواب میسر

امروز ز تو تخت مهی یافته زینت — امروز ز تو باغ شهی یافته زیور

امروز توئی آنکه ز شمشیر نزارت — بخت تو سمین گشته بداندیش تو لاغر

امروز توئی آنکه همین گنبد گردون — در جنب اقالیم تو گوئیست محقر

فرداست که تاریک کند چو شب دیجور — گرد سپهت ساحت کشمیر و لهاور

فرداست که در روم بهر بوم ز نهیبت — فریاد زن و مرد کند گوش فلک کر

فرداست که شیپور تو در ساحت خوارزم — از یاد برد طنطنهٔ نوبت سنجر

فرداست که گیتی شودت جمله مسلّم — فرداست که کیهان شودت جمله مسخر

فرداست که تیغ آزمی در کشور چیپال — فرداست که کین تو زنی در ملک سکندر

ای شاه ترا موهبتی هست ز یزدان — فرداست که کیهان شودت جمله مسخر

ناگفته هویداست که گفتش البیت — تا گوش مزین شود و کام معطر

پیریست جوان بخت که از بخت جوانش — کیهان کهن ساله جوانی کند از سر

صدریست قدر قدر که با جاه رفیعش — گردون همه فر و جلالت نزند بر

ناوک قلمش صید کند ملک جهان را — چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر

در پیکر اقلیم تو جانیست مجسم — در کالبد ملک تو روحیست مصور

زیبد که بدو فخر کنی بر همه شاهان — زانگونه که از همرهی خضر سکندر

تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت — قند است و همان به که شود قند مکرر

ای تو که در روز وغا آتش خشمت — کاری کند از شعلهٔ کین با تن کافر

کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد / وان دگر معشوق داند کشتنش یا زینهار

همچو اسمعیل کو جان داد گر یارش نکشت / می نباید گشت اسمعیل را بر عمد یار

او بمعنی جان فدا کرد ارچه در صورت خدا / کرد میش او را فدا لاکین کیش ماند برقرار

حرمت او راست کامد عید قربان بحشر / اینهمه قربان کشند از بهر قرب کردگار

راستی را عید قربان بهترین عیدهاست از آنکه / در نشاط آیند جانبازان عشق از هر کنار

میش را عامی کند قربان و مقصودش ریا / خویش را عارف کند قربان و غرضش انکسار

این بتیغ کشته خود خونبها خواهد ز دوست / آن بتیغ کشته خود برخوردار گشت از یار

راستی گویم کسی با سر نبازد پیش دوست / دشمن یارست اگر خود را شمارد دوستدار

عشق طغیان کرد بازا ای دل فروکش سر ز عجب / یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری بیار

یا بیا چون شیرمردان سر بنه در پیش تیغ / یا برو چون نوعروسان پا بکش از پیش خار

رستم ناموس بند بکنوس اشکن رسید / جنگ را گر مرد جنگی ز آستین دستی برآر

عشق سهراب است بروی حمله کم کن ای هجیر / رود غرقاب است نی دو باره کم زن ای سوار

پشه در کاهدان خرخر چه پیلان بکر / روبهی در لانه بنشین گردن شیران مخار

راستی گر عاشقی جان بی‌نگار ده بدوست / پیش از آن کت مرگ موعود از کمین سازد شکار

گر نه‌ای عشقی چو هاپیش از استغنا مگو / ور نه ابر خشک چون پیش از استسقا میار

عهد را بنیان بکن چون عشق شد فرمان روا / شمع اگر دیدن بزن چون صبح گردد آشکار

پنج و ز آب هر دو همسنگند در میزان عشق / شیر و قطران هر دو هم نخند در سهل تار

پشک و عنبر شم چون گشت با نغز آشنا / زهر و شکر شهر چون گشت با تن سازگار

مرد افیون خوار می نندیشد از افیون تلخ / شخص افسونکار می نهراسد از دندان مار

زشت و زیبا هر دو مطبوعست نزد حق ز خیر / شور و شیرین هر دو محمود چند نزد حق گذار

دوش دیدم ساحری بر کنار جوی خشک		خواند چیزی کآب جاری گشت از جویبار
گفتم این افسون که برخواندی چه بود ای بوالحیل		کآب جاری گشت و طغیان کرد سیل از هر کنار
گفت حکم میر ملک جم زبس جاری بود		چون حدیثش بر لب آرم آب جوشد از قفار
گفتم افسون دگر دانی که بخشد این اثر		گفت آری شعر قاآنی ز بس هست آبدار
چون فرو خوانی همانا شعر او بر کوه و دشت		راست گویی سیل خیز آمد مدر گاه مدار
گفتمش چون می روانی راه هم تو گرد خشک		گفت میسوزم سپر زین حرف کلا زینهار
عجز کردم لابه کردم کاین سخن سهلست سهل		این عمل را نیز خواهم گر تو مانی یادگار
عجز من چون دید حرزی خواند و از هر سو دمید		رو بگردون کرد گفتا حافظش شو ای پروردگار
وانگهی آهسته چون شد زو گرا و خیره نفس		گفت در گوشم که نام تیغ میر کامکار
هر کجا نهریست پیدا یا ز بحری بیکران		چون بری این نام آتش سر بسر گردد بخار
ای کمین سرباز خسرو ای امین بالا درم		ای ز تو دولت قویم و ای ز تو دین پایدار
پادشاه خرم تو هشیار آرد جام می		با سها و بخت تو بیدار آرد کوکنار
هیبتت از هر سو گریزد مرگ پیش روی		شاید از میدان کینت خصم نماید فرار
در بیابان دی نوشتم نام صلابت بر زمین		ناگهم از پیش و برجست کوهی استوار
دوش گفتم وصفی از جودت نمایم مختصر		عقل گفتا شرمی آخر جودش آنگه حصار
چون بمحشر اعمال نیکوی تراشوان شمرد		پس چرا خواند عجم آن روز را روز شمار
هر کجا نامی ز لطفت قند و شکر تنگ تنگ		هر کجا یادی ز خلقت مشک و عنبر بار بار
وصف جودت زان کنم بیش از همه اوصاف تو		تا بوصفش تیز سامع را نماند انتظار
حیلتی کردم که تا شد صیت فضلم مشتهر		نامی از جود تو بردم یافت فضلم اشتهار
تا بود رحمت نزار و تا بود کثرت یمین		دین ازین باد آسمین و کفر ازو باد ازار

در ستایش سلطان ماضی محمد شاه غازی

شبا هنگام کز انبوه اختر | فلک چون چهره من شد مجدر
در آمد از درم آن ترک فرخار | گلش پر لاله خورشیدش پر اختر
ز جزعش وان لؤلؤی ریان | در لعلش نهان یاقوت احمر
تو گفتی خفته در چشمانش افعی | تو گوئی رسته از مژگانش خنجر
وچشمش خیره همچون جان افعی | و زلفش تیره همچون قلب کافر
بچشمانش همه کین بود و فتنه | بزلفینش همه چین بود و چنبر
فرو پرده ز رخسارش پریشان | روان و بار گیسویش چو اژدر
ز نور ماه بن گشته مجسم | ز مشک ناب بن گشته مصور
ز تاب و چین این دلها در آذر | ز فر و تاب آن جانها پر ذر
چو دیدم کش نشد نافش نمر | غبار رامش ز زاغ عنبر
چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد | چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر
رخت بر قد چو بر شمشاد نوری | لبت بر رخ چو بر فردوس کوثر
نسیم برگ شمشادت عبیران | عذار سرو آزادت صنوبر
چرا بر ماه ریزی عقد پروین | چرا بر سیم باری گنج گوهر
فرو باری همی بر لاله ژاله | لبان بر زیر فتنه عبهر
چه خواهی کان تر نبود مسلم | چه جوئی کان تر نبود میسر
اگرت سیم آرزو با شاه من سیم | اگرت زر آرزو با چهر من زر
چو این گفتم زخشم آن ترک بشکفت | که زر بجزان بسیم از باد اخگر
شکست از گوشه تار گیسوان را | که گفتی برگ جان کرف نشتر

ز رخش نعل هر هفت ایوان — ز ملکش رقعه هر هفت کشور
تعالی همتش از ذکر بیرون — تقدس حشمتش از فکر برتر
در اقلیمش جهان کاخی سه تس — بچوگانش فلک گوئی مدور
جهان بی چهر او تنگست در چشم — روان بی مهر او تنگست در بر
گهر اندر صدف میرقصد از شوق — که شاهش بر نهد روزی بر افسر
پلنگ نام عزمش گر نگارند — خواص بادبان جنبد ز لنگر
سنا نیرد سمند بادپایش — که با او بال تنگ آید کبوتر
ز گردش هر کجا دشتی محدب — ز نعلش هر کجا کوهی مقعر
بسی پیچ بر سرش تاجی نگونی — که نتوان باد را بستن بچنبر
موقر با تکش باد مخفف — مخفف با تنش کوه موقر
چو خسرو را بران بینی عجب نیست — که گوئی آن براقست آن پیمبر
چو خوی ریزد ز اندامش تو گوئی — ز چرخ هفتمین بسیارد اختر
و یا گوئی یکی دریای ذخار — نهادستند بر کوهان صرصر
شها زینسان که در آب و آتش — بحال ماهی و چفت سمندر
قضا با تیر دلدوزت بنی عم — قضا با تیغ خونریزت برادر
بسا تخت خانه ی خان و فغفور — بقصرت ره نشینی رای و قیصر
من از آنم که دیدم دست داد — گرافشان دست می پراکند زر
بدانستم که کمان زاسب جهت — تو نگرمی نگردد تا بمحشر
عصب در پویه رخشت تو مدغم — فنا در قبضه تیغ تو مضمر
اگر از مکرمت گردد مجسم — تو آئی گر معدلت آید مصور

قتال سپه ونصیر
خان پادشاه ترک
فغفور شاه چین
رای ملوک سند
قیصر ملک روم

[illegible]

تمثالهای نغز باروی تابناک / آورده نو بنو از پشت نکید گر
کلک نشسته اند در اکنون غراب / خوبان قندهار تره ان بغا نغز
اکنون نموده چهر چون پر سنجلی / بهرام نقشه رخ چون ترک کینه ور
ناهید و مشتری چون ابی زهد و لهو / آن رغنون بکف بن صلیان
ماهی و گاو را جای شده مقام / خرچنگ و شیر بود شده مقر
هم خوشه هم بره بی دانه و سروی / هم کژدم و کمان بی حسم ذنب و تر
نسر و سماک و بد جفت و برخلاف / آن رامح این بعزل آن ساکن این بپر
گردون بنات نعش گو جدی چنانک / افلاک را مدار پیراسن مدر
نعش آسمان گردیده اشکون / زو ماهیان سیم آورده سه بدر
پالنی یکی ارم اگنده از سمن / پالنی یکی صدف نموده از دُرر
من بر مدار چرخ برو چشم و چشم / تا کی زهان هجر بدیه سی بسر
ناگاه دیکه ماه نشست بر زمین / ناگاه بر فلک برخاست بانگ در
زان سهگین صدا جستم فرا زجا / آسیمه سر چوان فتنش بر اثر
هم بر گمان غیر اندر دلم هراس / هم با خیال یار اندر سرم بطر
با خوف و با رجا گفتم که اهلا / کاین وقت کی شت نتوان بنهنم
دزدی و یا قرین در صلح ما کین / یاری که ضیف نمبر و بر شم
باشد کعشی هوش حکیم بین / گاو از آشنا نشد از دگر
بگشای در ما بیت تا بنگری کیست / ای دولت منتظر اینجاست محتضر
در باز کردمش چون ان و تن زده / تا بنگرم که کیست آمده در خانه
چون بنگریستم در دیده زیر چشم / دیدم که بود یار آن ترک سیمبر

نغمهای بدیع و زیبا غراب گشته

میروی شاخ و قوزه کمان

اسکون نام بحر

مختصر

[illegible]

[illegible]

برجسته در آن آوردش پیش — زآن جوهر خرد زان مایهٔ ظفر

زآن می که شود از او گر قطره خورد — در حمله رسد چنگال شیر نر

زآن می که فروغش افتد بذره زار — خاکش شود سیمین سنگش شود گهر

زآن می که جسته از او سیر خرد شود — نارفته در گلو نگذشته در جگر

وآن رشک حور عین از شیشهٔ بلور — در جام زر فکند آن لعل معصفر

چون خورد [illegible] دیگری — برخیز بدانکه [illegible] ای مرد هوشور

از می شدن خراب آید نکوتر [illegible] — چون منقلب بود اوضاع دهر [illegible]

بگذشته زآن که مرد [illegible] — مقبول تر بود چندانکه بیخبر

منظور چون نگیست از همه بیرون — با این [illegible] تا کی بجوی [illegible]

[illegible] — جان آیت بقاست [illegible]

[illegible] عاشقان هستی بود [illegible] — در کیش بیدلان هستی بود [illegible]

[illegible] — زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر

[illegible] عیش [illegible] — [illegible] زین عیش مختصر

[illegible] — تا هستی تو هست یار است مستتر

در جلوه گاه [illegible] — زین پرده برفکن [illegible] جلوه [illegible]

[illegible] — گر در حریم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — خواهی [illegible]

[illegible] — وصل [illegible] در شام و در سحر

[illegible] — برخیزد از جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

و آیین قیامت

کلک دگوش بست تا روز واپسین | سیران داد و نیم رزاق رزق بر

ای صدر آتین ای بدر راستان | گر وصف ذات تو عاجز بود بشر

بیفزاید در کف تو ان فضل [illegible] هشت | آمال انس و جان ارزاق جن نور

ولیت چون بسی هشیار نکته دان | در عهد چون تو ای بود نا چنین خطر

آنکه در سخن همسواره کلک | ریزد به یک نفس یک اکنون [illegible]

ماه حسب [illegible] صغر است دست | بر عیش سائلان زان بود دم ظفر

هر که چو تو آسوده دار دم | از فکر آب و نان زیاد خواست [illegible]

تا در جهان رود از جهد و مه سخن | تا در زمین بود از آب و گل ثمر

ای [illegible] بیده کان جای عدوی تو | جاه حبیب تو از اوج ماه بر

صفر خاله دهر

چو عید [illegible] کرد سفر | امید هست که بیم [illegible] خوش ظفر

[illegible] مبارک [illegible] عزم رحیل | بهل که تا برود رفتنش مبارکتر

گرچه بود [illegible] عزیز ولی | عزیز تر بود اکنون که کرد عزم سفر

نه همه [illegible] | نه هر چه جمع شود در صدف شود گوهر

چو وعظ [illegible] پند خلق [illegible] | نشسته [illegible]

[illegible] خوب [illegible] | [illegible] هرگز [illegible] نکرد [illegible]

چو هر چه عشق [illegible] دل بود [illegible] | [illegible] کرده اند [illegible]

[illegible] کند جمع [illegible] | برای خود شب است و برای خلق که

[illegible] وعظ [illegible] | چو خو ثمر [illegible] برند [illegible]

[illegible] بندی کردار | بده ز دست اگر [illegible]

رحیل نوح بردن

[illegible]

بنزد دستش ابر است در حساب دخان
بپیش طبعش بحر است در شمار شمر

همه نواهی او را مطاوعت قضا
همه اوامر او را متابعت قدر

بزرگوارا گردنده آسمان بلند
نهاده از پی رفعت بر آستانت سر

کمال و فر و هنر ز خجسته پیکر تو
چنان ملازم کامد ز دود دیده نور بصر

ندید چرخ بخود هر اگر چه آینه را
ز بهر صیقلت حاجت بود بخاکستر

فلک شمامت ملک زمان سپهر دژا
که بود ایران ویران ز ملک زیر و زبر

ز دجله تا لب جیحون ز طوس تا پارس
ز پارس تا در شوشتر ز رشت تا ششتر

نه گنج بود نه لشکر نه ملک بود و نه مال
نه ساز بود و نه سامان نه سیم بود و نه زر

تو رنج بردی و از خائنان گرفتی گنج
بگنج و خواسته هر روز ساختی لشکر

پس آن نقد همه سوی سپه فرستادی
که تا نبیند دانا نقدش باور

سپه بهر نفره مرکشان بدست سنان
ز باختن ملک الموتشان بکف خنجر

یکی رسیده ... و بند بسته در جوشن
بجای سر همه البرز بسته بر مغفر

گرفته برق ... بدست جان ستان
نهفته کوه گران در سینه جای جگر

سحر نشد ... تیغ جانی ...
گرفت پرن زیب فروغ و شد ...

ز صحنه میرند ... بهشت بهشت
ز بس بزینت و زیبندگی بود دیدن

اگر بگویم ذره ... چه کردی
سخن دراز کشد تا بدین محشر

ولیک گفته ... سخن ...
ز شاهنامه شنو بیند نام رستم زر

... بدی ... زبان ...
خیانتی که عدو کرد دادیش کیفر

... روز دشت ...
چنان زر از که شیرازه بگسلد دفتر

جهنده ... هست ...
شکوفه کرده درختان و نانموده ثمر

[illegible]

من نتایج طبعه

سیه زلف از برانگیزد دلبر — چو دود و عود می پیچد بمجمر
ازان پیوسته می سنجی که دارد — فضای عالم از طیبت معطر
سیه چون قلب نمرود است و باشد — در آذر همچو ابراهیم آزر
ز چینش طلعت دلبر فروزان — چو جرم ماه از برج دو پیکر
تو گوئی بیضه بیضا گرفته — عقابی تیره پیکر زیر شهپر
معاذ الله که بیضه طایر دل — عقابی که چنین باشد دلاور
بود همرنگ زاغ از چه که زاغ — خرامد اندر آذر چون سمندر
سعلی الله زاغ هرگز می نخیزد — مکان ها همچون سمند اندر آذر
ز سر تا پا همه تابست و حلقه — ز پا تا سر همه چین است و چنبر
هر تار یشی تاریست پنهان — هر چینیش صد چین است مضمر
بود تحریر اقلیدس تو گوئی — زده بس دایره سر یک بدیگر
قمر را متصل دارد زره پوش — زره گوئیش با نا یا زره گر
در او بس طیبت بار یکی تو گوئی — بود مشکش پدر عودیش برادر
سراپا ظلم و چون الفاف مطبوع — همه من کذب و چون صدقت خود
ره دلها زند هر دم برنگی — زهی نیرنگ ساز و سحر پرور
همه اقلیم دل او را مسلم — همه اقطار حسن او را مسخر
بصورت عقرب و خورشید بالینش — بطینت افعی و نورش بستر
ز موسی و ید و بیضاش در جیب — ز زندان و مه کنعانش در بر
بگونه نیزه و در کینه چیره — چو عثمان افعی و پیچیده اژدر

[illegible]

غرض من نشست و ساغر خورد و بشکفت / رخش گلگل چو باغ از آب ساغر
چو دور رهشت و نه علی شد ز مستی / قرین فرش بستر کرد پیکر
من از جا جستم و بوسیدمش لب / کشیدم همچو جانش تنگ در بر
گرفتم کام دل چونانکه دانی / که دیو نفس غالب بود و بی مر
بخود گفتم که قاآنی بهش باش / که راه دین زند نفس بد اختر

من طرائف افکاره

بهار آمد و دی را گرفت و کرد حصار / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
نمود زنگین شمشیر خود بچون خزان / چنین نماید شمشیر خسروان آثار
دو هفته بیشترک زانکه پادشاه ختن / ز کاخ حوت بکاخ حمل گشاید بار
بهار را که بدو پشت عشرت قوی / بخواند و گفت که ای جیش عیش را سردار
شنیده‌ای که بگلشن چه ظلم کرد خزان / که شاخ شوکت او خشک باد و زار و نزار
بریده حنجر بلبل دریده معجر کبک / گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار
ربوده سبزه و ریحان و گوشوار سمن / عذار لاله دریده است و طیلسان بهار
ربوده سنبل و بگرفته است پرده بنفش / ز لاله تاج و ز گل باج و از سمن بستد
ز فرق غنچه برافکنده قبه زرین معجر / ز ساق سبزه بدر کرده زمردین شلوار
دهان کبک گرفته تا نخندد خوش / گلوی ابر گشاده است تا بگرید زار
بهار خورده باقبال پادشه سوگند / که من سپاه خزان را بیفکنم ز دیار
سپه کشم ز ریاحین و سازم از یک جا / بدان سلیح که باید نبرد را ناچار
کمان ز قوس قزح سازم و تبیره ز رعد / درفش از گل سوری طلایه از ازهار
ز ابر رانم چون زنده‌پیل آتش سیر / ز برق سازم زنبورهای آتشبار

در مدح مرحوم حاجی میرزا آقاسی

پیک دلارام دی درآمدم از در	نامه آورد سر بمهر ز دلبر
جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم	بار نوشته است کای ادیب سخنور
خیز و مبوی اربدت دواری سنبل	خیز و منوش اربدت دواری ساغر
آب بزن خانه را گلاب بیفشان	برگ بنه حجره را شراب بیاور
یار بخوان می بخواه بزم بیارا	نقل بسی گل بریز فرش بگستر
چون سر زلف لب ای مشک بهاوان	چنبر جعد را بسوز عود بمجمر
عیش موافق از شراب مصفق	بزم معطر کن از گلاب مقطر
ساز سماع [illegible] از بر رباب	برگ نشاط مرا بجوید از بر در
نقل ز می و شمع و شهد و شکر و شانه	بار بده از عود و دود و بربط و مزمر
ساقی و بیجاره و حریف سخندان	مطرب و سنتور زن حریف نوگر
هیچ خبر نیست مگر [illegible]	زین سفر دیر باز گشته ملکدر
هست مه فرو تر ست کافتد خبر	گرد صفت بیتم از پس شکر
[illegible]	زیر تن زین پشت رخش در دم بستر
ذات مر مجلس ست و ناموس محفل	گرد مر جبهه ست و گردن [illegible] در
بربط مر گوش را رغنون غوش بیدر	خانه مر زین و خوبگاه [illegible] شفق
باده گلگون مر دماغ مخالف	ساغر صهبای سن [illegible] بداختر
جرم تن سن شده ست مانا جوشن	مغز سر سن شده است مانا مغفر
گوئی بجوشن آفریدم ایزد	گوئی بمغفر آوریدم مادر
تخت تن شده ست و جسم خوارشید	خود مه زینت شده ست و درعم زیور

می بزنم شانه بر دو زلف بنده میانه   می بکشم سرمه در دو چشم فسونگر
تا زند این راه دل بشوخی و غمزه   تا شود آن دام دل بحلقه و چنبر
باده خورم بکدو با نگین سپس هم   تا دو رخم بشکفد چو لاله احمر
و آنکه بر عادت قدیم که دانی   مدحت فخر الانام خوانم از بر
فارس دولت نظام ملک شهنشاه   حارس ملت قوام دین پیمبر
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را   میران آئین کنند و شاهان افسر
ز کرم اوست رزق هر که بگیتی   از قلم اوست نظم هرچه بدفتر
داده او می برند عارف و عامی   نعمت او میخورند مسلم و کافر
زیر درگاه او بگام نخستین   پای گذارد بفرق چرخ مدور
ز کرم اوست جیب سائل محزون   معدن سیم سپید و مخزن گوهر
ای نفست نفس بیزدان داعی   وی بخطت عقل را بدانش رهبر
ز بیان تو خواست تا بنماید   یزدان از آن آفرید چشمه کوثر
تر جلال تو خواست بکت مید   باری از آن خلق کرد گنبد اخضر
فیض بنیه روزه همه کست و گرنه   با تو تمامست آفرینش داور
قطره ز خامه ات چکید بعمان   ورنه زعمان نزاید اینهمه گوهر
غث کلک تو بوده هند و گرنه   اینهمه از هند می نخیزد شکر
آیت عزت بکشتی ار بنگارند   بانه نایستد بصد هزاران لنگر
خاطر خصمت باذر ار بنمایند   می برود گرمی از طبیعت آذر
مور شود با عنایت تو سلیمان   باز شود با اهانت تو کبوتر
قوت اجرام در نهاد تو مدغم   دولت ایام در رضای تو مضمر

در مدح صدر اعظم

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار | گفتا که وصل نگارین به از بهار
گفتم که بار یافت هزاران بگلستان | گفتا ز گلستان رخ من به هزار بار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی | گفتا ز روی من دل لاله است داغدار
گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی | گفت آن زمان که رانی از دیده جویبار
گفتم حصار کی کنمت دست گرد ما | گفت آن زمان که گشت قدت چنگ ناله وار
گفتم مرا ز نقش دهانت نصیب نیست | گفتا ز هیچ کس نبخشند عیش پایدار
گفتم بزیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست | گفتا ز بس نکو خورشید سایه دار
گفتم مگر بقد تو زلف تو عاشق است | گفتا بلی بسرو روان عاشق است مار
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند | گفتا بروم طایفه‌ای ز زنگبار
گفتم که احتیاج کنم جز تو دلبری | گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتم از آن بترس که آهن دلا کنم | گفت آن پری نیم که ز آهن کند فرار
گفتم غزال چشم تو بهر چه شیر است | گفتا ز بسکه شیر دلان را کند شکار
گفتم با هوان دو چشم تو عاشقم | گفتا خموش کردن شیر ژیان مخار
گفتم رسیده جان بلب از انتظار تو | گفتا آنقدر بمان که برید زانتظار
گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس | گفتا بجان خواجه کزین کام جو کنار
گفتم مگر بندهٔ مداح خواجه ام | گفتا اگر چنین است اینم بوس این کنار
گفتم که صدر اعظم خوانندش پادشاه | گفتا که مدبر عالم داندش روزگار
گفتم ز همت اوست دین مستقیم | گفتا که پشت دولت از او گشت استوار
گفتم بنای عدل بدو هست مرتفع | گفتا وجود ظلم از او گشت تار و مار

رمضان کاش نیاید هرگز بجهان　　تا نمیرفت مرا روح روان از پیکر

هر مرا روزه بگیرد زه درآورد زپای　　تا دگر روزهٔ سی روزه چه آرد بر سر

من شکر بودم و بگداختم از پی آبی　　گرچه زهست که بگدازد از آتش شکر

من گهر بودم و آوردم دریا ز دو چشم　　گرچه شک نیست که آرند ز دریا گوهر

من شنیدم که ز همسایه بهمسایه رسید　　هرچه آسیب همی کردم از او گاه حذر

دیدی آخر که ز همسایگی زلف میان　　شد چنان رویم باریک و میانم لاغر

مردم دیده ام از جنبش صفرای صیام　　صبح تا شب یرقان دارم همچون عبهر

شام زانده خلاق بودم تیره روان　　صبح زانبوه خلایق شودم خیره بصر

بدن با بانگ نیم بانگ نمودن برخاست　　عوض خمر رزم خون دل اندر ساغر

همچو عنبر در آتش بگدازد یاقوت　　با تو این حرف درو عشق ندارم باور

رنگ یاقوت ببرد ز آتش صفرای صیام　　صاف بگداخته آسان که از او نیست اثر

غصه دارم نا گفتنی از دور سپهر　　قصه‌ها دارم نشنفتنی از جور قدر

وقت آن دم که تو عشق لعبت نگار　　با چو بوزینه به یکپای جهد بر منبر

آسیا سنگی بر فرق نهد از دستار　　تا دو دان بس شنو بالش و قامت محور

آنکه با غمزه همچو اندر بگیرد ز نماز　　ورد بو حمزه چنان خوانم هر شب بسحر

غمزه روی تو بر قد چو طوبی فردوس　　گفتم ای زلف تو بر رخ چو بر آتش عنبر

خط تو برجی از مشک به آن برج سهیل　　لب تو درجی ز لعل و در آن درج گهر

زلف تو غالیه و غالیه گر نیست چرا　　نرسد ز آتش روی تو بدو هیچ ضرر

ز بر چشمهٔ تو چه ز نخط شاهین افروز　　راستی داغ ز هر است اگر سیسنبر

زر بسخت تو شد چهره زوانکم　　وز عجب نیست زر و سیم برآید ز حجر

مهد علیا ملکه دهر در درج وجود — سر کرای فلک جو سه برج بسر
قمر زهره بها زهره خورشید شرف — تاجر ساره لقا سارهٔ بلقیس کهر
شمس خورشید نعمت قمر کابت نجوم — مهر و ماه ده تبار زند و کهی سر تا بر
همچو خورشید عیانست ز خلقت پنهان — که هم از پرتو خویشست مر او را معجر
ای بهر حال ترا بوده ز باری یاری — وی بهر کار ترا آمده داور یاور
عکسی ار افتد ز آئینه حسن تو بر نک — می نماند ز سیاهی بهمه زنک اثر
در ازل آدم اگر مدح تو میکردی کوش — هیچکس تا ابد از نام نمیزادی کر
ور بظلمات جمال تو فکندی پرتو — ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر
گر زنان حبشی روی تو آرند بیاد — بجز از حور نزایند همی تا محشر
واجب آمد که شود بهشت نام از آنک — آفرینش ز تو گردید عیان سر تا سر
آفرینش ز تو پیدا شده نام منکر — نامش کویم بسزا پای و بسعید نکر
ثانی رابعه در ورع و زهد و عفاف — تالی امه در کرم و حسن و سیر
عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح قدس — عوض عود نهد موی ترا در مجمر
گر ز عصمت تو روح شد خرد خلق شدند — کرنا تا رعیا نند بصورت مضمر
گر در آیند مرکز خلیل الله بهانه شکست — نقش رخسار تو بر بت بکشید آزر
من بر آنم که براهیم استغفار کنان — بت بشکستی و برگشتی از کیش پدر
این عجب نیست که از بس عفاف تا حشر — مادر فکرت من بکر بزاید دختر
عصمتت بر خضر گر پرده کشیدی ز عروق — خضر مردن نا مدی از رگ بهزاران نشتر
وا مدی او نام اگر عصمت تو جستی جایی — نام مردان جهان راه نبردی بفکر
نسلها قطع شدی بر زنان تا نو — نطفه در رحم نام نکرشت نیسر

آنک از از بزرگان عرب بود نژاد — اینک این راز نکویان تبارست تبار
آنک اندیشمن جمشید ور بودش افسر — اینک این حاسد خورشید و شکستش بازار
دیدی از رفته آن اسم کیان شد ز میان — بنگر از کینه این جسم کیان رفت از کار
چیره بر کشور جمشید آن یک بیاره — طعنه بر طلعت خورشید زد این یک بعذار
تو فریدن بجهان بیسیر افراخت علم — یکی از دوده جمشید یکی از قاجار
آن فریدون اگرش گاو زمین دادی شیر — این فریدون که کین شیر فلک کرده شکار
آن فریدون اگرش گاوه نشاند بسریر — این فریدون پدرش گاوه نیابد بار
آن فریدون بدماوند اگر برد پناه — این فریدون زد ماوند بر انگیخت غبار
آن فریدون همه جادو گریش بود شیم — این فریدون همه دانشوریش هست شعار
زان فریدون همه گوئیم بتقلید سخن — زین فریدون همه دانیم بتحقیق آثار
آن فریدون همه در شاه جهانست منقعد — بس همین فرق که این زنده بود آن مردار
آن بعون همه گاوه کشودی کشور — این منوک قلم خویش گشاید امصار
فریدون شاد تحکیک ملک ستان — که فریدون بزرگی تو دارد قرار
تو فریدونی و در عرصه پیکار نسج — بر سر دوش تو ضحاک صفت پیچیم
تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود — بسکه بر حال عدو خنده زند در پیکار
تو فریدونی و تو اج نفد تو برزم — مارشان بر زبر کتف نماید لقصار
تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت — شاهدی پنجه بخون دل ما کرده نگار
تو فریدونی و فکنده چو ضحاک بدو — دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار
تو فریدونی و ضحاک بتی خنده خنده — دو سیه مار نماید ز زمین فربیار
تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر — پرسشی کن که ضحاک چرا شد بسیار

نه بضحاک چنین باید پیروز کند | از ره داد دو صد گنج فریدون بیاش

نه بضحاک چنین کو نگشاید در عیش | تا دلش گردد از عیش جهان برخوردار

تا همی هست ز ضحاک نژاد و نشان | تا همی هست نکبستی ز فریدون آثار

نه فریدون پسر کشور جم باد کیا | کف دشمن ز سنانش بدم تافته مار

من نوادر افکاره

ای زلف دو سیه مار که جا داده بگلزار | عقرب کند فکن و سحار زره دار

سحار ندیدیم زره پوش و معربد | عطار نخواندیم کند اشکن جو بجو

عقرب همه زهر آورد و آهو نافه | در چشم تو و زلف تو بر عکس نمود کار

چشمان تو چون چشمه کنی زهره بدبهر | زلفین تو چون شانه زنی مشک دهد بار

زلف تو بود نافه آن نافه پرچین | روی تو بود ماه و بر او عقرب سیار

چین معدن نافه بود ای شوخ فسونگر | مه سیر بعقرب کند ملعبت سحار

تا در ده صدف داده همی پرورش در | تو پروری یاقوت و مرجان در شهوار

زهی سینه [illegible] درجه نه بپسند | بپسندی بر زبخت چه او نکو نسار

[illegible] سیه خور شکست | فندقی بشکفت که ماهیت گل دار

[illegible] صفحه از سیم کشید بست | بر نقطه ز شکر فش و برده دیده زنگار

[illegible] نقطه دهان تو و آن دیده نخست | پیروزن [illegible] از این صفحه پرکار

هیچ قدرت [illegible] متفق آنی | تا کشور هفت اقلیم کنیم [illegible]

تو [illegible] بخش و من بسخن شیرین | تو از نکهت و من ز نخاطر هشیار

[illegible] ز تیغ خم بر و نکشاید | من بر تو کنم راست ز شیرینی گفتار

[illegible] نشد ز شعر [illegible] | ز شعر شکر ریز منش گیرم هموار

من افکاره العالی

دی آمد از در من آن دلفریب سیم | افکنده دام بلا ز لفش براه نظر
بودی برنگ قمر رخشنده چهره او | نه که ز سرو روان تابیده جرم قمر
بر سرو قامت او افتاده پیچ کمند | پر حلقه سلسله همرنگ مشک تتر
حاشا نه مشک تتر هرگز از بر سرو | چندین شکنج و شکن سر داده یک بیک
کفش دو هندوی دست کردیده از پی نغب | آشیمه سار چو مکون آون ز شاخ شجر
یا نی ... سیه آشیمه سار و دمان | دارد لب نه سرو نه آفتاب کند ر
... بر زنند دغل ... برده ... بکنج | از بهر غارت سیم بازید دست ظفر
ری نغا ختن دارد ز سیم سره | کنجی ... غش ... برکمر
... رند ... جهان ز کنج فریبد | از غصه کوه بدل از ناله دست بسر
و آن ترک شنگ ... ز بس بحیله | پیوسته منع کند آن سیم را ز نفر
غافل که سیم خود به مستی دهد | لذا بدل سیم ... مش ... بسر
... نقره او بودی مراکه همی | سیدادمی که مرا کرد دفزوده خطر
باری بخلوت من آن غارتی ... | چون در رسید ز راه چون برکزید مقر
کفتم ... صنما ای که فروغ رخت | روشن شده است مرا دیوار و خانه و در
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکر تو | تا کام دل ز لبت شیرین کنم جگر

حرف الزاء در مدح محمد شاه

رسید نامه‌ای از دلبر دو چشمم از شیراز | دهان گرفتم و بوسیدم و گشودم باز

نوشته بود مرا کای مقیم گشته بری | چه روی داده که دل برگرفتی از شیراز

شنیده‌ام که بری شاهدان شنگولند | همه شکاری و نخچیرگیر و صیدانداز

بدست هستی خوبی بچشمکان ترند | کمند خاطر خلقی بزلفکان دراز

نگاه بر که بدان آتشین بدن سپردی دل | دریغ از آن همه مهر و وفا و عجز و نیاز

هنوز غبغب سیمین من چو گوی سپید | معلق است در آن زلفکان چو چوگان باز

هنوز گوشه نشین باشدم بگوشهٔ چشم | پی کمین دل و دین خیل ترک شکرناز

دو طره دارم هر یک چو پنجهٔ شاهین | دو طره دارم هر یک چو چنگل شهباز

برد بماه رخم قرص آفتاب سجود | هلال یکشبه آرد بر ابروانم نماز

بمن چه شکوه کنم شرح حال خود بنویس | که تا کجائی و چونی و با که دمساز

قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من | نه آن کسم که دل داده از تو گیرم باز

پس از فراق تو کردم بسیج راه عراق | شدم سوار بر آن برق سیر کوه‌گداز

بطبع سست نوشتم بسی تذرو و ماه | بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز

بری رسیدم و پیش آمدم موکب | تنم گداخت و تنم زرد شد چو تار طراز

چو خسرو مدتی بشت و کرد عزم بهشت | زمین سپردم و بر تخت شاه بردم نماز

قصیده خواندم و کرد صله فرین زاد | بخانه آمدم و در گشوده بستم باز

ز عزم و جهد و گفتی که میزند با توش | تنم ز رقص تو گفتی که میکند پرواز

بهم رسیده دو سه خسته ظریف ذره گو | شدم بخلوت و درهای خانه کرده فراز

بشیوه‌ام همه سیمین و دلبران چگل | بشکوهم قمری شه شدن طراز

قلم گرفتم و بعد از سپاس بار خدای	بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرداز

اصل ١٩ المنقبت

که فرخجسته بادا روزگار دراز	خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک	که چرخ شاهد دولت ازو گرفته طراز
قضا بقبضهٔ حکمش چو ناخن اندر مشت	قدر بچنگل قدرش چو آهن اندر گاز
بحزم گفته قوانین عقل را برهان	بجود کرده مواعید آز را انجاز
بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین	بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز
بهم کجا چو دستش گدا شود قارون	بهمعنانی عزمش زمین کند پرواز
بچهر گیتی از و شخص دین پرور	بنقش دولت از نوک کلک وی پرداز
عیون ظلم ز عدلش همی بخواب درون	روان فتنه ز تیغش قرین مرگ و گداز
ز فر بستی او ملک آفرینش را	هزار بار به بر قدر دن فزوده شده اعزاز
زهی بمرتبت از هر چه پادشه مخصوص	زهی بمنزلت از هر چه حکمران ممتاز
سمند عزم ترا عون کردگار معین	عروس بخت ترا ملک و روزگار جهاز
بر عدت محصنت بر عدو و بر ظلم	بر رفاعت صرفت [illegible]
مرز عدل تو شاها حکایتیست عجیب	که کس ندیده و نشنیده ز عراق و حجاز
شنیده [illegible] دام و وحش و طیر	شکسته بال بکنجی نشسته اند فراز
فکنده [illegible] و گفتند	که عدل شاه در رزق بست [illegible]
نه صید بسپند نیز و نه میش پا بدگرگ	نه غرم در دو شیر و نه کبک زیر دم باز
تا [illegible] رزق ناگذریم	یکی بباید با یکدگر شدن انباز
ز بیم ز میان [illegible]	ز بهر رزق نمانیم پیشهٔ آغاز

من لآلی بحار افکاره فی مدح صاحب الولایة علی علیه السلام

رساند باد صبا مژدهٔ بهار امروز — ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز

هوا بساط زمرد فکند در صحرا — بیا که وقت نشاط است و روزگار امروز

سحاب بر سر اطفال بوستان ریزد — بجای قطره همی در شاهوار امروز

ز نکهت گل سوری و عندلیب چمن — چمن معاینه مانند کوی یار امروز

ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطهٔ خاک — شدست بوم ختا ساحت تتار امروز

هم از ترشح باران هم از تبسم گل — خوش است وقت حریفان باده خوار امروز

بگیر جام ز ساقی که چرخ مینایی — ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز

ببوی آنکه برآرد ز خاک تیره عقیق — شدست بر شبه رنگ قندهار امروز

شدست قطع زمرد ز ابر نیسان بین — که تا بسبزه خورد باده میگسار امروز

بدین صفت که جهانیان مست شد — بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز

ز عکس طلعت ساقی و بادهٔ گلگون — شدست مجلس ما رشک لاله زار امروز

بیا که کار عزیزان تو بهار عزیز — چو دوست نیست چه حاجت بیادگار امروز

نبی بود ز بت پیش نظر — مسلمت بنجوی درین دیار امروز

بت نگر مثل گلبن شگفته خند — بود بحسن جهان و چو نوبهار امروز

یکی بعرف من در گذر به بر نگری — ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز

تو کو نگه ز عکس رخش بسیط زمین — چو تنگ مانی گردیده پر نگار امروز

هر چه نامه دل مدعی ظفر اگر — ز دست او بکشی جام خوشگوار امروز

هوش زد و مهذار تکوینش — گر تیغ همچون روشن سیاه کار

[illegible]

مران آتش که شید افروخته از بیضا
زآب برانیت آسمان از قصد [illegible]

زره سازد زآب برکه باد دی بیاید بیس
که در سر خرگهی [illegible] شود نیران [illegible]

تو گوئی تخم بیضه بخیر جور داست ابر آبانی
که [illegible] طاایر است آشیانه [illegible]

[illegible] باد خزان [illegible]
[illegible] حضرت صدر جهان [illegible]

[illegible]
نهان [illegible] آتش [illegible]

[illegible]
[illegible] آتش [illegible]

[illegible] شوکت [illegible]
[illegible]

[illegible]
کلام او که با اصوات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مصطفی [illegible]

[illegible] صاحب صدرالدین ابیات [illegible]

[illegible]

منه في الغزل

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را — خجلت دهد رخ تو گل نو شکفته را
دارم چو ماه یک شبه آغوش از آن تهی — تا در بغل کشم چو تو ماه دو هفته را
باید کنون گریست که دل پاک شد ز غیر — رسمی نکوست آب دوان راه رفته را
چشمم بخواب رفت و تو آری بغیر آب — ناید بخواب تشنهٔ ناکام رفته را
هیچ آگهیست که آید و باز آوری بخلق — از زلف و روی خویش شب و روز رفته را
خاکم بسر که آب دو چشمم بسان باد — گرمی فزود آتش عشق نهفته را
طوفان چشم من نگر و بین چه آن سرشک — تا دیده اعتبار نیابد شنفته را
سوز دلم ز گریه فزون شد عجب مگوی — کابست چاره خانهٔ آتش گرفته را
بنگر بدان دو زاغ که چون بلبلان باغ — در زیر پر گرفته گل نو شکفته را
و انطبله طبله عود چو بگشوده حلقه حلقه موی — بر سر کشیده چتر سیه تار نغمه را
قاآنی شه از سخن آید ... تو — بر خاک ریخت آب سخنهای گفته را
دیریست تا ز غیرت ما بس فکرتان — سوراخ کرده در دل در نسفته را
داوری ملک جم که دل دشمنان ملک — مانند تیغ و بمثل ... را

ایضاً فی الغزل

بچشم من همه آفاق جز گیاهی نیست — سرم خوشست بحمد الله از کلاهی نیست
بغضای ملک خدا ... جایگاه هست — مرا از آن چه که در شهر جایگاهی نیست
بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز — مرا ز ملک جهان بهره جز نگاهی نیست
هر آنچه میرسد از غیب منهم خشنود — خدای غیب بود حاضر و گواهی نیست
... — کرم ز نعمات دیوان حواله گاهی نیست

قطعه

غزل

مرا که نیست بجز بندگی و عجز و نیاز
چه خوشتر آنکه در آیم در آستان تو باز

بغیر یاد تو نبود لب مرا همدم
بغیر مهر تو نبود دل مرا دمساز

عجب نباشد اگر مرغ روح تو بیدم
ز شوق کعبه کوی تو میکند پرواز

برد کلاسه دل جان کنم نثار رهش
نسیم کوی تو هر گه که بر کشد آواز

هوای وصل تو خوبان خلق کرده چو
خیال روی تو همچو عیش کرده مجاز

بس است از همه جا کوی تو مرا قبله
چنین که از همه رو سوی تو مراست نماز

طراز بخش طراز و ختن چو روی تو را
نباشم از چه بعشق تو من چو یار طراز

تو آنکه در همه گیتی بجمع پادشهش
تو آنکه در همه عالم بخششی ممتاز

سمند ناز تو هر جا غبار ها نگیزد
دو دو ستاره که سازد بچشم سرمه ناز

نه هیچ روی و امیدم بغیر در که تو
چه در غیاب و حضور و چه در نشیب و فراز

کنون که در همه شهری خوب و سیمین است
بساز کار من بیکار ساز بنده نواز

بجز پناه تو درمانده با که گردد
جز آستان تو بیچاره با که گوید راز

ندیم شاکر ده کاه فلک جم است
چنانکه بود بدین پیشه ساقی دراز

محمود ماه من که غلامش بود ایاز
دلشاد و عاقبت بنکو کند کردساز

بر کف گرفت زلف که یا رب بموی تو
عمرا میر کن چو سر زلف من دراز

خشمش چو بحر طلعت من باد دشمن
مهرش چو ماه عارض خوب باد دلنواز

در مال کسش چو خواجه من باد بی طمع
در کار دین چو عاشق من باد پاکباز

قصرش چو زلف تیره من باد سرنگون
بختش چو سرو قامت من باد سرفراز

از شور و شر دور زمان آشوبی این | از خم صبوح باده پر شور ... انداز

از حسرت ما جز غم و آسیب نزاید | از راوق خم خیز و مرا بی‌خبر انداز

نخل هنر و فضل چو رنج ثمر آرد | از تیشهٔ می ریشهٔ فضل و هنر انداز

چندی چو جهان مختصر اندر تو و کارت | تو نیز نظر جانب و مختصر انداز

در کار جهان دیده و اندیشه ز حاجت | تدبیر بتقدیر قضا و قدر انداز

با تیغ قضا پنجه زدن چون نتوانست | بگذار دلیری و بیچاره سپر انداز

ساغر طلب و باده بخور چاره همین است | در لؤلؤ خوشیده یاقوت تر انداز

ای مهر گسل ماه چگل لعبت بابل | از خانه فرود آ و ای خانه برانداز

خیز آن تن سیمین یکی سوی در آویز | صد وسوسه بر خاطر صاحب نظر انداز

آن موی میان طاقت آن بار ندارد | قلاب سر زلف بدور کمر انداز

شد زیر و زبر دل ز سر نیت هله برخیز | رقصی کن و آن کوه بزیر و زبر انداز

تا با تو در و بام برقص آید از وجد | در رقص از آن روی لبی پرده بر انداز

یعنی ز رخ آینه وش زلف زره سان | گیسو بنه و شعله بر بام و در انداز

پا کوب و کمر باز کن و دست برافشان | مایل شو و بشکسته کله از سر انداز

در پای صنوبر فکن رشتهٔ عنبر | بر جرم قمر سلسلهٔ مشک تر انداز

جنبنده کن از زیر کمر کوه گران را | جنبیدن آهسته بکوه و کمر انداز

که قد ز تمایل بقیام آر و پر نو ار | آشوب قیامت بنهاد بشر انداز

که چهره فرو پوش بگیسوی پریشان | از شام سیه پرده بروی سحر انداز

که چهره برافشانده بجای رخ از زلف | گیسوی سواد حبش از کاشغر انداز

که نرگس فتان را با غمزه بکن جفت | آشوب بملک فلک و دادگر انداز

گهی پر از حکایت قصه تیر و مه و اسپش
گهی قهر قرین چرخ و کوکب مهادو دوده دوش
تو گفتی بود آتش قصهٔ دل دار بیلد کرد و فرش
نبود یکقفس آسوده از چنگش ... گلکش
بکشش ابد چه سوی کمند زین گردون گرد ذره
نبین و دوش شیرزوریه اگر بودنا آورد گرش
جفاکاری برابرش ستمکاری برابرش
دل و جان مشتاق همی فرسوده از تیر نیش
تیر و سوسن زخم چنگش تا چرا از میان
نکاره چون مرا دارد همیشه جان مهر و مهربان
همی بردم زخون دل مرا انزل نهد بر خوان
چو نشستم بر آتشم مژگان بس کهر شعشعم
بیا بپنج گفتمش ابکی ز اشک شکوه کن زیراک
فلک اسیر تر بدنامت دور هر دو شد هستی
جهان را قبض و بسط اندر کف انسان بود کارا
که چنگ انسان کامل از فلک کو بود گردان
کتاب نه اگر گر ظهور وحدت و کثرت
وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل
صحیفه آفرینش را که مصحف نام از یزدان
ببین در عنصر خاکش ببین اندر گوهر پاکش

گهی بردم شکایت ... چون گوش
گهی تعریف ... تیر و مهر و دود
تو گفتی بود ... کیاستش
نگشتی یکزمان آدم از قرین جانش
که گوئی چرخ بگیسه نهادند جانش
بجز بیداد و جور و کین نخیزد ز ... کارش
نه دیگر کس ز ... نه دیگر کس نه سامانش
تن و جسم هنرمند اعتبار از فعل کردارش
بود با شیر مردان گر به حیلت اندر انبانش
که چون من چهره به باد از لباس نو به عریانش
که یارب غیر خون دل مباد از تل بر خوانش
سپس قسم فرو زفتم غبار محنت از جانش
فلک یکذره بر ذرات عالم نیست سلطانش
از آن هر شام بینی با هزاران چشم حیرانش
ز موج بحر بینی جلوه گر ز بیان سر اسانش
چنان گوئی که کف بینا بود انگشت چوگانش
گهی فرقان لقب فرمود یزدان گاه قرآنش
که اطلاق وجوب آمد قرین قید امکانش
بجای باء بسم الله هم انسانست عنوانش
ز چشم عینت اندر انس که یار آمد عیانش

سلطان استیلا و تسلط

چو خورشید درگه سلطنت بار ثنا بر سریرش — چه چیزت در تن تجسیم ملکت
سلاسل مین ... مستغنی ... گوشه بر کرد — که عذرش را ... در رسد چون ...
نگوید رب هب لی چون سلیمان از ادب لیکن — رسد تعلیمت خاتم ز حق ملک سلیمانش
خداوندا جهان با لطف و عنف کیست بیمار — که بیم مرگ و امید بقا باشد ز هر جانش
بود جود تو دستی کامد کف افلاکش — بود حلم تو میزان که پا سنگست ...
بود ثاقب شهاب کلک تو گردون دولت را — که نبود روز ... کاری بجز اندر ...
زه سر ... عالمیت دارد — هزاران سر ... گیتی هست ...
همی‌بابا که باید ابر جود کو هر افشانست — همه شاخ زبرجد ... از برگ ...
هر کشتی که بنویسند از حزم تو اوصافی — بروید باد هر گز ... نسیم ...
نگارد خامه بر لوح آنکه نام عزت را — نیارد کس شکستن با هزاران ...
وگر بر کوه از عزم تو بر خوانند یک آیت — چو صرصر ... کرم ...
خطا و قدرتت آنکه صفت هیبت و امیدش — رضا و خشم قدرت آنچ آن لطف ...
هر آنچ آن از قضا پنهان کند ... تو معلومش — هر آنچ آن از قدر مشکل کند ذات تو ...
خداوندا شنیدستم مرا حسان لقب داد — ولی حسان بود آن کو تو گزینی ز احسانش
کدامین فخر ازین برتر که گوید آنکه چون تو — محمد شه محمد سیرت و ...
الا تا نوش لطفت هست غیر از عیش ... — الا تا زهر قهرت نیست غیر از مرگ ...
عدو ... زنده جاوید باد ... چو خضر لیکن — مکان پیوسته ... کار ... کام ...
خلیفت را بود دیگر ... گیتی بقا اما — چنان روزی که باشد روز ...

بر سبیل ترکیب بند در مدح خاتم انبیا صلعم

شاهی که بر سراست ز لولاک افسرش — تشریف کبریاست ز داد ار در برش

در تغزل و شکایت از روزگار

مرا ماهیست در مشکو که مشکین زلف پرچینش ‌ ‌ ‌ هزاران صید [illegible] صید پرچینش

بتی دارم که بر سوری بود یک باغ ریحانش ‌ ‌ ‌ مهی دارم که بر طوبی بود یک باغ نسرینش

ببوی باده آرد بوسه آن لعل میگونش ‌ ‌ ‌ شمیم نافه گر خواهی ببوی آن جعد مشکینش

بهشتی هست بس خرم که گلشن هست رضوانش ‌ ‌ ‌ عروسی هست بس زیبا که یک ملک است کابینش

زبس شیرین بود آن گو طرب خیزست دشنامش ‌ ‌ ‌ زبس رنگین بود [illegible] نغز نفرینش

[illegible] طعنه گو محفل ز لعل گوهر افشانش ‌ ‌ ‌ بتبت خنده زن محفل ز جعد عنبر آگینش

رخش [illegible] بود رخشان که ریحانست اجلالش ‌ ‌ ‌ خطش مشکی بود بویا که کافورست بالینش

قدش سرویست [illegible] که آمد به خورشیدش ‌ ‌ ‌ رخش [illegible] جان پرور که ماه [illegible] تمکینش

مرا [illegible] قد باغ نفرید [illegible] ‌ ‌ ‌ مرا با [illegible] رخ چرخ [illegible]

شکر خیزد [illegible] تنگ شکر ز لعل [illegible] ‌ ‌ ‌ گهر ریزد پیاپی [illegible] ز لعل نوشینش

تو گوئی لعبت دستور [illegible] داده تعلیمش ‌ ‌ ‌ تو گوئی [illegible] جهان گردد تلقینش

نتاج مجد و باج مجد و [illegible] سر که [illegible]

[illegible] آئینه گیتی نگاری جهان بینش

فلک قدریست [illegible] جهان [illegible] ‌ ‌ ‌ همی [illegible] بین آیین [illegible]

[illegible] گردون [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] بادان [illegible]

همی [illegible] فلک قدر و مقدارش ‌ ‌ ‌ [illegible] قدر او [illegible] جهان [illegible]

گر مغموم [illegible] مرا از فکر نغز تحسینش ‌ ‌ ‌ دگر مسرور [illegible] خود [illegible]

گر از رنج [illegible] ‌ ‌ ‌ چنان فردوس [illegible] که [illegible]

دگر [illegible] خویش [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible]

سزد که شبهه قوی گردد آفرینش را / میان ذات وی و آفریدگار امروز

بکف گرفت چو میزان عدل خواجه او / سبک عیار شده رطل بی بها امروز

ز بیم شحنه عدلش فتاده ماند دگر / سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز

فتد ز [illegible] رکاح باز گونه کشد / از او چو خانه دین گشت پایدار امروز

شهنشها ملکا گنج خانه هستی / کند بگوهر ذات تو افتخار امروز

هزار ذخیره که گنجور آفرینش داشت / به پیشگاه [illegible] کند نثار امروز

رسید با خطر موج کشتی اسلام / به بادبانی لطف تو بر کنار امروز

در انتصاف [illegible] گرد سپهر دشت [illegible] / که شد محقق [illegible] ت تو گیر و دار امروز

[illegible] همی رسد سپهبد سپاه تو [illegible] / بتاز ز [illegible] صف هیچ [illegible] امروز

عنان [illegible] زمین [illegible] / بگیر و بزن بر خنگ [illegible] امروز

[illegible] / زمین بخورد [illegible] بشدت [illegible] امروز

[illegible] / [illegible] مستعار امروز

[illegible] زمین [illegible] نشست [illegible] / همی رسد [illegible] امروز

[illegible] شیر [illegible] / [illegible] امروز

[illegible] / [illegible] شکوه [illegible] امروز

[illegible] / [illegible] شکار امروز

[illegible] / [illegible] امروز

[illegible] / [illegible] تیغ [illegible] امروز

[illegible] / ز خون [illegible] امروز

[illegible] / [illegible] امروز

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

در ستایش حضرت ظل اللهی خلد الله ملکه و سلطانه

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

کنون از بار در نخل ضمیرم یک ثمر باقی
همایون باد نخلی کاین رطب باشد [illegible]

دو صد زین پیش کم یا بیش بود [illegible]
که کوه بیستون را رخنه در تن از تیز تیشش

مرا با خواجه تا [illegible] دیده داد آسایش
که صحن حجره [illegible] بد از رای [illegible]

زمی آسوده اندر آستان هر شب [illegible]
بپنج آلوده اندر آستین هم روز [illegible]

گهی از بی [illegible] کیک و حد در سرای [illegible]
گهی از [illegible] سنگ و وحشت [illegible]

چو چوبی سوی سر [illegible] دست و پا
دراز و زفت و ماهی [illegible]

اگر [illegible] نبود حافظ و حارس
ز شب تا چاشتگه [illegible]

[illegible]
بلی چون مهر نورانی [illegible]

[illegible] نفس یا سهو
و [illegible]

ضرورت [illegible] در عرصهٔ محشر
[illegible] با پیغمبر و آل [illegible]

[illegible] بود و شرع پاک پیغمبر
رضا خواجه [illegible]

گر [illegible] خواجه گوهر بود و [illegible]
چو آمیزش [illegible]

[illegible] پیغمبر [illegible]
که [illegible] پیغمبر [illegible]

[illegible]
[illegible] بود فعل [illegible] تخفیف و [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
عقیق [illegible] جگر خون کند دو مرجانش

[illegible]
و از برگ سمن [illegible] ریحانش

[illegible]
فزون دراز [illegible] زلف [illegible]

سپید چهره سیمین [illegible]
سیاه طره مشکین [illegible]

[illegible]

کهین سدله از لطف بهشت فی دوست | کهین شراره از قهر هفت نیرانش
ثنای دوست عروسی که دهر کابینش | سرای دوست بهشتی که چرخ رضوانش
ذلیل‌تر بود از خاک جسم بدخواهش | عزیزتر بود از جسم خاک ایوانش
غساله بود ز لطفش جوی تسنیمش | سلاله بود از خلق باغ رضوانش
نهان بصدر اکابر چو قلب در قالب | روان بجسم ممالک چو روح فرمانش
ز آن شهاب منور که شمع خرگاهش | از آن سپهر مدور که گوی میدانش
زمانه سبحه بود فوج ز خیل خونریزش | ستاره چو بود موجی ز سیل احسانش
نتیجه من ز همت جهانگیرش | هلاله اجل از خنجر سرافشانش
زمین و هر که بر او خاد ز درگاهش | سپهر و هر چه در او چاکری در ایوانش
فلک چه چیست به خونی نهاده بر کاهش | قمر چو چتر شد نانی نهاده بر خوانش
سپهر در شب تاری لب بلی مانند | که جود او ز گهر پر نمود دامانش
ز پیل اگرچه ز خنجر چو پیل خرطومش | ز شیر اگرچه ز صارم چو شیر دندانش
ز بسکه صوت اژدر برو زناورد | کمان بری که بر او زده است خاقانش
سطبر بر بود چنانکه جای بر کاهش | هلال پر بود چون کمان بیکرانش
تو گوئی آنکه نجیبست در دل دریا | درون چنگ چو سینی حسام برانش
برو زرد قعه ز بس موج خون بر انگیزد | بتیغ تیز کشته کتی عبو فانش
ز ... خامه مرکب تو ... شمشیرش | رسول نامه فتحت پیک پیکانش
طناب ... خصمت خامه پرتابش | عقاب نادری مرکب تیر پرانش
عبد ... چو خست آفتاب ملک | سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش
ز بیم بریز دوش آسمان نهد خصمش | بمه ... اگر خاک تست خوانش

رواق مجد تو بادا منیع بنیادش	سرای قصر تو بادا وسیع بنیانش

در ستایش مرحوم محمد شاه

کس مبادا چو من دلی زارش	که بود بار گونه‌ها هنجارش
از ره و رسم مردمی بکنار	بسته رای اهرمن وارش
باده پیما و رند و امرد باز	بیدلی پیشه عاشقی کارش
هر کجا عشرتی بطبع زمان	هر کجا محنتی پرستارش
رنج تخلیت جان او برکش	درد پودیست جسم او تارش
روز تیره چو موی جانانش	بخت خیره چو خوی دلدارش
سال و مه یار درد و اندوهش	روز و شب جفت رنج و تیمارش
دایم از حاصل نظربازی	در جنونست گرم بازارش
از هوس سر بسر چو بو بیمار	بازبینی سقیم و بیمارش
کس ندیدست در تمامی عمر	جز تنی ریش و ناله زارش
وین عجبتر کز این همه محنت	شاد مانست و نیست آزارش
همه را دل بعشرت آرد میل	جز دل من که غم بود یارش
هر دم از خود سری و خودرائی	پا بدامی بود گرفتارش
که بیاد بتی سمن سیما	دیده گریان بود دشمن وارش
که بفکر مهی سهیل جبین	گشته بر رخ سرشک سیارش
زهره روئی که بی بچاه زنخ	کرده هاروت وش نگونسارش
که کمان ابروئی بتیر مژه	کرده نخجیر چشم بیمارش
الغرض هر دمی بجوانیش وقت	نگری حالتی پدیدارش

هنجار رسم و روش

شغل بت پرست

قطعه

ای وزیری که صدر قدر ترا | هست نه خرگه بسیط بساط
تو مطاعی و کاینات مطیع | تو محیطی و روزگار محاط
قهر تو موجب ملال و محن | مهر تو مایه سرور و نشاط
بر فنای بساط میمونت | آسمان تنگ تر ز سم خیاط
پیش عزمت چه خیزد از گردون | نزد شاهین چه آید از وطواط
پیر عقل تر زمانه ردا | طفل بخت ترا ستاره قماط
مهر در جنب رای تو سایه | کوه در نزد حلم تو قیراط
چرخ انجام امر و نهی ترا | چیست دانی معلم محتاط
بهر منشور احتشام ترا | آسمان صفحه و نجوم نقاط
تو سپهری و سروران انجم | تو کلیمی و مهتران اسباط
خلعتت زیب پیکر حکام | خدمتت طوق گردن ضباط
گوشش ارباب فضل و دانش را | منیت الآمال مد تو قراط
یکمل عز غاب عن حضورک خاب | کل من بال عن ولائک شاط
جنبش خشم تو بگاه عتاب | شورش حشر را همین شرط
پیش نطقت حدیث آب خضر | قصه گوهر است و ذکر مخاط
سیل خشم ترا اجل نایب | خط مهر ترا امل خطاط
قهر تو پا بمزد مرگ هیجا | خشم تو دستیار سوط فلاط
این لباس بقیه ترا باسفی | این لباس بقیه را خیاط
برزد ز سطوت تو پیکر خصم | چون دل عاصی از حدیث صراط

من نتائج طبعه

[illegible]

نظر بصید غزالان دشت عشق بپوش — اذا تجاوز فیها عن المهمات تروع

شمیم عنبر از آن زلف مشکبیز آید — بعنبرین خطش از زلف شد کمر مشبوع

اذا اراد دنی العواد من طرب — کان حمامة بان علی الاراک سجوع

کند دو چشم تو با ما بجای ناز نیاز — بلی ز مست نباشد عجب خضوع و خشوع

چه سحر است ندانم بزلف معقولت — که خاطرم ز پریشانیش بود مجموع

چه شد که فتنه بیدار چشم فتانت — بعهد سرور آفاق کرده قصد هجوع

زمین و هر که بر او خادم شد و مخدوم — جهان و هر چه در او تابع اند و متبوع

بشکل عقرب جراره ایست شمشیرش — که جان نمیبرد از زهر قهر او ملسوع

بود بدعوت آجال مجتبی قاطع — و لیک تشنه آمال خصم از او مقطوع

درون عالم امکان وجود کامل او — چنان قریب نماید که دل شود ممنوع

خیال سطوت او خصم را بدرد دل — بجرم کرده بر خصم میرود ز وقوع

ز چین بروی قهرش عدو کند فریاد — بدا نصفت که ز دیدار ماه بود مصروع

بجود بهره بهر عصر عصر و ممتاز — چنانکه عید ز ایام هفته اسبوع

اگرچه رسحطه روزگار دون پرور — سواد دیده حق بین او بود مقطوع

ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او — بوقت وقعه رود خون ز چشمه درود

بصیر قیمت مرا و را چشم سر که مر او — نشسته نیست یکی نکته از صنوف فروع

سخنوران ز پی مدحت خدیو رسول — بنام نامی او نامه را کنند شروع

بحکم قوت او کوه و کان قرین نعم — که هیچ عذر نباشد در این مدیح مسموع

بکوه وقف بر چیان نعم قرار او — بحجره شرف سقف بر چیان نکند نیک

ز بی تنگ سیر نگار قوت نفس — چو سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع

[illegible]

[illegible]

نه نزد خلق عزیزست نه نزد تو خوار — چو کذب پیش عدو وان خطا نزد ورع

نه نزد جود تو زایر ز فرط صنعت قلیم — بدرگه تو گراید از بلاد شسوع

نه در دیار تو جز بحر و کان کسی محروم — نه در زمان تو جز سیم و زر بسی ممنوع

مگر چو خویشتن شماره مرا ز غایت لطف — که من نخواهیم از کیسه مال و دوع

بلی و جوع نیم ز غنای طبع ولی — بجد خویش بود هر بحثی مطبوع

قناعتست پسندیده نزد اهل هنر — ولی ز چندان کز ابن طمع شود مرفوع

نه حاکمی که مرا پایه ارتفاع عمل — نه زارعم که مرا مایه انتفاع زروع

منم و هنری که درین دیار بود — چنان بود که در تاب آفتاب شموع

حدیث فضل نپرسد ز من کس آنگونه — که جاهلین عند جریره از مخلوع

نه مردمی فلکی چنان لعوز زمین — که عاملان ولایت نه حاکم مقطوع

[illegible] مقصود من علقت — بحکم آنکه خدیت بخلق جودت نقوع

سخن [illegible] مرد نپسندیم — در آب و آتش قلب حریق و عین دموع

ستیزه نکه چو هر باشد [illegible] — لکی نماید از مشرق آفتاب طلوع

و [illegible] تو خو [illegible] گدر — که خوار تر شود از کثرت سوال قنوع

[illegible] مکر همت [illegible] — سپاه حادثه و جیش غم شود مدفوع

[illegible] مدح [illegible] — که قت سعادت عیان شود [illegible]

[illegible] عظم [illegible] — شده است ره فرخنده او موضوع

[illegible] ختم کن سخن خدا — از وسائل بدیع نمود شروع

همیشه [illegible] بود که [illegible] بود — طفیل هستی احمد بود اصول و فروع

بود [illegible] و بعیش و نوش [illegible] — بود مخالف [illegible] رجوع

[illegible]

چه بنده تو که در ساحت تو هست اماره ‌‌‌ اساس شرع منظم امور کفر معوق

چه کعبه تو که اینک ز بهر طوف حرمت ‌‌‌ دمی ز پویه بیاسایدی نگارد الیق

کدام کاخ همایون ای عمارت میمون ‌‌‌ که هست بر بر بنده‌ات از سدره محقق

کدام بقعه میمون ای بنای همایون ‌‌‌ که از سموات آبرده قدر تو رونق

کدام آیت رحمت ساخته نازل ‌‌‌ همی نهند ز شرف عرصه العرش بین دق

تو آنکه خاک ترا همچو تاج از پی زیور ‌‌‌ فلک نهاده مبارک فرشته تشنه تمرق

تو آنکه چرخ ترجیح این سرای سپنجی ‌‌‌ ز شکل طاق رواق دهان گشاده چو فستق

چنانکه نسبت فیض با فضای تو منتظم ‌‌‌ چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملصق

ز بهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین ‌‌‌ مگر دمیده خاک از محیط ساخته خندق

اگر بصورت تجلی کند فروغ فضایت ‌‌‌ شود ز جلوه آن طور چون تراب مدقق

نه بر سپهر برین را بود هوای پریدن ‌‌‌ بدان امید که گردد بخاک کوی تو ملحق

ز نور بیضه بیضا ربوده فر تو فره ‌‌‌ فراز طارم امکان رواق قدر تو بیدق

فرود قبه تو ماند این نه برشده خرگه ‌‌‌ بکوی خاک بدامان آسمان معلق

عیون اهل خرد از غبار تست مکحل ‌‌‌ رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوق

بنزد قبه غالیت سقف گنبد گردون ‌‌‌ چو پیش کوه دماوند مغز دانه خردق

دلی که نیست هواخواه آستان تو بادا ‌‌‌ طعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوق

اگر نه مرکز چرخ استی این بنای مشید ‌‌‌ چرا اگر د تو میگردد این دوازده جوسق

بصد یکی ز فزون آمدی نمود شمارد ‌‌‌ شمار منقبتت را دو صد جریده فرزدق

مگر تو مقصد ایجادی ای رواق معظم ‌‌‌ که هست هستی نه چرخ از وجود تو مشتق

مگر سراچه عدلی که در هوای تو سهو ‌‌‌ مقام امن نیاید مگر بچنگل باشق

در مدح مرحوم میرزا تقی خان امیر نظام

گر دچون خسرو منصور زردی عزم عرف ... در سیاهی دلدار من افتاد فراق

دهر ز ظلمت شب غالیه گون بود بسوز ... کان بت غالیه مو تنجر آمد بوثاق

طاق بر روی سیاهش ستمکاری جفت ... جفت گیسوی درازش بدل آزاری طاق

در حدود لب شیرینش نتیجه شکر ... در صباحت رخ رنگینش نتیجه اسحق

جان مرجانش چو فرهاد بشیرین مایل ... دل بدندانش چو پرویز بشکر مشتاق

چرش اندر خم زلفین معلق کفی ... کرده آهنگ طلوع از دو غسق اشراق

یا یکی عمن دراو نجیه بادی وستم ... یا یکی صندق در آمیخته با جور نفاق

الغرض آمد و بنشست وز مخموری شب ... کرد خمیازه و هی اشک فشاند از آماق

زود بر جستم و یک شیشه می آوردم ... که گوارنده‌تر از شهد بود آید بمذاق

شیشه می شریان بگشا دم ز گلو ... هر آنرا که ز بسیار خون دل خناق

وین عجبتر که ز شریانش چو بگشادم خون ... زاستلا باز در افتاد بهاندم بفواق

نجیتش از گلوی شیشه چو در کام قدح ... کرد ازان راح دلم لخت روح استنشاق

دفعه خمیازه وی کردم از غصه همی ... که بدی لخت آن زهر بد تریاق

مست چون گشت ز بهر سوی ... نگریست ... همچو رشکی که آید سوی شهر ز رستاق

مرمر دیده بهال مهیای سفر ... موزه در پا و عصا در کف و پا تا بیساق

گفت زینجا بکجا داری ... آهنگ ... گفتم ای شوربتان مست بگویم بعراق

چو شنید این سخن ... جزع کرد و فزع ... گهر افشاند بگلبرگ و ... طاق

گفت ... جست چه رو داد ترا ... کالف شوق بدل گشت ...

... تو خشم ... ... چو شنید خبر که چنین بود ...

هر درختی که بدوران تو شاخ آرد و برگ — بثنای تو سخن گوی بود چون وقواق

خرد ار رزق خورد زانکه توئی هستش رازق — عدم ار خلق شود حکم توئی هستش خلاق

زمیستی بتواضع فلکی در رفعت — قمرستی بشمایل ملکی در اخلاق

ظلم در عهد تو مغلوبتر از طفل سلیم — جور در دور تو مبغوض‌تر از کودک عاق

عزمت از وهم گرو گیرد در روز رهان — رخش تا ز باد سبق جوید هنگام سباق

خرگه جاه ترا دولت و بخت است ستون — درگه قدر ترا شوکت و مجد است رواق

با دل راد تو ایام بری است از فاقه — با کف جود تو آفاق بری است ز املاق

خنگ اقبال ترا چنبر چرخ است رکاب — جیش اجلال ترا ساحت عرش است بساق

کشتی حلم ترا توده غبرا لنگر — آتش خشم ترا صخره صما حراق

با کف جود تو کالای کرم را است رواج — با دل راد تو بازار سخن راست نفاق

نیست با بارقه فکرت تو برق بریق — نیست چون رفرف اگر چند سریعست براق

هرچه عزاق کنم وصف تو نتوانم از آنک — پایه وصف تو آنسوترک است از اعراق

تا قضا دفتر قدرت را شیرازه زده است — نافریدست چو تو فردی در حسن سیاق

بسکه بگذشته بدست ایادی کرمت — همه را فاخته سان طوق منن بر اعناق

بس عجب نیست که بعهد تو ز مادر زاید — خلق زین پس همه چون فاختگان با اطواق

نطق شیرین تو در زیر تو ز راه دو گوش — خلق را چاشنی روح دهد در اذواق

عندلیبی تو حسب تو شتی ز غشند — کز پی قهقهه پرواز نمایند اشداق

شند ز بشم بزم تو شود مات چنانک — روستائی که بشهری کند و در اسواق

دفاق

مه زد زره بتنگ همی رات کنند — راست چون سیل از اطراف خیل عشاق

گوش ره دمدمه کوس ببرد پرده — روح را چاشنی مرگ درآید بمذاق

وقواق
نام جزیره ایست در هند و نام درختیست در آن جزیره که میوه آن شبیه بادم و سر بر صورتهاست و با هم سخن گویند و صداهای عجب کنند و چون میوه آن برسد دیگر سخن نگویند

عنق گردن جمع اعناق

سندق کنار دهان جمع سندق

نام گلیست

[illegible]

از تحفهٔ ریحانی و از دودهٔ سنبل | همشیرهٔ قطرانی و نوبادهٔ ارژنگ

اسپید زنگی و دو لیعهد نجاشی | دارندهٔ چینی و نگارندهٔ ارژنگ

تاری ز تو و ز نافهٔ تاتار دو صد بو | بوئی ز تو و ز سنبل چین دو صد رنگ

چون دام همه پیچی و چون خام همه چین | چون دیو همه ریوی و چون زاغ همه رنگ

با عود نپیری عیسی و با مشک برادر | با غالیه همرنگی و با سایه همسنگ

جادوی رسن بازی و هندوی رسن باز | دیوانهٔ سلاسل و دزد سرهنگ

آویخته بر ماه و آمیخته با گل | سوداگر سودائی و همسایهٔ افرنگ

اصوفی صفتی ساخته از کبر تواضع | باطن همه نیرنگی و ظاهر همه نیرنگ

بر ماه سپر پرده زدستی مگر از عجب | خواهی که چو نمرود بمعبود کنی جنگ

حاجی تو بتقریر پدر گشته سیه روی | تا حشر نگونساری از آلایش این ننگ

صوفی ز ضعیفت بهر حلقه گرفتار | چون چار سر پیچه کاویخته از چنگ

آئینه رخسار نگار از تو صفا یافت | با آنکه سیه روی شود آینه از زنگ

زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ ندید | چون شد که تو همراز ادب دانی و فرهنگ

تیر دل عشاق همی سنجی از یرک | چون کفهٔ میزان زد و سو سوت آونگ

[illegible] دو ساق چو [illegible] که ز وسواس | دامان ز پس و پیش بگیرد پی جنگ

[illegible] مک دیده اگر دوده نشاید | نقاش بباید که زند نقش تو بر سنگ

دردسر ز عشق تو دریم اگر چه | آسوده شود دردسر خلق ز شبرنگ

چو بچه کلیسا و هر موی تو ناقوس | آویخته چون تار بریشه زیر چنگ

[illegible] دل من ز تو شب و روز | چون زیر و بم چنگ کشد هر نفس آهنگ

شیرین رخ یاری و در رگ [illegible] | صد تعبیه تا تار نسنجید بدو چو سنگ

[illegible]

با صولت کاوسی و با دولت کاووس   با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ

گر کودک بخت تو کند میل ترازو   نه گنبد گردون شودش کفهٔ نارنگ

آسیمه شود چرخ چو چنگ تو کند خوی   دیوانه شود عقل چو کوس تو کند غنگ

درگاه تو برابر حاجب نبود چین   در قصر تو بر حاجب دربان نبود رنگ

این طره که گر حاجب بار تو شود پیر   از چهرهٔ او چهرهٔ تو بیرون برد آژنگ

با راستی عدل تو در عهد تو نقاش   از بیم نیارد که کند صورت خرچنگ

با مهر تو نسرین دمد از ناخن ضیغم   با عدل تو شاهین برمد از سایهٔ سارنگ

جود تو ز بسیار بخشش نشود کم   چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ

با تیچه حزم تو بود [illegible] یقین شل   با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ

با تیغ درفشان تو آتش جدا از آب   با دست درافشان تو گوهر رمد از سنگ

چون تیغ بدست تو بود ولوله در روم   چون گرز بچنگ تو بود زلزله در زنگ

هرجا که سنان تو بکین شعله فروزد   خاک از تف او سوزد تا چندین فرسنگ

در حیز اقبال تو امکان شده پنهان   در حیز فتراک تو گردون بود آونگ

از هستی تو زیب برد صورت امکان   بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ

نصرت نشود جز بخم خام تو مقرون   دشمن نزید در بر فر تو بنیرنگ

فتحست پدیدار بهر جا زنی اختر   دولت دود از پیش بهر سو کنی آهنگ

از باس تو بر جبههٔ افلاک فتد چین   در بیم تو از چهرهٔ خورشید رود رنگ

با حکم تو جریان قضا را نبود روی   با قدر تو گردون کهن را نبود سنگ

تو بادهٔ عمرست بیانت که بزم   همشیره مرگست سنانت که بجنگ

در دولت تو واصل دهرست همه فخر   در کینهٔ تو حاصل خصمست همه ننگ

حرف اللام

تغزل

دلکه دری ای ترک چو کیپ چه سنگ — ای دریغ ز دل سنگت که دهد درد و تنگ
من بتو هر روز از تنگدلی مانند صبح — تو بمن هر شب از سنگدلی صاحب جنگ
حبشی خط حبشی خال فرنگی روی — بخلش روی صنم یا بحبش بد هر رنگ
مژه چشمه تر برگ سپیده غافل — دامنش آید که بلنگی زده بر آهو چنگ
بردم از سرمه کنی مردمک چشم سیاه — الله الله دست مکن اینهمه مردم رنگ
چشم از سرمه کنی تیره کف از حنا سرخ — پای تا سر همه رنگ چه کنی دیگر رنگ
تو مگر آهو کشتی و چشمش کندی — عوض چشم خود از چهره نمودی آونگ
اینک آن ناوک مژگان تو گواه است که تو — زده بر تن آن آهو صد تیر خدنگ
زهره رنگ هم از تیر تو گر پاره نشد — رنگ سبزیست بچشمت ز چه از زهره رنگ
رنگ سرخی بدو چشم تو گواهیست دگر — که بخونریزی آن آهو کردی آهنگ
چشم بند دگرت اینکه قمر از سپهر — بفسون دزدی و بر صورت خود بندی تنگ
باورت نیست بشب پرده ز رخ بگشو — تا چو مه روی تو تابد بهزاران فرسنگ
دزدی دیگرت اینست که در راه زمرد — آری ای دزد شکر سرخ نهی از نیرنگ
زلب نیست شکر خیز لب را بچشم — ور نه دندانت کهربا که پیش کی همسنگ
نقش رنگ بدزد که بود اینم روی — مانعی از رنگ و دشت از تو گرفتی ارتنگ
سرور جامه کنی در بر کاینست قدم — پس کمر اید زده طراز زرین چیلت و رنگ
همه سست مژگانت بود خنجر میر — چون رجوش بطارمی اش بد رنگ
میر میران زعدا و نداوند زمان که بود — پشت گردون زپی سجده اقبالش چنگ
هست با رتبت و رفعت گردون بت — است با هستی او دایره امکان تنگ

جز از نظیر تو وهم نیابد کس نظیر / جز بر سبیل فرض نیابد کس محال

ار کت بتحفه تاج سپارد همی نگین / ای کت بهدیه باج فرستد همی شمال

روزی بهد عطای تو با دعوت امید / پاسخ دهد سخای تو با سبقت سؤال

منشور دولت و رای تو در جیب مهر و ماه / توقیع امر و نهی تو در دست ماه و سال

مر ترا بطوع قدر دارد استماع / حکم ترا بطبع قضا دارد امتثال

در پیش ابر کز سخایت دود سخن / پیشانیش عرق کند از شرم انفعال

در رزمگاه تیره فتد عکس تیغ تو / از تف او چو دوزخ سوزان شود نکال

آنجا که شخص تست مجسم بود هنر / آنجا که طبع تست مصور شود کمال

رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست / چون دزد شب که ناگه گیرد در مشعل

ایمن محیط تست و بعنی محیط تو / ترسان چه سه کوه بدارد اشتمال

چرخ از نهیب خنگ تو تا رنگ چرخ حجیم / کوه از نهیب رمح تو با رنگ چرخ نحال

از سکه بر فتح و ظفر نبکند بدوش / تیغت خمیده پشت نماید بشکل دال

روز وغا که از دو شمشیر سرکشان / در کام اگر شان شود قند شود نغال

گردد ره چو توده قطران شود سپهر / از رنگ تیغ چو سوده مرجان شود رمال

ز انبوه گرد رخش محدب شود وهاد / زآسیب نعل مقعر شود تلال

خیلان شیر تیره دند توسن [illegible] / دهن [illegible]

از لغت اسپان [illegible] / بر چوب تیرها متوقد شود نصال

هر ره که تیغ تو آتش فشان شود / [illegible] پور زال [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] / [illegible]

[illegible] / آن کیست غیر حق که قدمیت [illegible]

[illegible]

ای که هوای مدح تو در جان نشسته و هش | افکنده در ضمیر دو ابکار در خیال
ای بس که بوده قامتم از مویه همچو موی | ای بس که گشته پیکرم زار همچو نال
خونم بریخت دست فراق اگرچه نیست | الا بکیش تیر تو خون ریختن حلال
جز من که بار هجر تو بردم بیکجا ندید | کاهی شنیده که کشد کوهی حمال
منت خدای را که رسیدم بجوی تو | زان نقمت فراق بدین نعمت وصال
حالی چو خوش کسی بشارت کند بعید | با صد زبان زبون من از مدح تست لال
در جوهر مدح من بگزینی بمدح غیر | کز شهد فصیح تر است شهد زلال
سیم و زرم نبود که زرت هدیه | بپذیر جا دهی سخن مرا بی انفعال
دانی که از تو جود کرم بود سیم و زر | دانی که از تو بود کرم بود جاه و مال
تا دلبران نشسته گویند برو و سوی | تا صید جان کنند نگویند خط و خال
چون روی یار تر تازه باد عیش | چون خال و خط خصم ترا تیره باد حال

در مدح مرحوم حاجی میرزا آقاسی

دوش بسکه چرخ مه نو را زافق هلال | گفتی سپاه باز رجان دور کنی خیال
دوشینه روزه بیا موزه در کشید | در شهر شد برون و بزد کوس ارتحال
مدمه تر بکوس دو با عجم | ابرو زین بر کمیش و بیرون ز ارتحال
گذشت و بود خدا از بهشت در | درها گشوده اند بهشتی و شان حجاب
منقوش شد دوش مغرب بهلال حج | و اندر فکنده غلغله از گونه گون سوال
جشت بتکیه ضعیفت قوی | زین گشت زندگی بحجوب بی شمال
پس همه بید و جان خویشتن | می برشد مرتب همه را بنگرم جمال
قامه ... ز خیر خیر | لعنت ... خوشتر حال

[illegible]

قال بیشه را باید در میان قسم باشد

آخر جمال کند

با پاس او ریاست گرگ آید از بره — با عدل او حراست شیر آید از شگال
با مهر او ندیده تنی رحمت کرب — با جود او ندیده کسی سبقت سؤال
در دشت او نیاید هیچون نسیم سیم — در چشم او نیاید هیچون رمال مال
در پیش عفو عامش طاعت کم از گنه — با جود دست رادش لولو کم از سفال
جز از طریق راه نیاید کسش نظیر — جز بر سبیل عکس نبیند کسش مثال
بر نیک و زشت او شامل بود عطا — بر تر و خشک زانرو کامد دو بد نوال
ابر است در عطیه و بحر است در درون — خاک است در تواضع و چرخ است در جلال
انوار مهر راست برای روی قرآن — تا شید چرخ راست بجنبش در اتصال
از بود اوست صورت ابداع را فروغ — از رای اوست گوهر افضال را کمال
چونین که بخت اوست در آفاق لاینام — یارب مباد ملکش همواره لایزال
کز کلک اوست ساحت آفاق را قرار — کز فر اوست صفحه امصار را جمال
ملت چو بخت او نبود از بخت او سمین — دشمن چو کلک او بود از کلک او هزال
نبود ملک بچیزی اینت اگر بشر — کس را نبوده خصلت اینت اگر خصال
گردون گرامی گردد با قدر او زمین — امکان پذیر آید با امر او محال
آنجا که قدر اوست ندارد فکر محل — آنجا که وصف اوست ندارد سخن مجال

در مدح حسین خان صاحب اختیار فارس

بساط زهد و ریا را چنان بگستردم | که هر که دید مرا خیره ماند از آن احوال
بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس | بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال
حکایتم همه از فضل و زهد بود و ورع | روایتم همه از علم فقه بود و رجال
گهی حدیث کرامات گفتم و معجز | گهی بیان احادیث کردم و اقوال
پی مراقبه که سر نهاده بر زانو | پی مکاشفه که پشت کرده بر دیوال
گهی صحیفه و زاد المعاد اندر پیش | که جز دعا نگشایم زبان بهیچ مقال
نموده که بتلاوت قراءت قرآن | شمرده که بفصاحت فضیلت ابدال
گمان نمود پس از چند روز دلبر من | که مر مرا نبود ورع در زمانه همال
نهان سایه مرآن ترک آفتاب جبین | بهر کجا که شدم میدویدم از دنبال
بصبح عید صیام از پی مبارکباد | دهان بسوی من آمد چو مه ببرج و بال
بغل گشودم و از روی مکر و شید و حیل | براو بلحن عرب بانگ بر زدم که تعال
دو دیده وا آمد و بنشست دست من بوسید | عنان صبر من از دست برد شوق وصال
برکشیدمش و چندان لبش ببوسیدم | که خیره در رخ من دید و گفت کیف الحال
نه این عداوت زهد و صلاح عام و ورع | ز این شقاوت و فسق و فجور و کفر و ضلال
چنان ز سینه ترهان او بر سیدم | که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال
چو بو هریره احادیث چند کردم جعل | بفضل بوسه و خواندم برو با ستعجال
رسید بی بنه پذیرفت و فتنه عام نمود | از آن سپس بد رخسار رو کردن و جدال
نموت هر که رسد صد هزار بوسه دهد | گمان برد که بود بوسه افضل الاعمال
بجای بوسه لبش آنچنان شکر ریزد | که کلک خواجه نکو نهاد و نیک خصال
عماد دولت عجم حکمران کشور جم | خدایگان امم آسمان جاه و جلال

بیاد حمله تو گر کوزه گر سفال پزد — ز کوزه جام جم آرد برون بجای سفال

تبارک الله ازین رخش کوه کوهه تو — که وقت حمله بکوه اندر افکند زلزال

درازگردن و لاغرمیان و کوچک سر — بزرگ هیکل و فربه سرین و ضیغم یال

رونده تر ز زریعین و پرنده تر ز کمان — پرنده تر ز عقاب و چمنده تر ز شمال

ز غرب با لک او گر خیال شرق کند — بشرق تشنه زبان زودتر رسد ز خیال

هلال زیر سمش پست تر شود ز نهاد — و باد زیر پیش نرم تر شود ز رمال

زمانه گر نه بر پشت او سوار شود — بیک نفس گذرد هر چه در جهان سال

کهی چو ناقه صالح برون رود از کوه — کهی چو چشمه موسی روان شود ز جبال

بسنگ خاره چو در کوه سم فرو کوبد — کمان بر بد هیل چوب میزند قتال

زمین معرکه را پر هلال و بدر کند — پیش ز نقش چو از سمش ز نقش نعال

بزرق نتوان بست باد در چنبر — بمکر نتوان داشت آب در غربال

چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد — که تا جهان بتو می بگذرد بدین منوال

روان ز طاعت یزدان بدن ز افراط عشرت — دفاین از در و گوهر خزاین از زر و مال

بجاه و پای تو سر نگون مخالف تو — بدانسان که در چاه اصفهان دجال

همیشه یار تو یار نشاط در هر وقت — همیشه خصم تو یار کلال در هر حال

غزل

دی زلف تو پیچیده تر از خط ترسل — بر دامن زلف تو مراد است توسل

ریحان خط از زلف شکسته تو نماید — چون عین بر قاع از خم طغرای ترسل

زلفین تو زاغیست سیه کرده بر سرو — بگرفته نگون بچه ماری بدو چنگل

بردی تو بر چهره خورشید کشد تیغ — گیسوی تو برگردن ناهید نهد غل

[illegible]

بر سنبل و نسرین بچم امروز که روزی / ترسم که چو من روید نسرینت ز سنبل

اوخ که جوانی به هنر صرف نمودیم / تا بو که به پیری کنندم بخت تکفل

گفتم به فلک چون زنم اعلام فصاحت / در خاک چو قارون بودم گنج تمول

کی بود گمانم که چو فواره برآیم / آغاز ترقی بود انجام تنزل

کی داشتم این ظن که بمن عجب فرو شد / آن قوم که عنصر نشناسند ز عنصل

زانکه همین نسبتم از قوت هستی / چو میوه که از شاخ در افتد ز تثاقل

سیلم که چو انبوه شود بر زبر کوه / از قله کهسار کند قصد تسفل

آن اختر پستم که چهارم کند از چرخ / از فرط تدلل نگرایم به تذلل

هر چیز که تا روز نشب آید برود باز / باقی نزید هیچ اگر عز و اگر ذل

الحمد که از همت پاکان جهان نیست / چون جوهر جان جسم مرا بیم تحول

چون شیر دهد طعمه ام از مغز پلنگان / تا بسته مرا عشق به زنجیر توکل

قاآنی از یاس ازین چرخ ستمکار / گر لاشه عصفور بنهر اسد طغرل

بر دامن اجلال ولیعهد بزن دست / تا وارهی از چنگ غم و ننگ تململ

در مدائح مرحوم حاجی

هر وجودی را بود اندر توان جستن مجال / جز وجود حضرتی کورا بهستی محال

رهبر دین بیت هادی غیث کرم غوث امم / چرخ فخر قطب صفر اصل هنر فصل کمال

قهرمان ملک و ملت حاجی آقا کز هبت / جان پاکش غوطه زن در بحر فیض لایزال

عقل افزون ز شهودش ما نتواند خبر / وهم بر فهم از وجودش دیر نتواند مجال

گر نه عدلش بار و بیگی بند در لفظ / زانحراف طبع نگراید بسوی اعتدال

ور نه پیشش نگارد نام بخشش آفتاب / تا شبا هنگام روز حشر نپذیرد زوال

عنصر اربع خشیج عنصر
عنصل پیاز معروف

تندیل خوار

[illegible]

گفتمش العفو از پی سجالی سیمت — کز خرافت باز نشناسی یمین را از شمال
گفت تو صد ره گفته‌ای گوهر جمادی بیش نیست — بر جمادی چون نهی عزت عزیزی ذو الجلال
او گهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز — زین دو عزت هر کدام اولیست کن شرح حال
چهره مسکین نگر زاهست سالی تا که من — تشنه لب جان میدهم بر چشمهٔ آب زلال
تو رسول وقت خویشی من بلال وقت تو — هیچ از رحمت نفرمودی ارحنا یا بلال
نیمه سالی ندانم بیشتر یا کمتر است — کز تو دارم انتظار وعدهٔ یک طاقه شال
شال را بگذار و حال من ببین بنگر که هست — در دلم صد گونه غم زین کهنه دیر دیر سال
قرض می‌خیدان بود کاندر دولت علم — گرچه شاید کاین تشابه را نگو گیرم نعال
عمر من گر در جهان بودی بقدر وام من — هیچکس را بر قفای من نرفتی احتمال
خلعت شاه و تو دا جرا و انعام و تیول — گرچه تعیین وقت بختم قاصر آمد در سؤال
صبر کن قاآنیا بر تیرباران بلا — کز بلا راهی بود تا قاب قوسین وصال
گر نوائی بخشه تقدیر تا بیدن بتاب — ور تمنائی صبر کن وز هرچه پیش آید منال
تا ز حی لاینام اندر زبانها گفتگوست — باد بخت لاینام و باد عمرت لایزال
خوی احباب ز حبیب مشکبو باد چو لطف — بخت اعدایت بطینت تیره رو باد چو خال

قطعه

خسروا برکت ایزد متعال — نافریده است در زمانه همال
دولتی بیکران ترا داده — کش همه چیز هست غیر زوال
بحر در جنب جود تو شبنم — کوه در نزد حلم تو مثقال
سیم و زر را بدور دولت تو — نشناسد کسی ز سنگ و سفال
مر مرا هست چاکری که بود — در مدیحش زبان ناطقه لال

من چنان ساز شعر ساز کنم … که دگرگون شود در احوال
تنگ بر خدمتم میان بسته … چون تقصیر تو قیصر و چیپال
من نخواهم ز بخت الا او … او نخواهد ز شاه الا اشال

در منقبت سلطان ولایتماب

مبال اگرت فزاید زمانه مال و منال … وگرت نیز بکاهد منال و مال منال
مبال گر و بهود این سرای عفن … بخود چو کرم بر از اندرین مبال مبال
نه آخرت چنگال فنا بدرد چرم … نه آخرت کوپال اجل بکوبد بال
شنیده ام که ز مرد بخیل و شخص سخی … ز راد مردی دانا تنی نمود سؤال
ز بحر فکر بر آورد پر گهر صدفی … چو بحر خاطر من از لآل مالامال
که راد و یژه بخیلست از آنکه بهر نوا … کند ذخیره خود مال خویش را ز نوال
بخیل طرفه سخی آمد از آنکه بهر کسان … نهد ودیعه هر آنچش ز گنج و مخزن و مال
گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی هرقل … سرودم آنکه ز شوکت همی شدی چیپال
ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج … یکی نخست بدست آید و دارو اجال
ز بهر رنج فنا جاده لبسو دگر بین … ز بهر درد اجل دارو نشکر فسکال
گر از فنا نگریزی در آتشین باره … ور از اجل بپناهی با آهنین سربال
جهانت بردرد آخر چنانکه گرگ بره … هلیت لشکر آخر چنانکه شیر شگال
تو گر مبارک فی المثل خلد خارنی … چنان شود برادر چون هزاران نال
یکی بترس از آنکه دم کردم برون ناری … گرت هزاران نشتر زنند بر قیفال
چو عزم کرم چرا چرا بهوش نه … که مرگ چون تورت گریزد از دنبال
بخنک نذر فلسی در خیال هی … همی کرو رنفر سهه در کشون فال

خوری هزار ملامت ز شیر حر خوردن | بجان و همچو خروس از طرب بکوبد بال
سه چار و پنج رکوع و سه عشر وانک سجود | بپنجگه گفت خدای و زآنت کلال
نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع | صلوة صبح نمانی ولی بگاه زوال
نموده شیوه کنه بالعشی والاشراق | گرفته پیشه خطا بالغدو والاصال
بجای آب خوری خشم جای شیر تلخ | حلال گشته حرام و حرام کرده حلال
مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست | نشد ریاضت یک ربعیم از صد مجال
ز بیت و پنج فرازم رسی و پنج فرود | درین فراز و فرودم نه جز عذاب نکال
خمیده بر سرم بیست و پنج سال سپهر | سپس چه دانم کم مرگ کی روان آغال
بپای جهد سپردم بسی فراز و فرود | بکام سعی نوشتم بسی وهاد و تلال
نه از فراز و فرودم بجز نفیر و زفیر | نه در تلال و وهادم بجز کلال و ملال
ولیکن ار چه بعصیان ستمکاری من | که بلادن ز انیت تشنگ یکمثقال
خدای عز و جل را که در همه عمر | ز شکر بر نشکیبم بطبع در همه حال
از آن زمان که مرا مام نام کرد حبیب | نه جز ولای حبیب خدا استیم بخیال
بتن امت و صلب در خدای نهاد | بجز حدیث من از مهر ابن عمش خال
علی عالی کاندر نبرد کنده بکند | بر بداندیشان را با هنش چنگال
براه یزدان سر داد پس پس اینش جعفر | بسفت احمد با سود پس پس اینش جلال
رسول گفت قریش مگو نداشت قرین | رسول گفت همالش مگو نداشت همال
قضا اجابت امرش نموده در همه وقت | قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال
چو بر رضایش در تن سر است بار گران | چو بی ولایش در جسم جان درست وبال
رضای بار خدا نیست در اوامر او | که جز بوفق رضای خدا نداد مثال

حرف المیم در مدح فریدون میرزا

ایا غلام مرا امروز سخت پژمانم — چو گیسوان تو سر تا قدم پریشانم
چنان ز خشم برآشفته ام که پنداری — ز پای تا سر یک بیشه شیر غرّانم
مرا مگوی که چون زرد روی و افسرده — که هیچ دم زدن ایدون ز خشم نتوانم
یکی برو سوی اصطبل و آستین برزن — بشوی یال و دم خنگ کوه کوهانم
همان جو زرین سغرق که با رباز قدیم — بریسم تحفه فرستاده از خراسانم
ببر ز حجره و برزن چنانکه نیدانی — یکی بپشت جنیبت یکی بپیکانم
بکش جنیبتم از پیش و چار اسب بر آن — یکی ببین روش خنگ یک قجرلانم
زمین فراخ چه بر خویش تنگ دارم جای — که بسته ابر بپای کوه شهلانم
بگو که پنج سفر زد سرت تو فد مغفر — که تنگ حادثه را من سطبر سندانم
چنان ببرم دشت چنان بکوبم کوه — که روزگار تشبه کند بطوفانم
رونده سیلی و ره گرم عنان پیچد — بدرد سد کنم و سیل را بپیچانم
یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ — که راست روئین اسفندیار را مانم
بپیش دشت و مالک چنان بتازم رخش — که بانگ هلاً هلاً برآید از جانم
بنیزه که رباید ز چرخ حلقه ماه — چو حلقهای زره کوه را بجنبانم
مرا کسی که بخفتان تنم نظاره کند — گمان برد که بر اژدهاست خفتانم
چو پای بسته خصره مانده ام بدست — نه قوت همت کوتاه و طبع کسلانم
روم بجای که اشتمال ظل و حرور — چو باغ خلد تبرا کند شبستانم
بشام نیزه کرم فردی از لخمین خرد — بنوی آنکه کند همچو صبح عریانم
بنیزه که بهو چون شعاع مهر منیر — چو شام جامه سوکش بر پوشانم

نه رند ساده پرستم نه مست باده بدست
نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم

نه صوفیم که تشبّح کنم بدین امید
که قطب وقت شناسند و پیر دورانم

نه عارفم که چو بدروغ برزنم آروغ
مشام خلق بگندد ز بوی عرفانم

نه صالحم که بود از پی فریب عوام
دو صد رساله فرسوده اندر انبانم

نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر
نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم

نه عاملم که چو پرسی وزیر گیرد خشم
کند مصادره چندین هزار تومانم

نه شاعرم که کنم هجو در فشانگاه
زبان گر آورم و چشمها کر دانم

نه ماسه کش که گره برزنم بپشم شتر
که تا اویس قرن بشمرند اقرانم

نه خود لقال بنحو داستان بنم از عجب
که نیست دست تصرف بگرد دستانم

کنیم پس آخر قاآنی آسمان هنر
که در سخاوت سخن بوفراس وقاآنم

چنان بوجشتم از انس اینجهان خراب
که بوم خط غلامی دهد بویرانم

مرا ز هر دو جهان بهره جز توکل نیست
چو نیست زهر دو جهان جدا ز هر دو جهانم

سخن چرا بدراز اکشم بمدحت خویش
که هر چه شکل هیر علم گشت آسانم

وگر ز گفت منت الحسود انکاریست
چو بود هرزه درائی دراز میدانم

بکمان برجی که محمد شه آفتاب ملوک
بنازموده لقب برنهاد حسانم

بپارس خوارم و اندر جهان عزیز بلی
جمال گوهر عمان بجز عمانم

چو خر خران آنکه مرا شناسی قدر
که بیا ساهله پرچین بری ز حرزانم

چو خنک خسران آنکه مرا نکالی وصف
که بیما طله پرون کشی ز خلانم

بچشم خلق هلالم ولی هلالم نیست
که هم نشان کمال منست نقصانم

چو سرمه روشنی چشم مردمم اوخ
که بی بهاتر از سرمه در صفاهانم

بگاه نظم چو از ابر خامه پاشم آب / که سینه قطره نبود صد هزار قطرانم
درون درع چو در تب عکس خورشیدم / فراز رخش چو بر کوه ابر غیبانم
بباغ لاله و ریحان کرم بجوشد مهر / مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم
باب و سبزه و بستان کرم بجنبد دل / خدنگ آب و خدنگ سبزه و دشت بستانم
شمامه بود از بوی خلق فردوسم / شراره بود ز تف تیغ نیرانم
بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم / بپشت رخش چو بر بوقبیس عثمانم
محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم / سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
بتیغ شیر شکر ملک را پرستارم / برمح مار صفت گنج را نگهبانم
شدست عکس هجو پر طوطی سبز / ز زنگ زهره کرگان دشت گرگانم
هنوز از دم الماس رمح من گوهر / ز هم خصم چکد لخت لخت مرجانم
هنوز تیغ درخشان من نخورد آب زرد / ز مغز خون عدو و معدن بدخشانم
مرا است عرصه شاها که گر فتوحات شد / دهد بهار آمال بار شاخ حرمانم
و مقصد بیش که از فاقه در قلم و فکار / ز شند و خار چو مصحف الکافرستانم
ز زنگ زلف پریشان بطبع دارم / چو زلف بخت پریشان شد سامانم
بالخصوص در ترقی بتو فرسفر / ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم
بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر / بساز و برگ چنین طی راه نتوانم
کرم وظیفه اما له التفات رود / ز شوق بر دو جهان آستین برافشانم
چنان لشکر تو گویا شوم که گوئی چرخ / نموده تعبیه بر لب هزار دستانم
شها چو سیم و زر مه بش ازین نزند / چه جرم کرده ام آخر چه بد عصیانم
بمن ستم چه کنی خسرو از من سیمم / ز هم چه کینه کشی دور از من کانم

در رخ با مهر اوست روضهٔ رضوان / جنت با قهر اوست قعر جهنم

با رخ او گل برنگ تیره‌تر از گل / با کف او یم بسنگ خیره‌تر از نم

ای بگهر بهترین نتیجهٔ حوا / ای بشرف اولین سلالهٔ آدم

اینت اشارت ز تو نکار پیاپی / اینت بشارت ز تو کار دمادم

گر تو یک اقدام و صد دیار مسخر / ور تو یک اقبال و صد اساس فراهم

شیر فلک استثال امر ترا هست / روز و شب آماده‌تر ز کلب معلم

چرخ بچنگال قدرت تو بچه ماند / روبهکی خسته در مخالب ضیغم

چنبر آفاق را جلال تو مرکز / قسمت ارزاق را نوال تو مقسم

ساعد مهر تراست کیوان یاره / رایت رای تراست گردون پرچم

خصم تو شبه کند بشخص تو لیکن / سفله نگردد کیا بکسوت ملحم

پیر نگردد جوان بغازه و زیور / زشت نگردد نکو بپیرایه و خاتم

طینت احمد کجا و فطرت بوجهل / دعوت موسی کجا و دعوی بلعم

با قل هرگز بهش نگردد حسان / مادر هرگز بهر نگردد حاتم

کوه دماوند کی چو حزم تو متقن / پشهٔ لوند کی چو حکم تو محکم

تاج سخن را کنوز کلک تو گوهر / بام سخن را سوز فکر تو سلّم

صدره اکسون خرد تو ته رسن نشانه / رومی داند بهای دیبهٔ معلم

رای تو سیر ان دانشت و لیکن / کوه برسنک ار ز کاه بود کم

شکر خدا را که هستم ز کرم تو / صاحب قدر منیع و صدر مکرم

منت بهر خدا را که ز جود تو / خاطر در هم ندارم از پی درهم

کیسه برآسوده مر ز لؤلؤ لالا / کاسه بپیموده مر ز بادهٔ در غم

[illegible]

اتمام گفتن شعر

رفت آنکه مران موذن سوی مناجات
چنین ها وکشد نعره گهی زیر و گهی بم

وان واعظ منبر چو درآید بمسجد
این عجب مصور شود آن کبر مجسم

آن باد بجلوی افکند این باد بدستار
آن پشک منفخ شود این خیک مورم

وان قاری بکه غنه و ادغام
خیشوم پر از باد کند همچو یکی دم

وانگونه زهم حنجره و حلق گشاید
کش پیچ و خم روده هویدا شد از فم

خیزای بت امروز برغم دل واعظ
هر بوسه بیا پی ده و هی باده دمادم

ماه رمضان برنگرفتم ز لبت بوس
کر روزه دلی داشتم آشفته و درهم

بس بوسه که در کنج لبت جمع شده است
چون شهد که گردد بیکی گوشه فراهم

آن لب بکنی باز که از فرط حدوث
چون تنگ شکر سر و لب دوخته برهم

تا بر لب لعل تو زمن وام بماند
برخیز و بده بوسه یکماهه بیکدم

ای طره تو تیره تر از دیده شاهین
وی مژه تو چیره تر از ناخن ضیغم

جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان
رنج تو شفا زهر تو مل زخم تو مرهم

در حلقه زلفین تو تا چشم کند کار
بند است و شکنج و گره و دایره و خم

جز چشم تو کز دل غم ماست هراسان
آهو نشنیدم که از او شیر کند رم

[illegible] در سر زلف تو شب تا بسحرگاه
در بستر و بالین چه دم افعی و ارقم

در رشته خندان تو آن رشته دندان
چون حقه یاقوت پر از عقد منظم

در زلف سیاهت همه کس ناظر و من نیز
بر ساق سپیدت همه کس بید و من هم

چون حسن تو هر روز شود عشق فزون
زانست که چون حسن تو عشقم نشود کم

ای عهد سیمین توام حال تباه است
بی سیم کرا را نبود عیش مسلم

در سیم سر منت ز طمع بر خاسته چشم
گر فقر ندارم بجز اندیشه درهم

خیشوم اقصای بینی

رشته صف رده از دندان و مردم و غیره

سیم عهد و عهد [illegible]

[illegible]

با جاه تو پستست نهایات نه افلاک — با قدر تو تنگست فراخای دو عالم
شاها لبرم گر ز فلک تیغ ببارد — در عهد تو الا بارادت ننهم دم
تو چشمه حیوانی و من بی تو سکندر — از چهر تو محرومم و با مهر تو محرم
دیریست که آسوده ام از خلق بکنجی — هم مدح توام مونس و هم یاد تو همدم
نه شاکر از آنم که خسیسی کندم مدح — نه شاکی از آنم که حسودی کندم ذم
در کیسه من گو منهد درهم و دینار — بر آخر من گو منهد ابرش و ادهم
با مهر تو بر دوش من آن خرقه خلقان — صد بار نکوتر بود از دیبه معلم
کام همه اینست که گاه از سر رحمت — نامم گذراند بزبان شاه مکرم
تا در قدر هست چو شمشیر تو قاطع — تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم
احباب ترا باد بکف ساغر عشرت — اعدای ترا باد ببر کسوت ماتم

غزل

نه هزار بار گفتم که ز عهد رخ متابم — بچه جرم رخ نهفتی که بری ز سینه تابم
همه آن ترانه غافل ز شکار حیث دیدم — چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم
بهوای کبک قهقه چو باز حمله آرم — ز هوای خویش غافل که ز پی رسد عقابم
بجفا اگر چنین سر ز در جهان گناه باید — ز هجر چنین تو ما را بکشند آسمان عذابم
بشم آنکه ای بسرم که کنم سوال بوسم — تو آن بخیل ممسک که نمی دهی جوابم
نه علاج میفرستی نه هلاک می پسندی — چو مریض روز هجران همه دم در انقلابم
همه دردلی وداری بنخد عجب نماید — بکنار دجله میرد دل از آرزوی آبم
چه شدی خروش شب همه دراز و ناعم — همه موزنان بخوابند و بر آمد آفتابم
بکش چنین عشقم که برخ فتاده چشمم — بهار روی خوبت که ز دل برفت تابم

خلقان کهنه

روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل / خال او در زلف او چون دانه در زیر دام

طرهٔ طرار او بر طرف خط مشکسای / طرفه طوماریست کز مشک ختن دارد ختام

نام دلها کرده گویی ثبت در طومار زلف / کز سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام

زان خطا گفتم دلیرا کو بزلف اندر کشد / زد چو بدخواه شهنشه زلف ها خنده نام

الغرض شادان رسید آن ماه و جان افزا همی / چون فرح خوردی و نوشید باده در ماه صیام

گفت یارا دی که شخص آفرینش سر بسر / گوش گیرد چون صدف هر که گهر ریزد ز کام

هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم / پیکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام

قیمت هر تار از آن خلعت منال هند و چین / ارزش هر پود از آن منسوج خراج مصر و شام

گفتم آری چون ندانم من که در هر روز و شب / فکر شه بر جای فکرت بر ضمیرم مستدام

گفت بر گو تهنیت شایسته از طبع سلیم / تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام

گفتم اینک گوش بگشا بشنو این شیوا سخن / کز شمیم نغز او مغز خرد گیرد زکام

زانسپس خواندم این نظم اگر شرم آن / خون بسیمای خجلت چکد از خسرو از مسام

تهنیت و منقبت

چند ازین جشن فرح مرحبا زین عید عام / کاندر او شادی حلالست اندر او اندوه حرام

نو خوش الله جان بوجد آید همی زین جشن خاص / بارک الله دل برقص آید همی زین عید عام

مقدم این عید فرخ باد یا رب بر امم / غرهٔ این جشن میمون باد یا رب بر انام

از کجا این جشن دلکش را بچنگ آمد عنان / وز کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام

عاکفان بنگر برقص و عارف از گیسو بوجه / عشرت آن برقرار و شادی این بر دوام

نام این جشن جهانی بماند جاودان / رسم این عید مبارک هم بماند مستدام

خصم ناشاد از غم بساط عیش و از رنج کم / شاد از فر جمال میمون ملک ناصر بخت رام

شاه فرخ رخ فریدون شاه شیراوژن که هست / ملک هستی را ز حزمش پیش عیش انتظام

تهنیت را مسند اورنگ همایون خلعتی / کش عنایت کرده شاهنشاه جمشید احتشام

مبارک خلعتی از بهر پیکرش کاینک براو / خلعتش طلعت مه را همی آید غلام

خلعت دیبای او را اطلس چرخ آستر / طلعت زیبای او را خواجه گردون غلام

خلعتش شنعت فرستد برکه بر ماه منیر / طلعتش طیبت نماید برچه بر بدر تمام

هم همایون خلعتش را زو همی آمد اعتزاز / هم مبارک طلعتش را زو همی آید احترام

ای فریدون فرخجسته یاد کز اقبال تو / فارس شد دار الامان و ملک شد دار السلام

شیر را در عهد تو بیم غزالست از غزال / باز را در عصر تو خوف حمامست از حمام

یازده ساله است شاها کش شهنشاه عجم / در بری از بدسگال خویش جوید انتقام

صارمش از خون خصم چون بر لب شفق / اشهبش در گرد هیجا چون نسیم اندر [illegible]

گفته در دشت و دیوان هر دم ز حقی سنان / سفته دار در سفت دیوان [illegible]

می بگوید ناله کوس است این یا بانگ خنگ / می بپرسد نافه [illegible]

گر بیاید وقت جنبش توصیف از سنان / گر بیاید بر روی رکیش عرق از حسام

سکه [illegible] تو باره کوشش تیره گون / لشکر ره از گرد خنگ وه نوردش قیر فام

ای بسا روزی که او را بار نشاند در شب / ای بسا صبحی که او را بار نشاند در شام

با چنین حالت که شخص از نام خود غافل شود / نام تو آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام

روز و شب چهر تو گردد در خیالش مرتسم / سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام

مر ترا پیوسته شاه هر کجا گردد مقیم / مر ترا پیوسته مقابل هر کجا سازد مقام

نیست هر یک [illegible] / نیست روزی کت [illegible]

از هنرهای تو گوید هر چه میگوید حدیث / از ظفرهای تو راند هر چه میراند کلام

[illegible]

باخامه این نافه بود نافه آهو
ارزد سر گنج گفتن خامه سخن سنج
طبعم بیکی قرصه جو خواست قناعت
جوع البقر او اگر مان نپسندید
درغم بگذارید کسی را که بیابیش
درهم نپسندید کسی را به وجوش
مهری چو مرا در کف عفریت نماید
زیبی که ولیعهد مرا راه نماید
عمان بود آن دولت پاینده و من مور
فرمان بیم آخر که نخواهیدم خوشنود
ز تون بشنی گفت مرا در عجب بود تیر
زیبی تیر مرا راه نمایند زین عسر
بحمد خدا که بدوران ولیعهد
نوروزی نه مرا از طنطنه کوس بشارت
روزی نه ز تیرش نکند روز میلان تار
زین بود که تار خوشان بجوشان
برروز یکی پشته خاکستر حصارش
زین بوکه ز کنگره حصن حصینش
برروز بد و زخم شده زان پاره بکوشد
زین بود از پاره خروشش دف او باش

با صارم آن رنجه شو پنجه ضیغم
آنکه چو عطشان بلب چشمه زمزم
تا بد که چو خادمان ز ارادت بزنم خم
کان بحر عطا گوز وصفت بازدهم
صدره طرب انگیزتر از باده درغم
در دور ملک خوارتر است از زر و درهم
ای رتبه آصفتان از قبل جسم
ای رهبرتان فضل شهنشاه معظم
کو غوطه زند مور که عمان نشود کم
من یم نیم آخر که نشانیدم خرم
وین نکته بر اثر سلیمیت مسلم
تا تیر متوخر بیرد عجب مقدم
جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم
آوازه فتحش برود در همه عالم
روزی نه که خاکش بکند پشت توان خم
میکرد همی فخر چو عفریت بجای تم
از ناوک و فتراک پر از افعی و از تم
اسبه شیر آشیب باین بر شده طارم
مانند پیری که در افتاد ز سلم
از بیم نه بهره و نه بوکه از دیده کهرم

[illegible]

یا فر نابرید و پیاده یکم

دیلم و گیلان

نحی قرآن

سلم نردبان

[illegible]

قد فضلک الله علینا فتفضل / قد سلطک الله علینا فترحم

خوابت مه ز سیاحت ری آمد روی / با جبهتی از داغ شهنشاه سوتم

او نعره بر آرد ز پی فتح پیاپی / خم جامه سرایم ز پی نصر دمادم

فی الهزل والمطایبه

بگاه بام چو بر شد غریو کوس از بام / شدم بجانب حمام با شتاب تمام

پس از ورود بحمام عرصه دیدم / وسیعتر ز بیابان نجد و وادی شام

نعوذ بالله حمامی نه بیابانی / تهی ز امن و سلامت لبالب از دد و دام

ز هر طرف متراکم درو وحوش و طیور / ز هر طرف متهاجم درو سوام و هوام

هوای تیره اش از بسکه پر نشیب و فراز / محال بود در آن بی عصا نهادن گام

خزینه چهره ماریذران پر از گل و لای / جماعتی چو خراطین فتاده کرده مقام

ز گنداب که باج از براز میطلبید / تمام خسته صداع و تمام کرده زکام

تمام نیت غسل جماع کرده بدل / بغسل توبه که ننهند پا در آن حمام

بعجن آن که بدی ز ببر و شیر و پلنگ / ز خوف جان نشد از خصم بی ستاد حسام

ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش / بدیدگان متحرک همی نمود مدام

بنوره خانه اش اندر جماعتی همه عور / چو کودکی که برون آید از مشیمه مام

قضیب در کف و از غایت برودت کسان / بسان خایه حلاج رعشه در اندام

ز بسکه پرده ز عیب کسان برافکندی / کسی نیافت که حمام بود یا نمام

ستاده زنگیکی به فواره تیغ بدست / بهم کشیده جبین از غضب چو کف لئام

بطرز صفحه مسطر کشیده تن لاغر / بدیده چو خط مسطر همه عروق و عظام

بنفشش اندر عربی اشکال گون و دراو / چو قطرهای منی برف میچکید از بام

بام: بام خانه و صبح

خراطین: کرم باریک قرمز در زمین نمناک بهم رسد

[illegible]

مگر نه تربت چو بخشد عسل شود حنظل
مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام

مگر نه نور وجودات بزم عالم را
خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام

مگر نه از پس صحت بجسم شخص مریض
بدل شود بشفا و سلامتی اسقام

مگر نه پیش کاندر جهان کون و فساد
همی براحت وقتی بدل شوند الام

مگر نه گشت همه رسم جاهلیت طی
ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام

سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب
شفق چو گشت نمود از صبح گردد شام

چو نور آمد ظلمت نهان شود ناچار
چو گشت عیان همین سفر کند ناکام

غرض نظیر از اینگونه صد هزار بود
که می نگنجد تعداد آن درین ارقام

گر این قصیده دلکش بگوش بر خوانی
صدا بر آید کاحسنت از این بدیع کلام

امیر داور زمانه که از وصف رای تو
خاطر شداست مطلع خورشید انورم

نه وصف خلق و رای تو تا کدام حد
مجلس منور آمد و مشکو معطرم

نه نسبت سرم که ز دل [illegible]
لیکن بشرط آنکه گوش داد برم

اکنون زدو حقیقت که در دار ملک فارس
بی آفتاب عون تو از ذره کمترم

نه والی ولایت نه عامل عمل
نه خازن خزینه نه سردار لشکرم

نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه سپاه
نه ایلخان نه ایشیک نه کلانترم

نه میر بهبهان و نه خان برازجان
نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم

نه ضابط کوه و نه کلانتر لار
نه دزد گیر معبر و نه دزد معبرم

نه کدخدا نه شحنه نه باج دار نه عسس
نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم

نه صاحب منیع و نه مالک عقار
نه برزگر نه راعی گوساله و خرم

[illegible]

معمار نیستم که کنم از زگل اساس — گر قدر خود شناسمی افلاک زیرم

سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند — در سلخ سینه با تن پهت بی درم

صباغ نه ولی چو ثیاب از خم خیال — هر دم هزار معنی رنگین برآورم

استاد شعرباف مخوان مر مرا که من — استاد شعرباف شعور مصورم

با اینهمه صناعت و با این همه کمال — در پای رستم نشان چو شب مهر انورم

گر در دیار فارس غریبم عجب مدار — کاندر درون رشته خرمهره گوهرم

از داور زمانه ز رفتار اهل فارس — چم بد بکمال جاه تو دایم در آذرم

یکتن مرا نگفته چونی درین دیار — تا بر رخش به دیده امید بنگرم

یکتن مرا نخوانده شبی بر بخوان خویش — از بیم آن کسان که ز خوان لقمه بخورم

جز چند تن که بر سر اینملک افسرند — گر شیخ و شاب را نکنم قدح کافرم

زانجمله نیز هم ار چه لبو خاطرم ملول — لیکن نه آنکه راه مکافات بسپرم

حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون — ور جای تاج تیغ گذارند بر سرم

خود بر آستان شهنشه ز دستشان — دست نیاز بر جیب شکایت برآورم

زین چند تن گذشته کشد خنجر زبان — و آتش کشد زبانه چو تیغ ز خنجرم

با خنجر چنان ار کشد شعله بر سپهر — پروا نه بینی از زره و خود مغفرم

آخر نمی به دیده اینملک مردمم — آخر نه من ببا یک این شهر افسرم

یا رب چه روی داده که اینک بچشمشان — از خار خوارتر شده از خاک کمترم

اینان تمام قطره و من بحر قلزمم — اینان تمام ذره و من مهر خاورم

اینان ز تیرگی ظلماتند و من کنون — چون چشمه حیات بظلمات اندرم

قرن دگر نماند از ایشان نشان و من — نام و نشان بماند تا روز محشرم

اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو / خرم مگر شود دل بیمار ...
عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر / خوش نامه در نوشت خداوند اکرم

در ستایش محمد شاه

در شهر ری امسال بهر سو که نهم گام / هر کس صنمی دارد و کلپترد کال اندام
هر شام کشد تنگ در آغوشش تا صبح / هر صبح زند چنگ بگیسویش تا شام
من یار ندارم چه کنم جز که خورم غم / یارب چه کنم کاشکی نزاد مرا مام
دانند همه کز غم از رشک بجوشم / هر کو بود دلارام شود با دگری رام
بنده و برآرند ز دل آه و گویند / کایا خبرت هست ز بد عهدی ایام
آن ترک خطا را که زمانی نکند یاد / آن ماه ختن را که زمانی نبرد نام
دوشینه یکی مردمک قلاش سیه ... / بوسی بر از زر و پر از شکر تر در روز بام
دیدم نیز عجب ترک فلان شوخ زبادهٔ / بیخود شده و بر خاک نهاد آن رخ گلفام
جنبان چو ریشش همچو پر از زهره یکی / رنگین و پر از ریشش همچو پر از باده یکی جام
مجلس همه چین دامن اطفال نوروز / از خشم و لبش پر شده از پستهٔ بادام
و خفت و حریفان بکنارش بغنودند / ز آغاز توان یافت که چونست سر انجام
من چون شنوم این سخنان از بحر و خشم / در خشم برانم تیغ زنم سوی بر اندام
نه قدرت و زوری که بریزم همه را خون / نه تاب و توانی که برآرم همه را کام
فرخ که شدم پیر به هنگام جوانی / از هجر جوانان جفا پیشه و خودکام
از حاصلم از عشق بغیر از غم و اندوه / نه واصلم از دولت بغیر از طمع خام
شب نیست که از غصه به دندان نگزم لب / دور از لب و دندان جوانان دلارام
قانع نبود غیر منی از یار ببوسه / چون نیست که من راضیم از دولت به دشنام

اوهام بعزم تو مگر جنگ زده شد ورنه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام

اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند کاندر دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام

گر مقسم ارزاق جهان مدح تو بودی درویش و غنی را همه یکسان بدی اقسام

اجرام فلک با تو همه مشتق آیند هر روز ز عزم تو بکاری کند اقدام

او گو جهان سر بسر افزون تو نشیند هر وقت که رای تو بیامد ز هر اعلام

تا از ادب جاه تو خاموش نشینند برداشت عصا قوت گفتار ز انعام

تا جانوران بر در جاه تو گرایند بگذاشت فرو قوت رفتار در اقدام

شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام

چرخست کمان تو از آن زو بر تو خم زرقست عطای تو از آن زو بر تو عام

جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام

قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام

تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد تا موج زند از زخم شیشهٔ حجام

چون نشتر فصاد بتن خصم ترا موی چون شیشهٔ حجام بکف خصم ترا جام

در تعریف حسین خان

امروز چه خلعت از کی از درگه شاه عجم کی صبحدم از بهر که از بهر میر ملک جم

این کرده چه چند بیت گنجا هم در نعم در حرم از کی ز عهد تو کی طوبی لاصحاب الهمم

آن داده چه خلعت چه پادشاهی صد شهای خدمت کند بچه جان از صد دل که دمبدم

شد داده تر چیش بکو بر جا کران از بهر چه از بهر کردن نثاره چه جان کجا در هر قدم

در خاک پای شه کند آن چه بار ایثار از چه چیز از زر چه قدر بچه حد و بهانه زر و سر نیز هم

این خدمت از در روی چه گو ز روی اخلاص و عمل آن خلعت از بهر چه داد از بهر اظهار کرم

بهرام ستاره مریخ

بادی نورانی

باشد که لطفش چه شکر بارد که دشمن چه گهر | چو بنده که بخشش چه ظفر دارد که بخشش چه حشم
آمد که خصمش در کجا در چشم کی روز وغا | همچون چه چو تکوه بلا از فر بهیبت از درم
از هیچ کینه ناصح دریا صفت با آبرو | چون باغ رضوان بنگر چه چرخ گردان محتشم
گر نام شمشیرش کسی خواند بگوش حامله | از بیم چو بچه با جنین با جوشن آید از شکم
با بیم دستت در جهان خصمان آید جاودان | گر زدی خط بیند عیان از نقش او نقش ستم
ملک ترا گر ایمنی آسوده از اهریمنی | حسرت برد از ایمنی و رضه ارم حوزه حرم
از بس دولت از هر کسی خواهر شان آسمی | پیشت نیاز داشتنی هم از پی تعظیم خم
هر حرف کو چون دال و نون خم بدید دفع حمیش | کلک عیوریت میکند با خط دیوار قم
سوی علم دارسیه چنین بنگری خشم آوری | زیرا که با حرف الم پیوسته عین حرف لم
تو همچو کب در جهان خصمت باید جاودان | گر بیم تیغت بگمانند هر سو رواش عدم
از بیم گرز صدمت در پیلک هم افکنت | تخم در عروق دشمنت افسرده چون شاخ بقم
انجیلت دیبا بود کاندر تنت زیبا بود | یا ز نور طوبی بود از پرطاوس ارم
خصمت ضحاک لعین شاه است و پور آبتین | تو کاوه نصرت قرین تشریف سلطان علم
تا من جنست لا ما اسم موصوف است ما | با لفظ تنبیه است ها حرف تعریف است ام
منصوب باد اعادی چنین فعلی مستعمل کی | مجرور باد احباب چنین اسم از واو قسم
یارب تو خصم با خصمت تو یار عنا | آن با تو این پیش تو آن باشد این با ندم
باد بقا دولت تا شام روز واپسین | آن دم که گرد بر خدا چنین نامه در پیچد بهم

در تعریف رستم خان گرجی

بر من نشاط گر این بزم و گلستان بینم | نه از بهار نه از سیر بوستان بینم
نه از تفرج غلمان نه از نظاره حور | نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم

سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را | حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم
فکنده سایه بر خسار و رست زلف سیاه | ستاره وار شب تیره سایبان بینم
مگر بمردمک چشم من گرفته قرار | بهر کجا که نظر افکنم همان بینم
ز عشق طلعت مغبچگان که بر رخشان | طراوت ارم و نزهت جنان بینم
رواج کاج و کلیسا و برنس و ناقوس | کسا و خرقه و دستار و طیلسان بینم
گلاب و عنبر و شکر و زعفران در بزم | ز بهر نثره رخسار ساعیان بینم
ز آب دیده گلاب و ز خم دل شکر | ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم
ز انعزال کزان وحش و طیر در طربند | سزای مجلس خاص خدایگان بینم
سپهر مجد و جهان جلال رستم خان | که جان رستمش اندر بدن نهان بینم
فلک نزادی کاندر ریاض شوکت او | سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم
در آشیان همایون همای همت او | زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم
بر آستانش غوغای مهتران شنوم | در آستینش دریای بیکران بینم
بدستش اندر در بزم چون قدح نگرم | بچنگش اندر در رزم چون سنان بینم
لطیف از تسنیم و انفرا خوانم | لطعن ایمن را تیغ جانستان بینم
بروز رزمش زان بو مرد بردانم | نگاه بزمش آشوب بحر و کان بینم
نه خوش خوش آتش زند بحر من بخجل | سحاب را چو یکی برشده دخان بینم
بهر کجا که حدیثی رود ز خلعت او | بهر کجا نگرم باغ و گلستان بینم
رونده گشته عزم جهان نوردش را | ز بعث بقعه افلاک بادبان بینم
ستدن در احراق جسم و جان گویم | بنان او را رزاق انس و جان بینم
نثار او را آرایش سخن یابم | ولای او را آسایش روان بینم

بر نش بلند و دراز

نواد و صل گوهر

ده و نهم زیور و آرایش و هر حرف و نقصان کردن و هر چیز که در کم و کشف زاید

موی تو بر روی تو شامیست بر رخسار صبح
روی تو در موی تو صبحی است در آغوش شام

شوخ سیمینت بد در سینه سنگ ار نهان
تو به زیر سینه سیمین نهان داری رخام

زلف تو بر شکل لام و گرد او جراره ای
گردم جراره نشنیدم کجو بر شکل لام

تا بدانه خال در دام افکنی مرغ دلم
هر زمان در حلقه دل در آید و زلفت چو دام

ترک من بریان کند از تاب حسرت جان من
هر نفس کافشان کند مشک ختن بر سیم خام

نرگسش را مست دیدم غمزه‌اش هشیار با
کز جهو در است خاصه در ماه صیام

لیک بی بی تا بکی از می نهی بهتان
من اگر مستم نه مستم نیم مست مدام

مست از آن وحیم که شد با یار ریح جبرئیل
نازل از چرخ معظم بر خواص و بر عوام

مستم از آن نامه متقن که چون حبل المتین
نقش بندان معانی را بدانست اعتصام

مست از آن مرقومه نغزم که منغز و تبیان
از نقوش عنبرینش روز و شب گیرد زکام

مست از آن غواص بحر دانشم کز هم نجیب
لولو منثور کلکش سلک گوهر را نظام

مستم از آن نخامه که از صریر نحیف
دست بخت خاطر سحبان و صافی کرد خام

مست از آن جام جهان بینم که دارد در بر
هم سکندر را خجل ز آیینه هم جم را ز جام

مست از آن کشورگشا کلکم که از تدبیر
تیر میران شد نگش و تیغ ترکان در نیام

مست از آن تاریخ گویم که سراید لعل
ز التفات شاه کسری جام جمشید احتشام

شاه ملک آرا که هیبت ز تیغ هندی پرور
ملک ترک از انتظام همچنان یابد قوام

پیر فرمایش نطفه در زهدان اگر گردد جنین
باز در پشت پدر بگریزد از زهدان مام

هشت جنت را شمیم لطف او نایب مناب
هفت دوزخ را شرر از قهر او قایم مقام

هشتم او از آفرینش هیچ نکند او اثر
گر نگیرد رایض مهرش عنان انتقام

بر زند انگونه با عرش برین کاخش و هم
می نماید فرق کعبه کاین کدام است آن کدام

منثور در پرنده و پریشان

غاشیه بر کتف دارم

قد سوزونش یکی بستان صنوبر ... صنوبر بارا گر آورد بادام
دهانش غنچه را ماندی ولیکن ... نباشد چون دهانش غنچه بسام
لبش یک هند شکر بود این فرق ... که از شکر تراید تلخ دشنام
میان مژگان چشمش تو گفتی ... غزالی خفته در چنگال ضرغام
نگه دلدوز تر از تیر رستم ... مژه برگشته تر از خنجر سام
بزلفش هرچه در گیتیست چنبر ... بچشمش هرچه در آفاق اسقام
در آن یک شهر زنده دل بزندان ... وزین یک ملک تقوی کار بدنام
کشه هندو بچهره لام در لفش ... بدی هندو ولی بر صورت لام
دمیده خط مشکین گرد رویش ... چو در پیراهن آمرزش آثام
سپهر سرویش زیر خرمن ماه ... سیه سنگیش زیر نقرهٔ خام
ندیدم ماه را از سرو گردن ... ندیدم سرو را از سیم اندام
غمش در خانهٔ دل کرده منزل ... دل ویران کن منزل چه ظلام
شها در جستن تن بسته همت ... نگه در بردن جان کرده اقدام
ندانم چه ازین آید بپایان ... ندانم چه ز آن زاید فرجام
در آمد از درم القصه چونان ... که در آغاز کم کردم سرانجام
بشوخی و زی من که وگفتا ... که ای هشیار رند دُردی آشام
بچشم مست اگر هست اقتدائی ... بمستی بایدت بگذاشت ایام
حکیمان هستی از مستی شناسند ... حکیما سر مکش از حکمت عام
نگارا ارغوان رخ گرت باید ... شراب ارغوانی ریز در جام
زمام از می خرد را بر سر افکن ... خرد پرداز یارت تا شود رام

ستانش آورند از هند و از چین / خراجش در دهند از مصر و از شام
جهان بخشست چون بگرفت ساغر / جهان سوزاست چون بگرفت صمصام
بمیدان چیست برق از بسکه کوشش / بایوان کیست ابر از بسکه انعام
زبیم تیغ خونریزش که کین / ضیاغم نغنوندی اندر آجام
سرایش کعبهٔ جودست و مردم / طوافش را ز هر سو بسته احرام
بروز عرض رایش مهر رخشان / نتابد چون بنور مهر اجرام
ز بس بخشش تو گوئی رزق عالم / بدست او حوالت کرد قسام
قضا فرمان برد او را در امثال / قدر گردن نهد او را در احکام
تیسر نیست شبهش بر بکیستی / مصور نیست مثلش اندر اوهام
و جهد بخشش و کوشش بدوران / رسعی او پذیرفتند اتمام
گرفت او دوستان را در زر و سیم / ببست او دشمنان را در خم خام
نگر اوصاف او روزی نگارد / چه خاصیت بود در خلق اقلام
پی ثبت مدیح اوست ورنه / نگردی واضع خط وضع ارقام
همواره تا نماید قطب ساکن / ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام
ملک کشورگشا بادا و هر روز / بدو بگر ملک دارد لنصب اعلام

در تهنیت ورود موکب ولیعهد نایب السلطنه از خراسان

الحمد خدا را که ولیعهد معظم / باز آمد و شد زآمدنش ملک منظم
باز آمد و بگرفت همه ملک خراسان / از یاری یزدان شدش آن ملک مسلم
امسال بفیروزی و اقبال خداداد / از طوس بری شد بر شاهنشه اعظم
تشریف شهر و لقب ملک ستانی / بگرفته بپاداش فتوحات دمادم

ای ساحت آفاق بجود تو مزین — در جبهت افلاک بداغ تو موسم
بعد از همه شاهانی و پیش از همه از — به بود محمد پس بعد ز آدم
روید سمن از خاک و می از تاک ولیکن — آن هر دو بدین هر دو ز قدرت نه مقدم
گیتی همه از جود تو دلشاد و بخر کان — کیهان همه از فضل تو آباد و بخرم
مانا کف دریاش تو بینداری دریاست — از بسکه پراکنده کند گوهر و درهم
زان رو که بدست تو گهر ریزش دریا — مضمر بود آنسان که بود غیبان مدغم
شاید که بود رزم تو و بزم تو منسوخ — مردانگی رستم و بخشایش حاتم
هر گاه که تیغ از پی پیکار بگیری — در چشم عدو جلوه کند مرگ مجسم
سعدی ز پریشان شود از صدمه گرزت — اجزای وجودش بقیامت نشود ضم
نبود عجب ار از تف شمشیر تو در تیغ — چون کوزه بی آب برون ...
شیر فلک و گاو زمین از زبر و زیر — در ربقه فرمان تو چون کلب معلم
از باره اقبال تو خاکستر کرد — وز حلقه فتراک تو چرخ است یکی خم
رفعت طلبد دهر ز اقبال تو کاندر — بربام علا بندکی جاه تو سلم
ز چنبر افلاک در انگشت کریمت — گردان ز حقارت چو یکی حلقه خاتم
بدخواه میارد بجهان تاب عنانت — هر موی بتن گر شودش اژدر ارقم
هنگام وغا خصم دغا از تو گریزان — مانند گرازان که گریزند ز ضیغم
چون غنچه ز سهم تو بدرند گریبان — چون گل شود از رشته ز گل پیرهن ...
چون لاله نمایند ز تیغ تو کفن سرخ — چون سبزه کز از خاک دمد ...
از پویه رخش تو غبار است که باوند — از آتش قهر تو شرار است جهنم
از مهر لقای تو همی ذره گردان — از سحر عطای تو نمی چشمه زمزم

دستور روشیده
آدرش نام غلیر

هر جا که شاهدی چو نبودش بر کشیم — هر جا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم
تا هر کسی مجله نگارد بکفر ما — در هر مجلسی ساغر می بر ملا زنیم
از شادی قدوم خداوندی چو ریم — پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم
عبدالله آنکه تقاضای خشم او — دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم
صدری که با ولایش گوئی بجنبتیم — کام از بکام شیر و دم اژدها زنیم
تا پی ز فضل او نگشاید برو عقل — تا روز حشر اگر در مدح و ثنا زنیم
گفتند وهم و دانش و فکرت شبی بهم — مائیم آنگروه که لاف از ذکا زنیم
ما و فلان راز جانیم از آن قبیل — بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم
نابرده پی بحضرت دستور روزگار — دستور عقل نیست که لاف از ذکا زنیم
رفتند تا بعرش و نه دیدند از او نشان — گفتند کام ببیند چندین چرا زنیم
بیرون ز عرش ما پس جای او کجاست — یارب یکی بکوی قدم تا کجا زنیم
ما را خدایگانا بود از تو شکوها — هیچ استیم تا قدری بر قضا زنیم
با مهر تو عرضه نمائیم نزد خلق — و آنگه استان بمجلس شاه و گدا زنیم
حالی نیافتیم دلی را ز مهر تو — تا در حضور او دم از این ماجرا زنیم
از بی قضا چو دم نزند پیر مصافی تو — ما کیستیم تا ز تلخی بی رضا زنیم
چرا اینکه سر بسجاده ملالت فرو بریم — حرف شکوه چون علما مرتضی زنیم
بیزار قراست شکوه ما با جناب تو — حاشا که با جناب تو ما افترا زنیم
تشریف فارسی را که نوشتی بنام ما — بر خلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم
باری چو از تو جز بتوان کر یجش — هیچ چاره نیست جز که در التجا زنیم
گشته شکسته دمی الف کمان روزور — ز مردمی است پنجه که با ناخدا زنیم

نه کیمیا طرازه اسرار قاسمی — سطری سه چار خوانده دم از کیمیا زنیم

نه چون مخنثان آن طاقت و توان — تا بهر سیم دامن خود بر هوا زنیم

نه پیله ور که کیسه ز خرمهره پر کنیم — پس چون خران قدم بره روستا زنیم

نه در تکلم کز پی تقلید این آن — لب کج کنیم و دم ز دگرگون ادا

ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش — هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم

داریم زنده نام و نشان ممدوح خویش را — از بسکه کوس مدحتشان جابجا زنیم

یا چند اگر پی مدح و ثنا رویم — یا اولیا اگر در قدح و هجا زنیم

در عهد چون تو نه عجب باشد از قدر — بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم

تو فرعون دینی و ما الضعیف تا رخ — گر با فرعون دم نشو و نما زنیم

ما همچو زهره شهره عشرت شدیم از آنک — ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم

القصه زین دو کار یکی باید اختیار — تا دم بمدحت تو بصدق و صفا زنیم

یا دولتی که باز رهیم از فنا و فقر — یا همتی که بر در فقر و فنا زنیم

این طیبت است اما تا بالن که ما — در بزم نامرادی جام بلا زنیم

برگ و نوای ما همه در بینواییست — راه مخالف از چه پی نوا زنیم

کسب معاش لایق عقل سبب بود — لاف از پیش عشق که لاف از بها زنیم

عقلست چون سهیل و خرد کم بها بها — با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم

ما همچو شمع خرمنی ز ریسمان و موم — در پهلوی صادق شمس الضحی زنیم

در هر محل که چهره ما بشکفد چو گل — خار ستم بدیده خوف و رجا زنیم

بر در ره راه که حرف رسند سوی ما — از وی بلا چشیم و بجان چرا زنیم

مردم پی جزا در طاعت زنند و ما — از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم

گاه از شهید کربلا داستان سرا | گاهی دم از عبادت زین العابدینم

گاهی ز علم باقر پیغمبر حدیث ما | گاهی ز صدق جعفر دم از صفا زنیم

گاهی ز صبر کاظم و گاه از رضا بطوس | گاه از جواد و ز نقی خویش نوا زنیم

گاه از حسن حکایت و گاه از امام عصر | جا را بسوی خوان هدایت صلا زنیم

با دولت ولای ستوده رسول و آل | شاید اگر اکنون گره بر قضا زنیم

قاآنیا سخن بدراز از چه میکشی | شد وقت آنکه زمزمه قل کفی زنیم

من بدایع کلامه

پگاه بام چو خورشید چرخ آینه فام | زدوده آینه روزگار ز زنگ ظلام

درآمد از درم آن گلعذار و از رخ و زلف | نهفته طلعت خورشید را بظلمت شام

بزیر مشک تتاری نهفته خرمن گل | فراز کاشمری سرو بسته ماه سیام

نشانده ناوک پیکان بنرگس فتان | نهفته لؤلؤ لالا بغنچه لبام

نهاده سلسله بر چشم کاین مرا طره | نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام

گسسته رشته گوهر که این مراست سخن | فکنده خرمن شکر که این مراست کلام

ز جزع گشته بلاخیز کاین مرا طره | ز لعل گشته شکرریز کاین مرا دشنام

نهاده از سر گردون ستاره کمند | کشیده زابرو بر روی آفتاب حسام

فکنده طرح سهی کاین مراست قعود | نموده روز قیامت که این مرا قیام

بباده ریخته سنبل که این مراست زلف | بسرو داده که این مر مراست خرام

بغمزه آفت یکشهر از اناث و ذکور | بعشوه فتنه یکملک از خواص و عوام

بجلوه سرو روان تا چه سرو سرو سهی | بچهره ماه آسمان تا چه ماه ماه تمام

بزیر حلقه زلفش سیاه دانه خال | جهان جهان دل غمین افکنده بدام

ازان پس چو کسی کز درون چاه شرف / کند نظاره خورشید رفته زیر غمام
بزیر پرده تعیین الف حضرت قدس / هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام
چو نور شمع ز مشکوة در زجاجه صاف / درون پرده ز یک پرده کی مشاعل عام
چهارده تن از آنسوی پرده با پرده / بپرده داری پرده در دکار کرده قیام
نه چارده که یکی نور را چهارده اسم / نه چارده که یکی شخص را چهارده نام
نه چارده که یکی نور و چارده پرتو / نه چارده که یکی روح و چارده اندام
نه چارده که یکی مهر را چهارده چرخ / نه چارده که یکی ماه را چهارده بام
نه چارده که یکی آب را چهارده جوی / نه چارده که یکی راح را چهارده جام
نه چارده که یکی جان و چارده پیکر / نه چارده که یکی شیر و چارده آجام
نخست حضرت مرسل که ذات اقدس او / میان واجب و ممکن گزیده است مقام
نه واجبست و نه ممکن وزین دو غیب برون / گزیده وا همه سایه را ازین ابهام
دویم علی که بمعراج دوش پیغمبر / عروج یافت ز بهر شکستن اصنام
بعرش دوش کسی شود که عرش مجید / هزار مرتبه اش چهره سود بر اقدام
بدان جسم که براو سود اینچنین کس دست / که دست خویشتنش خواند خالق علام
بدین عقیده که رب پرست باید چیز / بکیش من که براو نار دوزخست حرام
سیم ستوده ز دورباش عصمت او / بسوی مدحت او ره نمی‌برد اوهام
دگر شبیر و شبر که کمال قرب بحق / نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام
دو گوشواره عرش خدا و عرش خدا / از اینه و زینت بگرفت و زینه و یافت نظام
چه جای عرش برین کاینچه آفریده خدای / ازین دو نور مظفر گرفته است قوام
دگر علی که بتنها کشد شفاعت او / بدوش طاعت خود بار سیئات تمام

وزانسان

حرف النون در مدح محمد شاه

ماه دو هفته سال عمر آن یار نازنین | بر هفت کرده آمد یک هفته پیش از این
بی خسته دم گسسته جگر خسته بیقرار | می خورده و ره سپرده عرق کرده خشمگین
برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر | بنشستم و نشاندم و بوسیدمش جبین
کآخر چگونه چیست تب چیست سرگذشت | چون چهره روی داده چرا ای دژم چنین
گفتا ایزمان مجال سخن نیست رو بهل | مینای می بجیب و بکش رخش زیر زین
رفتم بجیب شیشه نهفتم وز آن سپس | زین برزدم بکوهه آن رخش بهترین
بگرفتمش رکاب و بزین بر نشست و گفت | ایدون ردیف من شو و بر اسب بر نشین
بگذاشتم رکاب ز پی بر نشستمش | چون از پس فرشته بپتیاره لعین
بیرون شدیم هر دو ز دروازه سوی دشت | دشتی ز دار و گشیده سراپرده فرودین
بینی شکسته غلغله زآواز دلنواز | قمری کشیده ولوله زآوای دلنشین
در نغمه عندلیب لخلخه از بوی ضیمران | بر دست روح آینه از برگ یاسمین
کهسار پیچ تعبیه کرده روزگار | در حلق مرغ زمزمه از چنگ رامتین
صحرا سپهر و لاله در او قرص آفتاب | بستان بهشت و برکه در او جوی انگبین
خیری بمرغزار پراکنده زر ناب | سنبل بجویبار پراشیده مشک چین
رفتیم تا کناره کشتی که سنبلش | دیباچه ملنوشته گیسوی حور عین
لمعه بتا بهوا کرد می بخاروی | بنگر بدین چمن که بهشتی بود برین
خندید و وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد | بادسا ز زلف مسلسل گشود چین
می خنده زد چو کبک خرامان بکوهسار | می نعره زد چو شیر در آهو در عرین
خواندم و آن یکی دو دو مصرع بگرد او | سیم آمدم که بوزدش از راه عقد و دین

عقلت نگر رسیده بمجنون شهر خان ... هوشت نگر رسیده بیخود شده چنین

ما هر دو در ملاعبه و آن رخش ره نورد ... گفتی نگر بجنبش باد برنوبزین

چالاکتر ز برق و سبکتر از خیال ... آماده تر ز وهم و مهیاتر از یقین

از بس چرنده باد ببال اندرش نهان ... وز بس جهنده برق بنعل اندرش مکین

کف از لبش چکیده چو آویزهای دُر ... گوه از سُمش کفیده چو دندانهای سین

کاهش ز خوی بدن شده پر لولو عدن ... کاهش ز کف دهن شده پر گوهر ثمین

گر شد بپشته که زمین پیش او فلک ... گر شد بُپشته که فلک نزد او زمین

بس رودها نوشت بپهنا ز دور کار ... لیکن بسی شگرف‌تر از وهم در زمین

بس تیغها گذشت بباریکی صراط ... لیکن بسی درازتر از روز واپسین

تا که برآمد ابری و بارید آنچنانک ... گهی ذخیره دار و دریا در آستین

این طرفه تر که شب شد و ظلمات تیرگی ... گهی بگرد هست حصنی کشد حصین

گفتم بیا بیا که بمانیم و صبحگاه ... رانیم تا که باز برآید شب از کمین

گفتا مبارک است از این رای و این خرد ... وین کاروان کفایت و این یار و این معین

باشد که تیغ باره اگر بر سرم ز چرخ ... باشد که تیر روید اگر در رهم ز طین

نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب ... رانم بکوه و جنگ و بر و رود و پارکین

روزی تو بسپر ره و آنگاه بسترم ... تیغ سفر ز در که دارای جم نگین

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست ... آثار فرخش همه در خورد آفرین

عفوش بپرسد از کسی نکرد خلاف ... شاهین نترسد از مگسی بر کشد طنین

زر چشمه می نماید خصمش ز بس نزار ... در وهم می نگنجد بخشش ز بس سمین

پروانه ایست قدرتش از قدرت خدا ... دیباچه ایست هستیش از هست آفرین

سن نیز سبز کرده شاه ارشوم روات | در آستان شه بهشت است دلنشین
فا آنیا سخن مدار از آنکه شنید سخت | ترسم گر این طول شود خسرو گزین
تا از زبان اثر نبود از سکان خبر | شاه زمین بتخت خلافت نبود مکین

در مطایبه

دوش که سلطان چرخ گشت بمغرب مکین | جانب مسجد شدم از پی تکمیل دین
کعبم اول نماز زانکه افطار از آنک | سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین
دیده در پیش صف پاک گهر زاهدی | چون قمرش تا قمر نور هدی از جبین
رشته تحت الحنک از بر عمامه اش | حلقه زنان چون قوس از بر چرخ برین
سبحه صد دانه اش منطقه آسمان | خرقه صد پاره اش مقنعه حور عین
راستی اندر ورع بود اویس قرن | بلکه ز ویس قرن نیز نکوتر قرین
او شده تکبیر گو از پی عقد نماز | من شده تقلید جو از بر صدق و یقین
از پی تکبیر فرض بسمله را داد عرض | مرغ نفس زد صفیر از پی اشباع سین
بر سمت قاریان پنج محل وقف کرد | از زبر بسمله تا نستعین
نیز از آنجا گذشت تا علیهم رسید | یکدو سه ساعت کشید مد ولا الضالین
مده لین و راز چون عمل اهل راز | مخرج ضاد غلیظ چون دل ارباب کین
گفتم ز شب تیره پاس صرف یک الحمد شد | پاس دگر مانده است پاس نگهدار هین
موعد ترک شد چو سکون جاک شد | نفس یکسو نهاد حرمت دین مبین
بر دم دل وال کنان کز صف پیشین چنان | رخ شم و اپس کشیده همه پیش بین
تا که پیری تر از پیر تر از روزگار | آمده شد سر مراجعت کنان در کمین
از پی تلبیس خلق بر کتف افکنده دلق | بلغم پیچی و حلق پاک کنان با آستین

آتش ار افسرد کی بکوره حداد
طعنه زند بر بتنک و خنده بسندان

خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی
شاخ بقم رسته است از رگ شریان

کوه پر از برف زیر ابر قوی دست
دیو سفید است زیر رستم دستان

توشه صد ساله یافت خاک مطبق
بسکه بر او ابر آرد ریخت ز انبان

رفته فلک با زمین بخشم که هردم
بر بدنش از تگرگ بارد پیکان

باد سکندر ز ابرهای گران سنگ
میکشد اکنون هزار تخت سلیمان

بسکه درون هوا ز فرط برودت
یافته پیوند قطره قطره باران

گوئی زنجیر عدل داود وستی
کآمده آون هم ز گنبد گردان

رحم بخورشید آیدم که درین وقت
تا بدهد یا مداد با تن عریان

دانی این برد را چه باشد چاره
دانی این درد را چه باشد درمان

داروی این درد و برد آتش سرد است
آتش سردی بگرمی آتش سوزان

آتش سردی که از فروغ و شعاعش
نور ببارنگ شب نماند پنهان

آتش سردی که گر بنوشد حبلی
مهر درخشان شود تنش بچه بزدان

آتش سردی که گر بیاقوت تابد
سنگش گوهر شود گیاهش جان

آتش سردی در آبگینه بلور
همچو عقیق یمن بگوهر عمان

یا گوئی درون معدن الماس
تعبیه کردند لعل بدخشان

وه چه خوش آید مرا بویژه درین فصل
با دلی آسوده از مکاره دوران

مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم
نقل و می و جام و عود و رود خوش الحان

شاهدکی شوخ و شنگ و چارده ساله
چارده ماهش غلام طلعت تابان

فربه و سیمین و سرخ روی و سیه مو
شوخ و دادافهم و نکته سنج و غزلخوان

این بت عابد فریب عز در کف
گوید لبستان بجز بجان فلان
گوید برگو دلبت حریست باده
عاقبت لا مرگو یدار بجز رهی
مرز بی استحان شوخیش از جد
خرخره گریه در گلوی فکنده
گویش لطیفه ساده رو که هنوز
از چه کنی ریشخند انکه گذشته
رشنیده ستی این نگار سیه موی
ای بت کافور روی مشکین طره
تیرم کیوان شدست و مشکم کافور
بر من خندی بترس از انکه بگرید
گو بریکدانه دلبرا مشکن
دو چو بر دل شکسته چند ترسد
پس به تسلیم بوسه بهر تسلی
امن بوسه خمیازه زیر خرقه بهانه
عقد نه پذرفته هیچ بوسه که برو
کای صنم ساده روی دست بکه دارد
انکه تو بینی بزیر خرقه خزیده
هرچه جز این خرقه اش که بینی در تن

از همه صف باغش تملق و تعیان
گویم حاشا فلان که باشد و بهمان
گویم اینک حدیث و اینک قران
سیدمت بکند و بوسه ز نیلت خندان
چاک در و نزا درافکنم بگریبان
هر نفس اندوی خدعه بر کشم افغان
گردهی منت کرد سپ زنخدان
سلسلش از گوش و موی ریش زلستان
شرم زریش سفید دارد و یزدان
گفت بالا تیر است و ابرو کیوان
از اثر کینه تیر و گوشش کیوان
بر تو عمل روزی از تواتر عصیان
یا چو شکستی ز لعلش آورتاوان
روز جزا را ز بیم پرسش نوان
غنچه لب باز دارد آن بت فتان
برکشم از شوق بوسه لب خندان
بانگ نه ذکهنه رندی از صف مدان
کاین همه زرقست و مکر و حیله و دستان
کهنه حریفی است شمع بزم حریفان
دوش بپیچید عه باده و کره کان

کیوان کمال

نبکر کلاله اش ز بر چهر لاله رنگ — گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن

نبکر فراز نار دوش لعل ناب گون — گر ناردان ندیدی بر شاخ نارون

هر سو چمان و شهره ببویش از قفا — هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن

چون دیدمش چو دیدم و در بر کشیدمش — خوش شدم چنان شدم که ز دیدار بت شمن

بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار — بر هیاتی که شمع فروزنده در لگن

لحمی چو رفت چهره دژم کرد و جبهه ترش — چونان کسی که نوشد مر سرکه کهن

گفتم ز چه تنکدل ز چه گشتی بسان جام — گفتا از آنکه بود صاحبدلی چو دن

گفتم خمش که صاحبدل در جهان بسیست — گفتا مگو که صرف کسادست و بهش ظن

گفتم کرای خدیشم و تو روزگار — منسوخ کرده قصه شیرین و کوهکن

صاحبدل از چه مسلک گفتا ز شاعران — گفتم بچه خدمت گفتا مدیح من

مدحم نه بلکه ماه منیرم بمه عذار — وصفم نه اینکه چاه ذقنم بود ذقن

لب بد هر چنین که بهوا خواه حضرتست — کاندر بعهد عهد صف آرا و صف شکن

تابان در محیط جلالت جهان مجد — جغتای خان بن ارغون خان بن حسن

شیرش طعمه اند ننشسته دهن ز شیر — پرانش سخره اند نشسته لب از لبن

خورده بست و خورده گیر پیران خورده دان — طفلست و طعنه گوی پیران پرفطن

خورده ست و شیرخوار روا گر شیرخوار — از شیر ازلش طعمه ولی مرد شیرزن

ز خوی او شمیمی تا مشک ختا — ز موی او نسیمی تا نکهت ختن

روزی رسد که بینی بر نوک خنجرش — نه چرخ را چو مرغی ابغر زند بابزن

روزی رسد که بینی بر دشت کارزار — از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن

روزی رسد که بینی بر ایمنش اورند — وقتی شود که پای بر السیرش بن

بس تن که کوفت از چه ز کوپال جان شکر | بس سر که کفت از چه ز صمصام سر فکن
زان بسکه کشته پشته گران بار شد زمین | از بسکه خسته بسته بزنهار شد زمن
هرکس که بُد بیارش شد خصم با ملال | هرکس که بود خصمش شد یار با محن
مسروق پور ابرهه با صد هزار مرد | شد از همین بسگالش ز سیف ذی الیزن
وان پنج ره هزار ز بدکیش و کینه جوی | با ششصد از عجم همه در رزم شیر ون
رفت و شکست موکب مسروق و او بکشت | هم زین شهیر و همش خلق مفتتن
آن رزم را بسنجد اگر کس برزم شاه | چه کین که کوکت بر کینه پشن
تنها همین ز لشکر کابل خدا شکست | از تیغ گر شکاف و زکوپال کُه شکن
بس ملکها گرفت ببازوی ملک گیر | بس حصنها گشود بچنگال خاره کن
شاهان ز خصم خویش ستانند ملک و او | بخشد بخصم خویش همی ملک خویشتن
زیرا چو خصم او کند از ملک او سؤال | ننگ آیدش ز فرط عطا گفت لا و لن
شاها بسی بنجه کرد ز کید روزگار | سالی گذشت بخت بالکید مقترن
ایوب مر نه تنش با سقام مبتلا | یعقوب مر نه جانش بالام مرتهن
آن آخر از بلا رست از آب چشمه سار | وین آخر از غم رست ز بوی پیرهن
یونس مگر نه بودش در بطن نون سکون | یوسف مگر نه گشتش در قعر چه سکن
آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا | این شد عزیز مصر و شد آزاد از محن
بر مصطفی نگر که نهان تن به تیره غار | جولاهه برنگشت بر آن غار تار تن
بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار | پیوستشان قرین شکنج داشت از شجن
بر کیقباد و بیژن و کاوس سر را | ز البرز و چاه و کوری نرهاند تهمتن
سنجر مگر نه در قفس غز اسیر بود | وآخر بچاره بالش غز گشت تکیه زن

عمی کوری
نون ماهی
جولاهه عنکبوت
غز طایفه از ترکمانان

جان گویدم ای او خلد از بود مرو / دل راندم ای او شور زار بود مرن

بی او زیم چنانکه ای سرخ گل گیاه / بی او بوم چنانکه ای پاک جان بدن

گریم چو ابر بی او در شام در سحر / نالم چو رعد بی او در سر و در علن

بی او دل از خروش تفیده چو چنگ شور / بی او رخ از سرشک ادیده چون سمن

بی او ز غم گریز ندارم بهیچ مکر / بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن

چیر چاره نه بیش ز نه کم گر خدایگان / فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن

گر گویدم ملک که بود راهزن براه / گویم برهنه باک ندارد ز راهزن

ور گویدم که نیست ترا باره و چنان / گویم که پای راه سپر بس مرا چمن

اینها تمام طیبت محض است گرچه نیست / طیبت ز بندگان بملک ایلیک حسن

منت خدای را که مرا از عطای تو / حاجت بکس نه جز بخداوند ذو المنن

منت خدای را که ز بس جود بیحساب / در زیر در و گوهر بنهفتیم [illegible]

قاآنیا تو کرم بیان ده و قافیه / تکرار جست و خوراست [illegible] از فطن

حسن سخن چه باشد در این بیان تو / غیر از قبول رای خداوند موتمن

صاحب که با جوارش هر بیان بود فصیح / صاحب که با قبولش ابکم بود لسن

صدری که در قلمرو شرع رسول گشت / کلکش چو تیغ شاه جهان محیی سنن

شاه زمانه محمد شاه که روز رزم / در گوش بانگ شاه و غرش [illegible]

دستش کز مخالف تا گوهر عمان / طبعش نه کر معاند با لولو عدن

هرچه بخشد آن ملک گوهر همی بکیس / هرچه بریزد این یک لولو همی [illegible]

تا با ز حلقه های دو جسم روشنش / چشم نور آفتاب که تا بد از آن [illegible]

دستش چو پار ختلی ز لزال در خطا / پا است چو جنت ختنی و لوال در ختن

[illegible]

جیبیت جهان بخت شهش کوکب رخشان / در جیبیت زید بخت ... اش لولو مکنون

کیست بود از عرش چنین صفحه ... / عالم بود اندر دو لیس چنین نگارت اهرون

ز گرد سمندش شده هامون چو گردون / ور سم کمیت شده کوه چو هامون

بس مولع بر خاش و فتوحست جوشن / بسته بود اندر تن اش پوشش اکسون

شیر صفت لشکر دشمن را ز ان / آهو صفت اندر جنید خود در دل آهون

هلیون شود فعر و دشمن شود او / هر چند که بر صورت اخر شده هلیون

از کیسه کانها ز کف جود تو خالی / در کاسه جانها ز تیغ قهر تو سیخون

جز شیر و قرین حیث که بود نت نداست / تا هر بد عاخواه همش از دو دید بیچون

فوجی بود از لشکر خونخوار تو انجم / موجی بود از بحر افضال تو گردون

غیث بود از نظر خرم تو غایب / جائی بود از همت جاه تو بیرون

ر انسان که همی عالم بستگر از ولید / از تو ز نکرار همی بیشه افزون

نادم نشود خادم بخت تو بگیتی / ایمن نشود دشمن جاه تو ز طاعون

اقدام تو از یاد برد و قصه قارن / انعام تو برباد دهد مخزن قارون

در مدح ولیعهد مغفور برد الله تربته

من نوادر افکار ه

[illegible]

شاها نخواهد زاله باکو و دساوند / کاری که تو امسال نمودی بخراسان
فغفور اگر بصد سال گرفتن نتوانند / ملکی که گرفتی بسه ماه و کرفتی چو خور آسان
هرکس که نه چون تو شنیده است و ندیده است / در طعن و شکر خند که هست اینهمه آسان
از رخ چکند فلک شان آنچه ندارد / کاین رزم کش ره شمرد در خور امکان
قومی ز پی چپاول زرشان بسنگ سپر بوم / اینک همه در چنگ تو چون موم بفرمان
آن بوم همان بوم که خشتش همه زرین / این مرز همان مرز که خاکش همه مرجان
از عدل تو آن کان همین کشت زلاله / از دولت تو این دشت ختن گشت زر افشان
اینم دشت همان دشت که بر شاه جهت او چرخ / یکروز نشد ره سپر الا که هراسان
از فر تو امسال چنان گشته که در وی / هر روز کند مهر چو آهو بره جولان
وین خیل همان خیل که دلشان همه پولاد / این فوج همان فوج که تنشان همه سندان
اینک همه انجم رخ آورده بدرگاه / اینک همه از شرم سر افکنده بدامان
از بیم اینک همه را عزم تفرج / از جوشش ایدون همه را راه گلستان
این عرصه همان عرصه که خود نکند کز وی / از طفل دبستانش قضا رستم دستان
پیران جوان بخت کهن سال تو اینک / در کاخ تو منقاد تر از طفل دبستان
این خلق همان خلق خشن پوش که کفشی / تنشان همه قرات و بدنشان همه قطران
از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب / از فر تو اینک همه در توزی و کتان
ای شاه شنیدم که یکی پشه لاغر / کرد از ستم باد شکایت بسلیمان
جمشید با حضار صبا کرد اشارت / باد آمد و شد پشه بیکباره گریزان
اکنون تو سلیمانی و من پشه فلک باد / بادی که کم از پشه برش هست گرانتر
چون پشه مرا افغان کنم از کس که نکش چرخ / او باد صفت راندم از درگه سلطان

کشف نجوه وسپاه

خشن درشت و درشتی

کرازان لرزان ولرزنده

[illegible]

رویش اندر طرهٔ مشکین قمر در سنبله / خالش اندر چهرهٔ سیمین زحل بر فرقدان
عشق دارد مار بر سرو روان کز منکری / زلف چون مارش بسیمین بر قد چون سرو روان
باد لعل نوشخندش مر نوشم نیشکر / باد زلف مشک بویش می‌نبویم ضیمران
زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب / جعد او بر چهر رنگین سنبلی بر ارغوان
زلف بر چوشش عزازیلی بدوش جبرئیل / دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان
عشق او را هفت وادی بود و من زو در هر یکش / رستمی بودم که بو اسفندیار از هفت خوان
آتشین رویش چو دیدم جستم از جا چون سپند / در سپندش عقل را آتش زدم در دودمان
گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن / نیکوان را شهریاری دلبران را قهرمان
کوه را در زری و پوشی در قصب گاهی سراپا / موی را زاری و بندی بر کمر گاهی میان
تا کی از درد تو میرم گفت بخ بخ گو بمیر / تا کی از ناهجرت بمانم گفت بر هر کس گمان
گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا اجل / گفتمش کارم چه باشد گفت پر حسرت کشا فغان
گفتمش شب بیتو ناید خواب اندر چشم من / گفت آری خواب ناید بچشم پاسبان
گفتم از وصل دهانت تا یکی جویم اثر / گفت تا آنگه که یابی از دهان من نشان
گفتم ای گلبرگ چون من باغبانی بایدت / گفت رو رو من نیم آن گل که خواهد باغبان
گفتم خضر بر رخ من چند خندی شرم دار / گفت هی هی من نه زان خنده آرد زعفران
گفتمش ای ترک چون من ترجمانی بایدت / گفت بخ بخ من نه آن ترکم که خواهد ترجمان
گفتم خورشید ماند راز جورت سر بمهر / جهد بر کوه را از ضمیر و قفل بگشا از زبان
گفت ای ابله ندانی اینقدر کز وصل تو / من جهان بینم که سپند کاکلش از باد خزان
ای نشانی چون ترا چون من نشاید همنشین / میزبانی چون ترا چون من نباید میهمان
طره‌ها را کی کشی چنگ تو باشد مارگیر / غبغبم گوی نکش دست تو باشد صولجان

تو مرا آن جهان کش وصف بیرون از حساب	من ترا آن رحیم کش مدح بیرون از بیان
مر ترا ایزد فرستد رحمتی بهتر ازین	مر مرا کیهان سپنذد زحمتی بدتر از آن
وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگذارد اثر	روی تو رنجست و رنج از شخص بر باید توان
عشقبازی چون تو زشت و بد زیبا چو من	ظلم باشد آنچه با هم آسمان و ریسمان
این بود انصاف یارب کز وصال چون تویی	من بباشم ناامید و من بباشم ناتوان
وین روا باشد خدا را کز وصال چون منی	تو بمانی شادکام و تو بمانی شادمان
رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین	نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران
زشت گردد ارغوان چون افتد اندر بار کین	تیره گردد پرنیان چون شد غبارش توامان
خوش نشستی را نباید بد مراکب را همین	نیکویی را آیتی باید مرا بنمای هان
گل چسان خندد چو بیند زاغ را اندر چمن	شاخ کی بالد چو یابد کاندر آمد عندهان
ای دریغا کاین سیه‌کاری خود دیدی بچشم	تا بپای خویشتن زخویشتن جستی کران
تو اگر بوسی مرا بوسیده‌ام زیرا جبین	من اگر بوسم ترا بوسیده‌ام خر را کفل آن
گر مرا خواهی دعاگو بار بر کن جبین	گر وصال چون منی ورزد خدایت در امان
گفتم ای سروقباپوش اینهمه توسن مناز	گفتمش ای ماه کله‌دار اینهمه مرکب مران
عمرهای دلبران زارها باشد بهعت	نازهای نیکوان رمزها باشد نهان
حسن با هستی نیاید با حدیث عشق	هیچکس بر بام تو مه بستن بی نردبان
عشق خسرو کرد شکر را بشیرین مثل	ورنه شکر نام سیبی آمد اندر اصفهان
هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلبر	هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان
شور مجنون مر ورا کرد معروف زمن	شوق فرهاد مر این را کرد مشهور زمان
از زلیخا یوسف اندر خوبرویی شد مثل	ور کثیر عزه عزت یافت در ملک جهان

در منقبت علی علیه السلام

کثیر نام عاشق عزه

شرزه شیری چند چری با سگان / شاهبازی چند پری با زغن

می مشو مغرور اگر جوئی فنا / می مخور کافور اگر داری عطن

در کند زین جای هیچ و هیچ حس / بر شکن زین هیچ شوی و چار زن

گرچه دلکیت هست جوشی در درون / کف میار از خار طمعی در دهن

تا نشان ستم است کم کشنده / ترکمانا نخل را وارونه زن

آفتاب سا بهر کاخی متاب / عنکبوتا سا بهر سقفی متن

چون مگس جهد کن و شهد نوش / چون شتر باری بر و خاری بکن

زاقتضای نفس راضی شو که نیست / اقتضائی پر رضای ذو المنن

این نه جبرست اختیارست انکه جوی / خویش را بشناسد از در بدن

تا نگوئی حال اگر زینسان بود / چیست حکمت در تکالیف و سنن

از محک اینست کو سازد آشکار / نقد مغبون را ز نقد ممتحن

چند گوئی این صبیحست آن قبیح / چند گوئی این لجین است آن لجن

نسبت اجزا با جزا چون دهی / بینی آن یک را قبیح این یک حسن

یک چون کل را سراپا بنگری / جمله را بینی بجای خویشتن

عالمی بینی چو با دام و مغز / کفر و دین هم مفترق هم مقترن

تن سوا از جان و لیکن صرف جان / جان جدا از تن و لیکن عین تن

می صنم جوئی صمد گو تا بکی / بر زبان حق داری و در دل وثن

اهرمن سازی خدا از رنگ رنگ / همچو نقش نقشبندان ختن

وین بتی کو را پس از تصویر هم / کسوت گفتار پوشی در بدن

ایزد بر اکر یقین بالاترست / جهد داری تا درآری در سخن

[illegible]

تا بچند این اختلاف کفر و دین — تا بچند این انتصاف ما و من

باز گو کابلیس و آدم از چه رو — ساز کرد از چه افسون مکر و فن

وین چه جنگ خر فروشان شد که او — هر دو عالم پر غوایت و غزن

در جهان بر صلح چون بستند دل — در جهان بر کینه چون دادند تن

از کجا صادر شد آن صلح نخست — از کجا ظاهر شد این کین کهن

تا چه دید از گل که عاشق شد هزار — تا چه دید از بت که واثق شد شمن

بود اگر یعقوب راضی از قضا — از چه گریان گشت در بیت الحزن

موسی ار داند که حق نادیده است — از چه دارد گفت و پاسخ یافتن

ور یقین داند که جرم از سامری است — خواجه هارون را چرا گیرد ذقن

ور خلیل از قدرت حق واقف است — ور عکافا از چه سر بر دار تن

سوزن اندر قال حکمت از چه رو — جان عیسی شد بدرش مقتتن

این همه چون و چرا آیا علی — بر سر بو جهل جهلان در شکن

تا بتنها نه چرا ماند نه چون — تا ز دلها نهانها خیزد نه ظن

الله الله ای علی مرتضی — جلوه بنما و کوته کن سخن

اصل صلح و کین زاده یکبار است — کفر و دین را ده بیکجا انجمن

آشنا کن دیو را با جبرئیل — آشتی ده سخره را با راهزن

نفی را اثبات کن در نفی لا — سلب را ایجاب کن در لفظ لن

حیدرا نوروز سلطانی رسید — سرخ شد چون دشت تا و دشت ختن

عقد انجم ز نوک ما نسخت — تا فرو بارد ز شاخ نسترن

در صدف هر چه مروارید بود — ابر بستد تا فشاند بر سمن

[illegible]

ز سرخ باده چنان آتشی برافروزیم | که خانه رشک برد بر هوای تابستان
بمن در آمیزی تو چو روح با پیکر | تو در آویزم من چو دیو با انسان
گهی ز موی تو پر عنبران کنم بالین | گهی ز بوی تو پر عنبرین کنم دامان
گهی ز چهر تو چینم ورق ورق نسرین | گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان
گهی بطره مفتول تو کنم بازی | گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران
گره گره ز سر زلف تو گشایم بند | نفس نفس بلب لعل تو سپارم جان
سرت مسئله چند از سر مشکل | مگر هم از تو شود مشکلات عز آسان
سخن چگونه چنین از دهانت نیست اثر | اگر چه نیز چنین از میانت نیست نشان
دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت | میان نداری بر خود چرا نهی بهتان
اگر میانت باید چه لازمست سرین | وگر سرینت باید چه واجبست میان
کسی بتار قصب بسته است تل سمن | کسی بموی سبک بسته است کوه گران
ترا که گفت ز راز گنج شاه در سیم | نگار با بند ساری در آستین پنهان
ویا که گفت ترا تا بجای گرد سرین | بحیله پشته تو نه دزدی از همدان
میانت تار کتانست و آن سرین مهتاب | ز ماهتاب بکاهد هماره تار کتان
مگر سرین تو در نور قرص خورشید است | که تابشش نتیم اشکم شود ز دیده روان
ز شوق گرد سرینت بدان سرم ز آری | ز روم تا بمصر بدار کشید هر مان
بدین سرین که تو داری میان خلق مرد | مترسم آنکه بیغما رود چو گنج روان
نیست طیبت و شوخی سواد حصار و سغر | نه پا بفکر معاش او فتیم و قوت روان
اگر بحیله یکمشت زند بچنگ آریم | که زند ذخیره عیش است و اصل تابلو
بزر شود دل ویران دوستان آباد | بزر شود آباد دشمنان ویران

[illegible]

چو مدح تیغ تو گویم کمان بر رگ مگر — طبیب بهر زنخ سوزنده خیزدم ز دهان
شهنشها تو شناسی مرا که در همه عصر — بجز مدیح ملک هیچ ناورم بزبان
ز مهر روی تو ببریده ام ز حب وطن — اگرچه دانی حب الوطن من الایمان
ولی ز کینه حسودان ز بس ملول شدم — بدان رسیده که نفرین کنم بچرخ کیان
وبال جان من آمد کمال دانش من — چو کرم پیله که از خود بود در نقصان
ورم رفته ز فرمان من چو پیک عجب — بفارس رفته و برگشته باز زی طهران
گهی بسخره و طعنه ز زیر لب گویند — غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان
گهی بقهقهه خندان که شه بهر سالی — چرا مبالغ چندین دهد بدین کژخوان
جز این بهانه چند آورند و عذر دگر — که گر بگویم گویند ها مگو هذیان
سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید — که همچو عمر شهم شکوه ایست بی پایان
بود هبوط ذنب تا همیشه در جوزا — بود وبال زحل تا همیشه در سرطان
حسود قدر تو غمگین چو ماه در عقرب — خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

در ستایش محمد شاه مرحوم

خوش بود باده فصل فروردین — باده تلخ و بوسه شیرین
بوسه گرم کز حلاوت آن — یک طبق انگبین چکد بزمین
باده تلخ کز حرارت او — مو بگیرد مزاج شیر عرین
گر تو گوئی کدام ازین دو بهست — گویمت هر دو به هم آن و هم این
آن یک از دست گلرخ زیبا — وین یک از لعل شاهد شیرین
خاصه چون ترک پاکدامن من — مهوشی دلکشی درست آئین
سیم خد سرو قد فرشته جمال — مشک مو ماه رو ستاره جبین

[illegible]

در بابستنی بنو شانی
قصه کوتاه از آن پیش دادم
خورد چندانکه پیکرش بنشاط
نازهائی که شرم پنهان داشت
تا که از جای جست و بیرون ریخت
وآن کران کوه را که میدانی
متفاوت نمود گردش او
آسیا وار که نمهی سیر
گفتی گردشش چو گردش چرخ
من بنظاره تا سرینش را
عقب آهسته گفت دو گوشم
گفتم از ترک رقص تا که و چند
بوسه ده که شهد از او بچکد
لب شکرخنده گفت تا آنی
گفتم از ترک وقت طیبت نیست
چند بوسم دهی بغیر تا آن
با رخ ترش گفت کاین دلیری تو
گفتم از آنکه مادح ملکم
غضب خویش را گرفته بشت
نوبخندان می بخور سوگند

می بر قصد بچه دانش چنین
که بر روح را بعلیین
متمایل شد از یسار بیمین
جنبشی کرد کم کمک ز کمین
از کله زلف و کاکلان مشکین
گاه بالا فکند و گه پایین
چون در آفاق سیر چرخ برین
چرخ فلک در اراضی تسعین
نکسلد تا بروز باز پسین
بقیاس نظر کنم تخمین
نقب بیجا سر بحبس حصین
بوسه ده با گلاب وقند عجین
کام را چون شکر کند شیرین
در بهار انقدر مکنی تخمین
گفتم و کیف بوسه کن تعیین
بچه نسبت دهی بیاد رهین
هان هان از کجاست ای مسکین
روز و شب سال و ماه و صبح و پسین
شرمگین گفت کای خجسته قرین
که نکوئی بترک من پس ازین

[illegible]

بشکفد خاطر از عنایت تو | چون ضمیر سخنور از تحسین
بفشرد پیکر از مهابت تو | چون روان منافق از نفرین
باره چون حصار دولت تو | در دو گیتی نیافتند رزین
بقعه چون بنای شوکت تو | در دو گیهان نساختند متین
رخنه افتد بکوه از سخطت | چون ز نوک قلم بتوده سین
بشکفد تا شکوفه در نیسان | بفسرد تا بنفشه در تشرین
باد معمور مدت تو شهور | باد محصور دولت تو سنین

در ستایش محمد شاه مرحوم

دلا مباد گرفتار عشق چون دل من | که هر دمش نمک از نمک زند دشمن
هر آنکه هست بدو دوستی کند دل او | خلاف من که بمن دشمنی کند دل من
دلست این معاذالله آفتیست بزرگ | چو روزگار بصد رنج و محنت آبستن
دلست این نه علی الله مصیبتیست عظیم | کلید بند و باب ملال و قفل فتن
دلست این نه غمائیست کم بباد عنان | دلست این نه بلائیست کم بجانست مدن
غم و چنین دل دیوانه معاذالله | نعوذ بحرمت شیطان و خصم اهرمن
بهیچ عهد چنین دل نیافریده خدای | بهیچ قرن چنین دل نپرورید زمن
عجب نماند که از رواد لم نکرد سجود | بتی نبوده که او را دلم نکشته شمن
بهر کجا لب لعلی در آن گرفته قرار | بهر کجا سر زلفی در آن گرفته وطن
گهی بموی خطی گفته وصف سنبر | گهی بباد رخی کرده مدح نسترون
کرا دلیست چنین گو بیا ببین بما | دلا که سیرتش اینست باید شدن
دلا ندیده ام از هر چه در جهان بپرداز | بجز نشاید سنگین دلان عهد شکن

هرکجا رو نهاده متابعت کنمش | اگر بخطه خوارزم اگر بصقع یمن
کر قسم آنکه بلا نیست عشق روی بتان | بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن
دل تمام جهان چون برخ نکو خواهد | دل منست که مایل شود بوجه حسن
وکر دل دکر از طبع است دکر | بنصیحت دل بر کرز نم دامن
چه مایه پند که از بند سود نبرد است | چه پند قاصر رو حست و بند قابض تن
دل ار شنید نصیحت ز من چه بهتر ازین | که احتیاج نیفتد بقید و بند و شکن
دکر نصیحت نشنید و خیره که آورد | کشان کشان برش تا ببندش از رسن
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک | که آسمان جلالست و چرخ هوش و فطن
شهی که از تف تیغش بنوصد است شرار | چنانکه از کف رادش فغان کند معدن
بجود عالم بخش و بتیغ عالم کیر | بکرز سندان کوب و بمرز خاره شکن
اگر بطرف چمن باد همتش بوزد | بجای لاله و گل لعل در دمد ز چمن
وکر فتد بچمن عکس روی دشمن او | بجای لاله همه کهربا دمد ز دمن
ز تیر جانشکرش مدبسکل جان نبرد | کر از ستاره زره سازد از سپهر مجن
چو بر کریه کند از سخای او دریا | چو رعد نعره کشد از عطای او بهمن
بساعد ملک از لعل خنک او بره | بتارک فلک از کرد جیش او کرزن
نهیب خنجر سوزن او بروز وغا | جهان بچشم عدو کرده چشمه سوزن
ظفر بکیسوی مفتول پرچمش مفتون | فلک ز حلقه فتراک پرخمش آون
بجود او که زر و ملک باغ بهر امیج | ز تیغ او بر او دشکان بهر امن
بباز ده گنج نشه قارون | آب بشسته قدر رزم نامه قارن
بهر بکریه کلاکس چو ابر در آواز | الکی بخند تیغش چو ابر در بهمن

صقع ناحیه

کرزن تاج

حاجی میرزا ... قاآنی ... مرحوم مغفور

ای مشک تر از ارغوان بستر | وی ماه تر از ضمیران بالین
یاقوت تو قوت خاطر مشتاق | مرجان تو جان عاشق غمگین
مشکین سر زلف عنبر افشانت | تسکین ملال خاطر مسکین
در طره نهفته چنگل شهباز | در مژه گرفته پنجه شاهین
در هر نگه تو طعن صد خنجر | در هر مژه تو زخم صد زوبین
زان روی شکفته کرد غم پنهان | چون ماه نهفته پیش ما بنشین
دانی که روان ما نیاساید | بی باده تلخ و بوسه شیرین
این جرعه بنام ما برآور هان | آن جرعه بکام ما درآور هین
از خانه یکی بسوی صحرا رو | از غرفه یکی بسوی بستان هین
کز سنبل راغ گشته پر زیور | وز نسرین باغ گشته پرآئین
لختی بگشای طره در سنبل | برخی بنمای چهره بر نسرین
تا بر بزند به بوی زلفت آن | تا دم نزند ز رنگ رویت این
وز زلف بنفشه را ز بن برکن | مگذار ز لعلت در درج چین
وز شاخ شکوفه را کمر بشکن | تا بر نزند به آن رخ سیمین
با چهره چو گل اگر چمی در باغ | زنهار ز رنگ حذر کن از گلچین
ترسم که ز صورتت بچیند گل | وز رشک بچهر من در افتد چین
ای ترک بشگر آنکه بخت امروز | با ما چو مخالفان نورزد کین
از بوسه و باده فرض ترکاری | امروز شده است مرمرالعین
خواهم چو چنار پنجه بگشایم | تا دشمن خواجه را کنم نفرین
سالار زمانه حاجی آقاسی | کو را زمی و زمان کند تمکین

چندانکه تو عاشقی بجشیدن | پرویز نبود مایل شیرین
نه جاه ترا یقین دهد تشخیص | نه جود ترا گمان کند تخمین
بحری که بچشم بنگری در وی | تو شعله برآرد آذر برزین
در رحمت آید از تواضع خاک | زیرا که مخمّر است ز آب و طین
ای فخر زمانه بهر من گردون | هر لحظه عقوبتی کند تکوین
در طالع من نشان آزادی | سعد دوم بود چو باه در عنین
غلطان غلطان مرا برد ادبار | زینسان که حباب [illegible]
در جرگه شاعران چنان خوارم | کاندر خیل دلاوران کرگین
چنانکه خدایت از جهان بگزید | از جمله باد جان مرا بگزین
وین بکر سخن که نو عروس تست | از رحمت خویشتن ودهش کابین
تا مهر چو آسیا همی گردد | بر گرد افق بساحت تسعین
سکان بلاد بدسگالت را | هر مژه بچشم باد چون سکین

ز خلق خواجه عالم ز رای مهتر دوران | معطر آمده گیتی منور آمده کیهان
سپینه بنده کیهانخدای خواجه عالم | صحیفه عهد معجز نمای دوران
در صحن چنبر حرمش قرار توده غبرا | بگرد مرکز امرش بدار گنبد گردان
مطیع درگه او را [illegible] شایق [illegible] | گدای حضرت او را ستاره عاشق [illegible]
لباس فطرت او را [illegible] پروز | اساس طینت او را [illegible]
بیان وافی او ترجمان آیه مصحف | کلام صافی او ترزفان سوره فرقان
محیط فکرت او را فضا [illegible] | منور همت او را [illegible] طوفان

نهم

کابین مهر و صداق

ترزفان ترجمان

ضیای بیضهٔ بیضا ز نور رای تو هست | علای گنبد مینا بپیش قدر تو پستان
دریده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی | شکسته کلک تو بازار کعب و صابی و سحبان
ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت | ز ذات پاک تو مضمر کنوز بینش و عرفان
فروغ رای تو برهان ضیای رای تو حجت | ضیای رای تو حجت فروغ رای تو برهان
هماره خادم بزم تو جفت عشرت و شادی | همیشه حاسد جاه تو جفت خواری و خذلان

در مدح شمس الدین خان افغان

آفتاب زمانه شمس الدین | ای قدر قدر و آسمان تمکین
مهر با رای روشن تو سها | چرخ با اوج درگه تو زمین
کوه با عزم تو چو کاه سبک | کاه با حزم تو چو کوه متین
تیغ تو عرق فتنه را نشتر | خشم تو چشم خصم را زوبین
نامی از جود تست ابر بهار | کامی از کاخ تست چرخ برین
خاتمی هست حکم تو محکم | کش بود آفتاب زیر نگین
سرورا حسب حال من بشنو | گرچه مستغنی است از تبیین
چون ز شیراز آمدم بعراق | سر مرا بود هشت اسب گزین
هر یکی گاه حمله چون صرصر | هر یکی روز وقعه چون تنین
و اندر اینجا بقحطی افتادند | که ببیناد چشم عبرت بین
همگی همچو مرغ جلاله | گشته قانع بخوردن سرگین
چون من از بهر جو دعا کردم | همه گفتند ربنا آمین
بر من و بخت من همی کردند | صبح تا شام هر یکی نفرین
نه مرا زهره که گویم نان | نه مرا جرأت که گویم این

صد دل از مهر عارض و لب او | بوسه می کنم بهر تعیین
او بپا داشت وزین سبب بنهاد | که سوارش نخست مسکین
مهر را استوان سوار نمود | یکه اسب ای فرشته قرین
آسیا وار تا نماید سیر | آسمان در ارض تعیین
آید از دور مدت تو شهور | روزی از سال دولت تو سنین
آفرین بر روان قاآنی | که روش راست ورد او زرین

مسمط

این داور دارا معین ملت و ایمان | یمین کشور و لشکر ضمین ملک و سامان
قوام ملت احمد نظام جیش مظفر | ملاذ لشکر دارا معاذ کشور سلطان
نگین خاتم دولت مکین مسند شوکت | تمکین کشور همت طغان ملکت احسان
قوام کشور صاحبقران قاید گیتی | نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر | زمان دولت او را قیامت آمده پایان
قطاس رایت او را کلاله ساخته حورا | عقاص پرچم او را غلاله ساخته غلمان
عقاب صولت او را نوایب آمده مخلب | هژبر سطوت او را حوادث آمده دندان
عجین گلشن جودش ز رشته بیخچه جنت | نگرد مرکز ذاتش نگشته پرگر عصیان
کمند حینی او را ستاره آمده چنبر | سمند خنگ او را زمانه آمده میدان
پیش صارم بران او چه خار و چه خاره | بنزد پیک پران او چه بود و چه خفتان
پرند حادثه سوزش نشان خرمن فتنه | خدنگ نایبه توزش بلای جوشن طغیان
حسام هندی او را منیه آمده جوهر | سهام توری او را بلیه آمده پیکان
بوقعه خنجر قهرش بریده حنجر ضیغم | بسینه دهره خشمش دریده زهره ثعبان

بعزم پارس دل پارسایم از کرمان ٭ سفر گزیده ز حب الوطن من الایمان

مرا عقیده که روزی بهار در شیراز ٭ بدوستان کهن بر که نو کنم پیمان

بحکم آنکه چو در چشم آن شوم نزدیک ٭ چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان

ولیک غافل ازین ماجرا که مردم چشم ٭ ز چشم مردم هست از کمال قرب نهان

بصد هزار سکندر که ره نوردم خورد ٭ رهی سپردم چون عمر خضر بی پایان

رهی ز بسکه در او بوده هر طرف ٭ چو آسیا شده جیحون ز آب سرگردان

رهی نشیبش چندانکه حادثات سپهر ٭ رهی فرازش چندانکه تا بیابت زمان

نه بر شواهق فرش پر گشوده مرغ خیال ٭ نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان

عروج ختم رسل را بجسم زی معراج ٭ شدن بر اوج جبالش نکوترین برهان

ز بس درازی وادیش در مسالک آن ٭ عقول تیم و اوهام بوده سرگردان

بهم آمده غولان او گروه گروه ٭ گراز و دیو همه بر بهیکل و دندان

ز بسکه راه همه دیم قاطعان طریق ٭ ز خوف تیره در او [illegible] شیر ژیان

رهی چنین سپریدم که با وصال وطن ٭ دلم نماند اندوهناک و جا پژمان

چو جای پارس گرفتم دلم گرفت ملال ٭ چو منزلی بدو فرخ رود ز باغ جنان

از آنکه در که زرو کوه که نکند شتم ٭ ز دستان رو مرا بنداشت هیچ نشان

چنان نمود که او روی او من بند ٭ ز بس تجاهل و بیگانگی که بد بمیان

مرا نکنه شناسای ز غایت تجلی ٭ همه ز روی تحیر بروی من نگران

یکی نجنده که این وادی عظیمست ز قرن ٭ یکی بطعنه که این فاضلیست از همدان

یکی سر هوادی بیابد از بسیار ٭ یکی نمود که فرزانه ایست از سمنان

مرا از فراست قطره ز زارنشان آگه ٭ وطی چه شود ز تشخیص درد بیدرمان

در تهنیت خلعت پوشیدن ... خان

زمین زمین چمن از فراش اطلس و دیبا — هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن

پی سپهر تماشا نظر کشاده چو نرگس — پی ز مهر خسرش گهر زبان کشاده چو سوسن

چو ... پروین و محور دست ... سپهر — پذیره را همه از روی شوق برزده دامن

ز بهر تهنیت چین بچهره آذر برزین — پی پذیره بیا تا که زین زنیم تو سوسن

که با مدعو ... چو آفتاب برآید — برآید از طرف خاور آفتاب روشن

ابو الشجاع ملک بن حسین غازی — که خاک معرکه از تیغ اوست غیرت معدن

چو او بعرصه بدرعی نهان هزار نریمان — چو او بسینه برخشی عیان هزار تهمتن

چو بزم خواهد رو مصورست در ایوان — چو رزم جوید مرگ مجسم است بجوشن

شراب نوشد اما ز خون عرق مخالف — پیاله گیرد اما ز کاسه سر دشمن

ز حلقه حلقه جوشن عیان بوقعه تن او — چنانکه نور درخشان آفتاب ز روزن

بوقعه فوجش موجی چو موج موج بلاجو — بکینه خیلش سیلی چو سیل سیل بنه کن

سمند و جوشن گردان ز آهن عهد ... — یکی بکاشه شیر و یکی بکنیه از دن

شوند روز مصاف آهن دلان آهن حصان — ز بان آهن پوشان نهان شوند در آهن

بجای سبزه بروید ز خاک ناوک آرش — بجای قطره ببارد ز ابر نیشتر ...

شود جنون مجسم چو وسوسه در سر — شود هلاک مصور روان ز ولوله در تن

کمان و تیر چو یاران نو رسیده ز هر سو — پی معانقه با هم شوند دست بگردن

چه سینها که گشاد آسمان بچشم سلامت — ز تیرها که نشیند فرو بچشمه روشن

جهان ز سهم جهانسوز تیغ شعله فشانش — بچشم خصم شود تنگتر ز چشمه سوزن

ز بسکه ریزد خون گوان به تیر زره در — زمین سپینه شود لاله گون چو ...

سمند تیز تکش از غبار معرکه پوشد — بجسم گنبد روشن لباس گرته ادکن

[illegible]

خلعتی بر سایه از شهپر روح القدس — پیکری نه مایه از طینت روح الامین
خلعتی کش پیکری شایسته شاید آنچنان — پیکری کش خلعتی بایسته باید اینچنین
خلعت شاهنشه کیهان فریدون جهان — پیکر فرمانده کشور منوچهر مهین
داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم — غوث ملت کهف دولت صفدر دنیا و دین
هر کجا یادی ز خشمش مهرگان در مهرگان — هر کجا ذکری ز لطفش فرودین در فرودین
از نهیبش یکجهان دشمن نفیر اندر نفیر — از منیش یک زمین لشکر جبین اندر جبین
از نوش صف صف خیابان در خیابان سرو ن — از رخش مدحی گلستان در گلستان یاسمین
موکبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان — لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین
قیروان تا قیروان ترکان غریو اندر غریو — با خبر تا باختر گردان آیین اندر آیین
بسته خم کمندش در وغا یال نیال — خسته نوک پرندش روز کین ترک تکین
گرز او در چنگ او البرز در بحر محیط — برز او بر خنگ او الوند بر باد بزین
با خطابش صبح صادق تابد از شام سیاه — با عتابش مار سوراخ خیزد از ماء معین
هر کجا شستش بتیر دال پر پاید قران — هر کجا دستش بتیغ جانشکر گردد قرین
در فلک از سهم گردد چون نسا پنهان سهیل — در حرم از بیم گردد چون حجر بی‌جان جنین
خاک راهش بر قمر در فلک خال عذار — داغ مهرش بر جبین از در حرم نقش جبین
بی نقیر از سیم و زر یکتن در ایامش ملول — بی نفیر از بحر و کان یکدل بدورش شادمان
چون بخشم آید نماید قهر جان فرسای او — [illegible]
قدر او قصر رفیع و حزم او حصن منیع — جاه او ملک وسیع و فکر او سور متین
مهر از آن گنبد خاکستری دارد مقام — کوهی از شرم رایش گشته خاکستر نشین
گر نیابد جاده از خشمش بصد حصن منیع — ور گریزد دشمن از قهرش بصد سور رزین

در مدح شاهرخ خان و ...

[illegible]

میخراشد سینه‌ام را ناخن از عشق لبت / چون ز بهر نقش شیرین سینه را کوهکن

تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق / مر ترا باید بدخشان مر مرا باید یمن

خال در رخسار تو دانی چه باشد هم زاغ و باغ / زاغ یکسر دار عنبر باغ یک دامن سمن

خنده یک پیمانه شکر غمزه یک عمان گهر / زلف یک انبار عنبر طره یک عالم شکن

عشوه یک طاس سماع و غمزه یکبار فسون / ناز یک سیر از شوخی چهره یک کشمیر فتن

آن زنخدان یک سیامان سیب سیمین است و / صد هزار آسیب از آن سیم نقصب جان و تن

یک سیه یا سنبلست آن زلفکان مشکبار / یک خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن

همچو نار کفته‌ام زان لب چون نار دان / پر ز نار کفته‌ام جان زان قد چون نارون

خال مشکین بر رخ تابنده‌ات آتش پرست / خط سبزت گرد رخ با طوطی شکرشکن

صورت و خط و خال و عارض و زلف و چشمت پیش هم / ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهوی ختن

تا شنیدستی پری پیدا پری پنهان شده است / در تو پیدا شو پنهان ز طعن مرد و زن

مهر چهر روشنت در روی همچون خوشت / نور یزدانست در تاریک جان اهرمن

سجده آرد پیش روی تو همی زلف سیاه / چون بر خورشید هندو چون بر بت برهمن

ماه نخشب چاه نخشب کرده‌ای ستی ببین / ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن

بذله شیرین قاآنی بگوشش آید غریب / چون نوای خارکنی از بینوای خارکش

میکند که دل چه کار افغان چرا از غم چنان / همچو قمری که بهار آید چه بر سرو و سمن

ترکان من کوه از چه آویز موکانیم سر / آنچنان کو گهری در ایران نخجه از سمن

چشم و گیسوی تو چون بینم بیاد آید مرا / حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن

چهره‌ات فردوس از حسنت و مژگانت دراز / رایت اند سنان گیو در جنگ پشن

زلف تو چون شسته شد شست شه چو زلف تو / وین چه چون چرخ از پی تعظیم خورشید زمین

چشم اندارم که با فرمانروای اصفهان		باز گوید کاملک خصلت امیر موتمن

ایجاد او بندی که دارد از عطای عام تو		منتی بر هر که در گیتی خدای ذوالمنن

این همان ثنا[ی] داناکه از گفت او ن		سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن

این همان ثنا[ی] سنجرد که ماند جاودان		مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن

مدح او زنده است تا هر زنده گردد بلاک		قدح او تازه است تا هر تازه گردد کهن

تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت		خسته گرگ سخون و بسته سجن شجن

چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا		چند چون یعقوب باشد ساکن بیت الحزن

کو بود نکت سلیمان گر سخن گوید بمور		یا چرا از سیمرغ کاهد گر نشیند با زغن

مدح او چون در پذیری قدر عطای تار هست		اینچنین بوده است تا بوده است میر انجمن

رشک نرناهد نیکو بنده در دوره		سالیان تا از جهان رفته است سیف ذوالیزن

تا نپنداری که ایزد این عجز گیون شرم دار		عجز در تو کم بیان بیک عجز است از فطن

عجز چیز تو کمتر در تو چون او عنصری		راستی گویم دلیل صنعت است از سوء ظن

هر بر چنهات تنی هنگش از طول سوال		هر کرا فصاحت و سخنانی شرش از هند سخن

ابر نیسان از نگوید سحکس گوهر فشان		مهر روشن را نگوید تا سحکس پرتو فکن

تا قیامت باد خصمت خوار لیکن با عنا		تا بمحشر باد بی رتت خصم لیکن با محن

از کات بیاقاید ترک طمع کن از مهان		تیشه همت بیار و ریشه ذلت بکن

یاد دارد داستان کر که بر عیش		سوی قصر تبریز شد از سرای پیرزن

لذت در خوابی قناعت کن به لعد آرد		جنس عزت را الحق از بینیازی مرتهن

در منقبت هلاکو میرزا

بر یاد صبوحی بر سم بستان		از خانه سحرگه شدم به بستان

[illegible]

بر کفت تو کاهی سبط حیدر | بر سقف تو که مسند سلیمان
پا بیت بخراشد ز خار صحرا | کامت نشود تر ز موج عمان
پیدائی و پنهان چو جرم خورشید | پنهانی و پیدا چو نور یزدان
آدم ز تو کاهی رهین است | مریم ز تو کاهی قرین بستان
گر ز آنکه پری نیستی چرائی | همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم | درد دل مشتاق را تو درمان
مشکین تو کنی باغ را بنجه داد | زرین تو کنی راغ را آبان
دیریست که حسرت مرا در دل | عمریست که شوقت مرا در جان
پر آکنده شد مشکلی و چاره | الا که بعون تو گشت آسان
ای همچو شو که طریق باری | ای محرم هر کاخ و هر شبستان
ارزی که همین پای تخت خسرو | ارزی که همین دار ملک خاقان
ژولیده تن من ز بس که لاغر | بیرون شود از حلقهای کتان
ز آن نامی و بس چیز و چو عاشق | زو ذکری و بس چیز عیو جانان
چون پشت غباری بری ز دامش | با خویش بدار الامان کرمان
لیکن بطریقی که در ره از وی | گردی ننشیند بهیچ دامان
غلتی بنشانی بهیچ منزل | آلی بنهانی بهیچ سامان
سوده نخسبی چو بخت دانا | فرسوده نگردی چو فکر نادان
گر تیغ صحرا فرارت آید | ز آن در گذری چون خدنگ سلطان
ور خار مغیلان خلد بپایت | چون خاره نیندیش از مغیلان
و ضربه بدار الامان رسیدی | ایمن نشوی از فریب شیطان

تو ولیده پریشان شده
وز در هم رفته

[illegible]

شیر است او چه شیر شیر شرزه پیل است او چه پیل پیل غژمان
گر پیل دمان ز پیل خرطوم گر شیر ژیان ز تیغ دندان
بحر است او چه بحر بحر قلزم کوه است او چه کوه کوه شهلان
گر بحر کند جا بپشت توسن ور کوه نهد پا بزین یکران
با تیر گر نیش بدشت هیجا با تیغ گر نیش بروز میدان
نه خود بکار آید و نه مغفر نه درع اثر بخشد و نه خفتان
ای عالم و خشم تو خار و لعیا ای گیتی و امر تو گوی و چوگان
از خشم تو جنّت شود جهنم وز بیم تو کافر شود مسلمان
زی خصم کمانم که از کمانت آرد خبر مرگ پیک پیکان
رمح تو یکی گرزه مار خونخوار خشم تو یکی شرزه شیر غژمان
آن مار برآرد دمار از تن این شیر برآرد نفیر از جان
دست و دل بحر بخش و کان پرداز پرداخته زان بحر و زین یکی کان
از دست تو ریزان بخاک گوهر چونان بزمین از سپهر باران
نشناخته شمشیر آهنینت در وقعه سقرلاط را ز سندان
تیغ تو والوند مهر و شبنم گرز تو و البرز ماه و کتّان
جهان مخالف بود خدنگت هرگاه که پرّون رود ز کیوان
زان خصم برآمد ز سینه دل را تا تنگ نگردد سرا بمهمان
نبود عجب ار خون شود دوباره از سهم خدنگت جنین بزهدان
دم سردی بدخواه و تف تیغت این تابستانست و آن زمستان
بدخواه تو در کوه کی ز سهمت انگشت گزیده سجابی بستان

پس خیل پریشان از آن فراهم ... بس فوج فراهم ازاین پریشان

فتراک ز زینت ززین توسن ... آونگ چو از بوقبیس ثعبان

قدر تو براز مدحت سخنور ... جاه تو براز فکرت سخندان

اشاه سه سال از تو ماند مهجور ... چون خاطر کافر ز نور ایمان

از آتش حسرت بسوخت جانم ... چون دوزخ بود آری سزای عصیان

هر موی بر اندام من نموده ... چون بر کتف بیوراسب ماران

اکنون عجبی هست کر بپایم ... جاوید بعترت سرای کیهان

ایراک ز دور اک خاکپایت ... چون خضر رسیدم باب حیوان

قربت که همین نعمت خداداد ... زآن بیهده کردم سه سال کفران

زآن بار خدا از برای کیفر ... بگماشت بجانم عذاب هجران

اینک باستغفار مدح دارم ... از فضل عمیمت امید غفران

تا ماه منور بود هسماره ... بیت الشرفش ثور و خانه میزان

چون نو مه از حصار رم بلالی ... تو رانت منسخر چو ملک ایران

بیت الشرف و بیت تو بکاره ... محروسه ایران و ملک توران

آن به که دهم زیب این قصیده ... از گوهر مدح علی عمران

چون ختم ولایت بنام او شد ... هم ختم محامد بدوست شایان

ای فاتح خیبر که گشته ز آغاز ... از فطرت تو فتح باب امکان

انجوهٔ کامل که ره ندارد ... در عالم جاهت خیال نقصان

بی جلوهٔ انوار تو نتابد ... بر مشرق دل آفتاب عرفان

بی پرتو ذات تو آفرینش ... ماند بیکی نوعروس عریان

ای چو قرص آفتابی مهر چراغ صبحگاه
خرم آن شب کز رخ و زلف تو باشد تا سحر
با من مسکین نگردی یار و جای آن نبود
لیک از انفاس هم نخواهد ماند روزی چند با
در برت عرضه خواهم داشت احوال خویش و شاه
باش تا بینی که خسرو دوش در آغوش را
باش تا بینی ببین از سحر دست و کان طبع
در بت قامت قیامت وی همه بالا بلا
تا بکی تا بهم بری زان زلفکان پر ز تاب
لعل تو چون بهر من لب سکن نبود ز بهر عبیر
روی داری چو نسیم و لعل داری چون عقیق
چشم و مغز من ز عکس لعل و بوی زلف تست
گل نبویم می ننوشم که نباشد این و آن
مغز من پر نکهت است از بسکه بویم آمد و زلف
بوسه لعل تو گر بستد بنرخ جان رواست
شاه فرخ رخ که باید فر فرزینی از او
خسرو کیسی فرید و نشه که باشد به جهان
ای چو بنگی بسته شیرینی اوصاف تو
گردش بر دو ن بقدر و جاه گشت معترف
از بعاد سپهان از نظر تو اصل و گهر

در وصالت نیست الا جان سپردن کار من
در شش می پر شب و آغوش می پر یاسمن
ای بت سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن
تا ز جو خسرو دم منی قرین خویشتن
از کرم مپسند دم در این غم و رنج و محن
پر در و گوهر نماید از سخا و از سخن
گوهر افشاند بحر وار زر افشاند ز من
الغلام قامت و بالات سرو و نارون
تا بکی راهم زنی زان چشمکان پر فتن
وه چه بود ار بهر من بود آن لب چون بهر من
هر کرا باشی به از من لب بیا رست از من
این پر از لعب بدخشان تن پر از مشک ختن
این لطعم آمد همان و آن بوی این بدن
کام من پر شکر است از بسکه بوسم آن دهن
خاصه آن ساعت که خواند مدحت شاه زمن
هر پیاده گشت و در پای اسب سلطن
با وجودش ملت و فضل از خدای ذو المنن
هیچ کوکب بر نگیرد در جهان اهل زمن
کمون هر ران نجو و شکر مدحت مرتهن
وی بکیتی همتایان از فکرت و فهم و فطن

چون بجنگ آرد کمان میکان بقیر آرد قباد … چون کمند گیرد رستان نالان بگورند و پشن

ذکری از زور سکندر حنت اندر خنا … یاد ری از خوی او وکیستی خشن اندر خشن

هر کجا نقشی ز کلک او نشاط اندر نشاط … هر کجا کامی ز قهر او محن اندر محن

چرخ فرازد عدا از او جهان ریاض اندر ریاض … چرخ فرو کوبد از او جهان چمن اندر چمن

چون نهد مغفر بسر کوشنده کوهی پایدار … چون کند جوشن ببر جوشنده بحری موج زن

در درون درع تاری پیکر رخشان او … جان چیر ملیت ای تاریک جسم اهرمن

از نهیب گرز او در جا کواز ارتعاش … از هراس برز او در تن عصا ز او محن

تا نگوید دایه اندر گوش کودک نام او … طفل نگشاید لبان از پی شرب لبن

هر شاق جهان او یوسفی کز فرط حسن … جان چندین خصم مصری در چاه ذقن

بسکه جو مانرا درد از خنجر پیکر شکاف … بسکه خصمانرا کشد از نیزه خار اشکن

روز میدان سینه را آیاتی ماوای جان … در صف کین دقیقه را آیاتی هم انبار

گر نه خیاطست تیغ او چرا هنگام کین … بر تن بدخواه جوشن را همیدازد کفن

ای بایوان عبط عفو خدای لایزال … ای بمیدان مظهر قهر خدای ذو المنن

ای ملک ذاتی که تا من بسته‌ام لب از ثنات … چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن

شد بلا از میان تا شعر من شد از میان … شد شجاعت از جهان تا از جهان بود این

هم تو میدانی که عمری بسته‌ام ویرانی … تا نبستم شعر و فهم نظم نگشایم دهن

دین زمان این زر در یافتی انطبیع روان … نغز دری برفکند از قعر جیبی در عدن

تا ز تو گشت آیت رحمت بمن نازل … با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن

یا ده گر سر زد از من بنده‌ای بیزار … راحت دیوانه شدم تا یاوه شد دیوان من

من نگویم نیم عاقد ولی هنگام خشم … ابلهی بر دو کرد و چیره بر فهم و فطن

وز سوی برجانبش بنا فرخ رباطی چون فلک | کز گزند دزدان دعا باشد پناه کاروان
تا شنیع ز اول بد محک نامی آن شه چون ملک | اینک بنام مشترک خوانند اورا رهروان
هم برکه افکند بس کش وصف ناید در سخن | تا هست کیهان کس نکرده مانند نشان
چون این همه عمارات ازین بنیان نهاد آن پاک دین | کش قوم از جان آفرین باد آفرین هر بیان
عشر محسوسات بلد چنانکه بود از حد | کردار کرم و هنر سا بد تا بود باید بر زبان
ز آغاز دید انجام را ز روی پشت پا ایام را | بنهاد پیروزی گام را پیش از اجل زین خاکدان
شهانه این فرخ نسب ایمن باز از اسب | این پسر بنا کش جد و اب کشته باقی در جهان
از جد شش اوج ار کامد بهیچ پی سپر | در فضیلت دل و هوش و لو کرجا در بهشت جاودان
حاجی سلیمان بد گر او دنیا و دین را آبرو | هم نیک و هم نیکو هم پاکدل هم پاک جان
در کبری اندر بس خبر شهر فضایل است در | در هر کمالی شد در بر هم مرادی کامران
حاجی محمد گوهر کرم از سنگ نشناسد درم | کویش حرم خویش ارم یارش قرین خصمش نوان
فرسود در حرم بنا چندین بنای دلکشا | تا باغ خلدش در جزا بخشد خداوند جهان
هم مدرسی افکنده پی یونان برشک از فکر وی | در روی این چند بطی جمع در جهان بود و بهوان
هم خوب بنا سیس را هم مایه خود تدریس را | نایب مناب ادریس را هر که بگشاید زبان
هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کاخ سخن | از نصرت رأی که کمین ابداری بخت جوان
هم بارگاهی دلنشین هم گنبدی گردون قرین | بر مضجع ماه زمین بر مرقد شاه زمان
شهزاده اعظم حسین کهف اصفیا نور عین | اعدا ازو در شور و شین احباب ازو با قدر و شان
هم از پی زوار او بنیان نهاد آن نیکخو | دلکش رباطی بس نکو کش نیست فرق از قیروان
بار چو آن فرخ پسر عادت جد و پدر | از خیر در هر سوی اثر بنهاد و فارغ گشت از آن
شهزاده فرخ نسب بنهاد چون مر را لقب | دار الامانی زینب کامد امانی را مکان

ای مردم چشم جهان تو تا توانی کور چشم خلق
خویش را در چاه تاریک ستور دانستن

ظل نعلین بایدت بر فرق نه ظل هما — تا توانی عرش را اندر زیر شهپر داشتن

پرتو حقست در هر چیز ماهی شو لطیع — تا ز آب سوری اش طعم کوثر داشتن

گوش شاه رخش سی آن زر زین — چند خواهی چون امیران اسب و استر داشتن

تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار — در لباس خسروی خود را قلندر داشتن

هیچ کی کسب برا ... زن زبد لا سان بود — در لباس خسروی خود را قلندر داشتن

دل براهی نبود در بر لاما یان — سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن

غوطه که در آتش دل زن که در آب چشم — خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن

هم چو جعفر بود کاین صادق بدان گر آب نیع — نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن

چشم قلم از سر قدم ساز از جنون گو بحق — گر نمیخواهی سیه رو چون دفتر داشتن

ایست کار جوی تا در حشر گوی رستگار — رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن

همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا — تا توانی امتثال حکم داور داشتن

امر حق فرمود باید مصطفی را در غدیر — از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن

بایدش دست خدا فاش گرفتن ... بیت — روبها نرا که از سهم غضنفر داشتن

ذات حیدر افسر لولاک را زیبد که هر — تاج را نتوان سزا برجای گوهر داشتن

از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار — نحس اصغر را بجای سعد اکبر داشتن

نیست معذور ار بالله گر نباید ز الهی — عیب جان بخش را هم رنگ با خر داشتن

از کم از سگ تا کی این آهو که خواهی از حرم — شیر را همسایه روباه لاغر داشتن

شیر حق چون علی را چون نعل را تاج سلطان سزا است — وآن زبان را کیه ذکر شلوار و معجر داشتن

چشم مراد المستقیمست تا کی از جری — دیده در فحشا و دل در نهی منکر داشتن

نعت ار در کل بود خوشتر که بایست چشم — با فروغ مهر خاور در سه خواهر داشتن

ارچه کوکب وار هر از ننگ ظلمات تلیت — آفرینها بایدت بر شیر مادر داشتن

شاه ما را میرسد شاهنشهی که باید سر ترا
هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن

خسرو غازی محمد شه که در هیجا ز فر
ننگش آید خویش را هم سنگ سنجر داشتن

رشکم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند
کز گدایان گنج را باید مستر داشتن

نه عجب گویم ز مدح او که دانم ذره را
نیست امکان مدح چهر مهر انور داشتن

سال عمرش قرنها بادا ز حشر آنسوترک
تا که بر بود انتظار روز محشر داشتن

شه چو اسکندر جوان و خواجه همچون خضر پیر
این سکندر را سزد آن خضر رهبر داشتن

در پناه پادشه با یک اشارت عزم او
هفت خط ملک را یارد مسخر داشتن

تا کنون چشم او کسی نشنیده است از خواجگان
ملک را فربه چنین با کلک لاغر داشتن

ملک گر ز عصیان ازاو بالد تواند عصر تب
تختگاه شاه را از عرش برتر داشتن

قطب عالم خواجه باد و محور دین خامه اش
لازم آمد چرخ را تا قطب و محور داشتن

من نتایج طبعه

ورش شاه اختران والی چرخ چارمین
کو ز اوج آسمان میل بر گرد زمین

من ز پس او از فرض عذر خانه خدا
بر بخیکه وارد است اندر شرع و راه دین

کردم نزدی سرای خویش و زدم قدم برون
گشته جهان بکوی و در که بیار و که یمین

چشم بپا و پا بره نرم کراو کند رو
دل ز خیال که بکه تفته و در هم و غمین

گاه هوای قال و فرکه بخیال سیم و زر
گاه اندیشه خطر گاهی فکرت دفین

نفس بفکر عز و شان تن بهوای آب و نان
دل بوصال دلستان لب بخیال ساتگین

ز مزمه بر دمم طلب از پی جام پر ز می
وسوسه بجیدم بدل از غم یار نازنین

تا بآن فرشته خو در چه سکانش گفتگو
امید ربا که ناهمنفس ایدون باکه هم نشین

من دل در بره هم کنون ز غم گشته بحر خو
تا که بود سدش غضب تا که بجا لدش سرین

آیت حسن و دلبری از خم طره اش عیان
رایت چو نقش نصرت از رایت پور ابتین

بسکه هیبت و جلالش کرد چشمش در که نگه
گفتی درون چشم او شیر ژیان بود مکین

هرچه شکنج و پیچ و خم بود ز زلف او نهان
هرچه فریب و رنگ و فن بود بچشم او ضمین

چشم بر جمال او در و شکرش و گفتمش
لعل تو چیست گفت هی شاد بر نگین حزین

گفتمش ای بدیع رخ اهلا مرحبا بیا
گفت بروان ز جان من باد هزار آفرین

زانپسش از رهگذر بردم تا و تاق در
تنگ کشیدمش ببر راست چو خازن امین

زان پس از بسا فسون خواندم تا که رام شد
آنچه نگاه وری حرون گاه وریش بزیر زین

هرچه غلط گمان مرا رفت بجای دیگران
بعد کنار و بوس شد آنچه بدیدیم یقین

وا دیدن خیره مانده ام تا چه دهم جواب اگر
شرح ازین حکایتم پرسد خسرو گزین

آنکه بر آستان او بوسه همی دهد نیال
آنکه بخاک راه سجده همی برد تکین

من نوادر طبعه فی وقعة الهراة

سخن گر او چه راند ز خسروان کهن
یکی ز شوکت شاه جوان سرای سخن

بخوانده ایم بسی با بنامهای قدیم
ندیده ایم بسی کارنامهای کهن

نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم
نه از دیالمه دیدیم نز ملوک یمن

چنین مناقب فرخنده کز کیان زمان
چنین مآثر شایسته کز خدیو زمن

مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک
سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن

هزار لجه نهنگست در یکی خفتان
هزار بیشه هژبرست در یکی جوشن

نگاه کینه نه چند سراب از دریا
بوقت وقعه نه اندر پرند از آهن

کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون
کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن

بزرگ همت او خوبدیده ملک جهان
فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن

زبس شکفتی همچون ستاره در تدویر — هزار گنبد دوار گنجدش شش نجس
هزار پهلو پولادهای سیاره — گزیده بهر حراست در انحصار سکن
درشت هیکل و عقرب چو و کژدم کو — سطبر ساعد و باریک ساق و زفت تن
زمحت سیرت و زنجیرخای و ناهنجار — وقیح صورت و موئین لباس و روئین تن
کهین برادر دستور مرزبان هرات — مشمّر از در کینش چو دست تا آرن
بگو نوا اندر میان آن دو کان — چنان عزیز که عزّی درون خیل وثن
سپاه شاه بفرمان شاه پرّه زدند — چو لشکر اجل آن باره را به پیرامن
حصاریان پلنگینه پوش کوه جگر — زبهر رزم فراچیده عزم راد امن
زخیر که همه مانند سیل در کهسار — زتیر که همه مانند دود در گلخن
جهنده از پر پیکان چو مرغ از مضراب — رمنده از دم خنجر چو گوی از مجن
همه هژبر بر بجنگ و همه دلیر بجنگ — همه معارک جوی و همه بلارک زن
بپیش سیلک پرنده دیده کرده هدف — بپیش ناوک درنده سینه کرده مجن
دراین کرانه هژبر افکنان لشکر شاه — سطبر یال و قوی بازو گرد و شیرافکن
بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار — بگوششان غو شیپور ناله ارغن
بدشنه تشنه چو طایف بچشمه زمزم — بفتنه فتنه چو خسرو بشاه ارمن
پرنده هندی ترکان نمود از پس کرد — چو در شبان سیاه از سپهر عقد پرن
هوای معرکه از گرد راه و چوبه تیر — نمود چنین کتف خار پشت و پر زغن
دسنده از فزع توپ‌های باره چنانک — گزندگان هوام از بخور فرد امن
ز زخم توپ و ز آشوب شهریار جهان — زبسکه شد در و دیوار باره پرروزن
نمود از پس تنها باره کرد موکب شاه — چو جرم چرخ مشبک ز تیر و بیژن

نه کرکسی که بپری ز شرق جانب غرب | همان ز شرق دگر ره کنی بغرب وطن

گرفتم اینکه توانی ز چنگ شیر گریخت | گریختن نتوانی ز شاه شیراوژن

ز چار سوی تو بربسته اند راه گریز | تو ابلهانه نمد زین نهاده بر کهکن

ز کردهای خود انجام کار چون دانی | که کرد کار بد و رنج ترا بسوز و تن

بنقد و رنج سوزنده قهر سلطانست | بد و کرای و بکن عزم و بیخ حزم مکن

بدین حصار که مارات مرگ ره نبرد | نه درز جامه که در وی فرو رود سوزن

یکی بیان که ببینیم کار کرد سپهر | ببین و رحمت باباتلی بعبر و محن

حصار را ز پس و پشت خود وقایه کنیم | ز پیش باره برانیم باره بر دشمن

نمونه گفش بدو کاینت راستغرب | بناله گفش بدو کاینت فکر مستهجن

هلا بهکذر باد می جهل خاشاک | الا بجلوه که برق می سنه خرمن

ز برق می شوان بست باد در چنبر | بکید می شوان سود آب ها و ن

گرفتم اینکه سقنقور بر فزاید باه | لجاج محض نشاید بد و علاج عنن

مگر حصار نه بنیاد او ز آب و گلست | چسان درنگ کند پیش سیل بنیان کن

چو ماکیان بکراجید از غضب و ستور | چو پشت تیغ بکاژ ابروان فکنده شکن

که گر گریز توانی ز چنگ شه بگریز | وگرنه رنج ببیند و زد کنج بپراکن

میان اندر تن اندر ستیزه بود و ستوز | که بانگ بوق لعتیوق بر شد از برزن

طراق سفرعه بگذشت از دو صد فرسنگ | غبار معرکه بر رفت تا بر صد جوجن

در حصار برخ بست مرزبان هری | گشاد قفل و برون ریخت گوهر از مخزن

ز دُر و لعل و زر و سیم و جوزق و جاورس | ز نقد و جنس جو و کاه و گندم و ارزن

ز تبر و خنجر و پرندین قاقم و سیغور | ز طوق و یاره و خلخال و عقد و اورنجن

وقایع حافظ

مستهجن ضعیف است

کراجیدن ... کون مرغ خانگی را در بیضه نهادن

قنقیل ...

ز موی چهره هر یک چو رود آمویه | ز نیزه پیکر هر یک بشکل پالادن
بسا سوار که در زیر که نگاه گریز | ز بیم جان و غم تن بتاخت تا بختن
بسا پیاده که در جوی و جر بخفت و هنوز | برون نکرده ز نخدان ز چاک پیرهن
سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی | چنانکه از عقب صید شیر خصم افکن
هم این ز خشم بدان گفت کای دلیر بکوب | هم آن ز عجز بدین گفت کای سوار بزن
ز بس کروهه زنبورهای شد ز غو | ز بس کلوله خمپارهای تینین تن
هنوز لشکر آنمرز را بشورد دل | هنوز مردم آن بوم را بتوفد تن
کمان چرخ بود ز فر سوده استخوان گوان | دمد ز خاک هری تا بروز حشر سمن
از آن سپس که ز میدان فرو نشست غبار | ز آب دیده آنجا دوان دود افکن
ملک پیاده شد و قبه سرادق او | بهشتمین فلک آمد قرین نجم پرن
گسیل کرده بمیدان دوازده بر اسبه جوق سپاه | سوی هزاره گروه از برای دفع فتن
ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای | که می نگشت گرفتار قید و بند و شکن
همه شکسته دل و زار و مستمند و اسیر | ندیم حسرت و یار شجون و جفت شجن
بسی نشد که زمستان رسید و شیر سپید | فرو چکید ز پستان ابر قیر آکن
هوا چو دیده شاهین سیاه گشت و سپید | سپید پر چو اصل بکوه و دشت و دمن
خجسته سان غور دست و قلیدس را | بیا خشید بفرمان شهریار زمن
مدینه چو مدائن زرین و شاه گزین | گزیده جای شداد و حصن شعیب در مدین
ز کار شاه با فغان خدا رسید خبر | ز کینه بر رخش از غم چکید اشک حزن
گوازه راند بدستور خویش از دل تنگ | فغان کشید و بر او طیره گشت کای کودن
نگفتمت که پی جنگ ساز رنگ مکن | نگفتمت ز پی رزم تا رعزم مکن

کوهه
کلوله

چنانکه آمد و بگذاشت در و بام بهی
نشان ز بوم و بر و کاخ و لوح و پاره و تن

بهیچ باغ نه سوری بماند نه سنبل
بهیچ راغ نه فرغر گذاشت نه فرغن

تو کرسی نی و ما را ز سبد زبانی
ز کاخ و کوخ هر بریده هو بهوزن

وزین کرانه بشاه جهان پیام فرست
بعجز و لابه و نوشابه و فریب و شکن

که خسروا بد ما را چرا نمیک فرست
کت از حدود بهینکی رساد بادامن

ببین بذلت ما و نگر بزلت ما
مرا ز رحمت من وارهان ز زحمت و من

کرم حیات دهی اینک اینم برات بگیر
درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن

بشرط آنکه سفیری ز انگلیس جدای
شو بنزد تو ما را ز جرم با پران

زبان حرب سرآمد زبان چرب بکر
دهر دو باره بقند بلی نجمان رد عن

بسی درو با وکعب بس دو ره براو
ز دیده راند و چو دل چاک زد پیراهن

زبسکه مویه و افغان و اشک آه و اسف
زبسکه ناله و فریاد در یوو بند و شکن

براو زبان ملک نرم گشت و خاطر کرم
فراخ کوه براو تنگنای بند و شکن

بدی بدیه فرستاد و در رسید سفیر
دگرگونه حال و مقال و درو روی ستر و علن

زبان موالف گوی و روان مخالف جوی
بیانش جاحب خاطر کمانش سار طن

وزیر روس هم از پی لبان بادشمال
چنان بحر که اقبال شاه راند چمن

سه ره بیشتر از پیک انگلیس جدای
زری رسید چنان کز سپهر سلوی و من

رواق رتبتش از اوج آسمان اعلی
ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلن

زبان و روی و دل و دیده جا بغایت شاد
عمد ز قول نکوتر دل از زبان امین

چو سر زبان هر یک بهانه شد سپری
سفیر آمد و بگذشت در رحیلت و فن

جهنگ مدتی آسوده کامران بوده
کشیده رطل امان و چشیده طعم وسن

که مرزبان هری باید از شاه امان — نشسته پایهٔ تخت شه ارم از یمن
شه از سفیر بپذیرفت آنچه گفت و نهفت — برو گماشت رقیبی چه فراست و فن
سفیر رفت و نگفت آنچه گفت و بجید و سه روز — بماند و زهره بیفسرد و شان بحرب سخن
ره جدال نمود و ره نوال کشود — که در طشت بخشش و سیم و زر بلکن
برون ز چارم برگشت دیدبان ملک — بشه چگونگی آورد و کار شد روشن
ملک ز خشم بدانگونه تند شد بسفیر — که می بر آتش سوزنده برزند دامن
بلاغ گفت که یا حبذا بلاغ مبین — زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن
چو هست رای تو نیکی دگر درنگ مکن — سر نفاق چه داری در نفاق مزن
سفیر رای تی آورد و عرضه کرد بشاه — که ای بخصم تو ناخوشتر از جحیم جهن
خلاف مصلحت ملک است فتح هری — که می برآید از این فتح صد هزار شکن
نخست باید بستن بسیل چشمهٔ آب — که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن
بسا نحیف نهالا که گر بپیراییش — فضای باغ فرو گیرد از فروغ فنن
ملک شنید و برآشفت از آنچه گفت و نهفت — که دیر به نبود هر که یار مکر و فتن
سفیر تیره و شرمنده بازگشت بری — سه روز ماند و زری خویش راند از ارمن
پیام داد بفرمانروای هند که کار — تباه گشت و نشد چیره بر سروش اهرمن
سفینه بر سه لشکر بسیج سوی فارس فرست — مگر که شاه عنان باز دارد از دشمن
ملک سپه خواند و در فشاند و نشاند — ز جان حبشیش بجلاب عیش خوش محن
بسی نرفت که افغان خدا رنجی کار — فغان کشیده و بیچاره گشت دوستان زبان
بسیل کوزرکان و موبدان و روان — تنبو شاه جهان با حنین و شیون و هن
کنار هر یک از آب چشم چون چشمه — درون هر یک از باد سرد چون بهمن

اگر بصلح گراید بپادشاه جهان
دگر نبرد نماید بزرگ بار خدای
عروس فتح و ظفر تا گرا کشد در بر
کنون بدعوی رای رزین و فکر متین
بپای تخت سپاریم رخت تا لحیتی
سپس خدیو بدین رای دل نهاد و بخواست
بمیرزا بابر و سردار قندهار نوشت
ز بس که مضمون منشور و دربار
بسیم ساده پر شیده عنبر سار
همین سلاله سردار قندهار که هست
حدیث قصه وا ابده بر شمرد و نمود
ببرد بهره خویش از هرات جانب ری
نوید نامه بهر جا نوشت و ز آمدنش
امیرزاده فریدون که لشکر شاه جهان
بدانسان است که بر جای زر فشاند سر
ز شوق درگه شاهنشاهی بجنبد مهر
شها مها ملکا ملک پرورا ملکا
ستایش تو نه حد تو و مجال نیست
ز وصف تو نکنم ملال نبود ترا اکلیل
ببوی و رنگش خود معتبر نبود عنبر

عنان برزم نتابیم از سلوک سنن
هر آنچه حکم کند عین حکمت و من
شموس جاه و خطر تا گراهند کردن
بری چمیم چو موسی بوادی ایمن
برون ز بختی آسایه و درون ز شکن
نگارنگستان چین دارد از هر مکمن
شکرف نامه از رنگ و بو مینوون
ز بس جواهر مکنون متون و معدن
بلوح نقره طراز دیده نافه ادمن
تخت و بخت جوان و باسم و رسم کهن
رموز بیش و پس از خویشتن معاین
بهر چه خواسته نه لا در جواب گفت نه لن
لبان رسید روانا که آرمید بتن
بعهد عهد سر هوش تشنه لب ز لبن
بدین نوید بوجه آیدش ز شوق بدن
چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن
تو لی هر جنگ تو از یاد برد پشن
نه از فروغ سنا ما و شار سنا و شمن
نه مدحت اینکه مستغرق بود ترا گر زن
لطیف طینت خود معتبر بود لادن

دو بیم تو افتیش ارکید و جاخش نشکفد | کنند جامه گدایان بجای خز خشن
ازاین چه عیب چو بگذری بخاز عیب | که خلق را طمع از مدح او بود لکن
وگر دراز بود همچو عمر و دولت شاه | چنان درازی و نازکی که تهی از حسن
بدین حکایت شیوا رواست قاآنی | کزان بکاو دمند دست هم بپیرامن
مثل بود بجهان تا دو لو دعد و رباب | سمر بود بزمان تا سداد تل و دمن
دوام ملک خداوند تا هزاران اند | بقای تخت شهنشاه تا هزاران وزن

ماه من دارد ز سیم ساده یکچند سرین | من بگرد منش همچون گدایان خوشه چین
یک طبق بلّور ماند که نشکافد ز هم | نیز افتد بر یسار و نیمی افتد بر یمین
در شب آید یک چو خانه را روشن کند | کس نه بیند تو آخر قرص ماهی یا سرین
خسرو پرویز اگر خود زر دست افشار داشت | سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین
گنج بادآورد گنجی بود کش آورد باد | گنج باد آورد شنیدی گنج باد آورد ببین
در شب هنگام چون افتد برون | یک بغل برف از هوا بارید گفتی بر زمین
هیچ خلقی را نشاید بقرین خواندن بهم | جز سرین او که جفت است و بجا بی‌قرین
گنج سیم است آن سرین او دزد دل ... | هیچ گنج خود دزد باشد دزد کرد دل ...
چرب و تر ... چندانکه ... | از زبان من کش روغن چکد که انگبین
آن سرین کو ... پری پنهان بود از چشم | چون من از ... دیوانه دارد در کمین
امیدها کاش افسون پری دانستمی | تا پری را دیدمی ... صبح ...
آن پری را بیت افسون نه بغیر از سیم و زر | مانده‌ام با سیم ازآن با من ... همنشین
زر که او سیمست و من همچون گدا در بند ... | هر سیه آرم برون دست هم از آستین

در مدایح شاهنشاه ... علیقلی میرزا

در همین نیستی و چون خواهی یقین شد آنکه هست / طعم انشیرینی مطلق بهر چیزی همین

مقصد حق شور عشقست و شرح حسن جوش / از حدیث حور و غلمان و جمال حور عین

شرب مطلق نیست مقصود از شراب مطلقست / اینکه فرماید لقرآن للذة للشاربین

باری از هر لب قند گاهی بنا در سخن / حکمتی دارد که داند نکته یاب دوربین

هزل و طیبت طیبت افسرده را آرد بوجد / آنچنان کز تلخ می خوش خوش بوجد آید حزین

همچو ملح اندر طعام این مزاح اندر کلام / این سخن فرمود آن کو بد نبی را جانشین

گفت روزی مصطفی نابد عجوز اندر بهشت / یک عجوزک کو حاضر شد ز گفته شد غمین

چمیده جانب چمن رفیقها شقیقها | کشاده بر بطل و من شقیقها حسیقها
چو عقل و رای میر من حقیقها عتیقها | کدام میر داوری که هست سحار من
سلیل خسرو عجم فرشته فر علیفلی | چراغ دودمان جم زنجزدی دعا فلی
هلاک جان رستهم زپهلوی و برد لی | بعزم پور زادشم بجزم پیرزا ولی
همال ابر در کرم مثال بیر در یلی | بزینت غیر مدحتش بروزکار کار من
ملاذ و ملجا عهان خدیوزاده مهین | عطیه بخش راستان خدایکان راستین
سپهرش اندر استان محیطش اندر استین | بصد قرون ز صد قران فلک نیاردش قرین
مهین سپهر بر بنا چنان بنوسدش زمین | که آتش از دهان چکد چو شعر آبدار من
برد ز کین چو جا بکه بهشت خشش سکند | چو سنک پاره کوه را بکرز بخشش سکند
ز خنجری که خند ها بازخستن سکند | سر و تن حسود را بهزار بخش سکند
زمین رزمکاه را ز خون بدخشن مسلند | چنانکه چهره مرا ز خون دل نکار من
اکر نکاه کوی خشم زبو دو جهد او | بکسب دانش ابتقدر چیست جد و جهد او
بجاک اکر رمی دمد عقیق بر زجهد و | تمام شکر ستود بنا تها بعهد او
برو نمیسید شیر ز بوسکار قهد او | چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من
اکر ز قدر او قند بنه فلک ستاره | بیک سپهر ننکری نسوخته ستاره
ز روی خشم اکر کند بیشکری نظاره | کمان ببر که جان برد پیاده سواره
مکر که برد باریش کند بعفو چاره | چنانکه رفع رنج و غم روان برد بار من
اکرچه چهره سر زمال روزکار نی | چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
جدل نی جمال نی لقوب نی حمار نی | جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی
فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی | بس است مهر چهر او ضیاع من عقار من

عتیق کهن و قدیم

فهد یوز

ثقل استر

ضیاع و عقار

پروین گرفته در شکر لعل نوشخند / شعری نهفته در شکن شعر عنبرین
بر روی مه کشیده ور ابرو چون کمان / بر شیر برگشاده ور آهوی او کمین
زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب / یا عکس پر زاغ بر اوراق یاسمین
اما ره دلبری همه در زلف او عیان / چون نقش نصرت از علم پور آبتین
رویش ستاره که ز عنبر کند حصار / لعلش شراره که شکر شود عجین
زلفش سپهر و جسته در او مشتری قرار / لعلش سهیل و گشته ثریا بر او مکین
رویش بزیر موش کعبی که تعبیه است / روح القدس بدامن پتیارهٔ لعین
باری ز ره بیامد و بر در ستاد و گفت / بگشای چشم و آینه چون من ببین
این قاعده است کانکه بجائی کند سفر / دارند پیش آینه یاران همنشین
روی من آینه است از آن پیش دار است / تا بخت این سفر بسعادت شود قرین
گفتم بشکر این سخن اکنون خوریم می / تا بو که شادمانه شود خاطر غمین
خادم ستاده بود و شنید این سخن ز ما / حالی دوید پیش و بر آورد ساتگین
جامی و شیشه فرو کرد و داد جو زر / زان می که بود دار وی یک جهان حزین
زنمی که گرد باب خود قطرهٔ از آن / در طاس چرخ ولوله اندازد از طنین
هی باده خورد و هی ز رخش رست ارغوان / هی بوسه داد و هی ز لبم ریخت انگبین
گفتا چه شد که بجز ایدون ز ملک جم / بیرون جهی چو شیر دژآگاه از عرین
گر خود در این سری که روی جانب بهشت / با چهر من بعقد بهشتی بود برین
چندان نگشته سر ز بستان حسن من / گر خط سبز جانش افتد بپوستین
صورتگران فارس ز تمثال من هنوز / سرمشق میدهند بصورتگران چین
یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر / کشتی بحر من کلم از بوسه خوشه چین

آبتین نام پدر فریدون

بو: بود و باشد
شادمانه: شادمان

عرین: بیشه

گر بود شش قرین عجب نیست زانکه هست
او سایهٔ خدا و خدا هست بقرین

تیغش درون مالش مرکب تا کران
عدلش در آفرینش حصنیست بس حصین

ابریست سیرپا چو آید بتحت عیش
ابریست جانبخش چو بارد ز دست کین

آنجا که تیغ گیرد فسرده نیال
آنجا که جود ورزد کشور برد نگین

موهوب شد هر چه بجا بها هنر نهان
منهوب دست هر چه بکانها نهفت زرد

بر نشستند بالد از عدل او جهان
بر چرخ پر نازد از شخص او زمین

آثار دولتش همه شایان مرحبا
اوصاف حضرتش همه در خورد آفرین

گیتی ز دست بخشش او میبرد یسار
گردون بخاک درگه او میخورد یمین

دشمن ز گرز فربه او روز و شب نزار
دولت ز تیغ لاغر او سال و سمین

بسکه تنگست آن دهان بربسته راه گفتگو
لیک از وی گفتگوها خیزد از هر انجمن

بار گشته از دو چشم او که تا دیدم بچشم
چشم بربستم ز هوش و فکرت و فهم و فطن

مرحبا زابروی دلبندش که نتواند کشید
با هزاران جهد تمثالش چنین کلکش ز هم تن

در تمیز قبله هر کس را بباید اجتهاد
واندر این معنی نباید خلق را تقلید و ظن

من نمودم جهدها تا یافتم کابروی او
قبلهٔ اهل دلست و سجده‌گاه مرد و زن

مسلم است آنکس که روآورد بمحراب اش ولیک
کافرم من تا شدست قبله ابروان محراب من

شد و رزدی تا دلم را میکشید ابروی او
زان اشارتها که در هر یک بود صد مکر و فن

هر چه میگویم دلا در جای خویش آرام گیر
کان صنم عاشق فریبست آن پری پیمان شکن

زینهار صحبت مسهور و یار بد پروا مجوی
تخم در خارا میفشان خشت بر دریا مزن

دل بمن گوید برو رفتی ز من سست شدی
تخم بدنامی بکار و تا رسانم کامی بتن

ور نه ای در کار داری رو بسیم و زر بجز
ور نه ای از سیم و زر بستان ز میر هوشمن

افاید اجرا ز صاحب اختیار ملک جم
آنکه بربندد بکار ملک دست اهرمن

فی الهزل والمطایبه

یازده ساله گوی که هست بکام اندرون
سست وفا و بحث ای اجر د صنیف و کرد و گو

چون زنخ ملکم کره کارس سرو بیاید
هیچ مگو بدم که چه هیچ پرسدم که چون

گیرش خورد و مختصر گوشش ز پاچه تا کمر
آن یک چشم خیار تر این یک که ده ستون

سپر چو سنجاک بر بهند تن بهلاک دردنه
از چپ و راست بر جهد همچو لگاه در حرون

گیرد در سپوزنش ناف و شکم بدو زمش
شمعی بر فروزنش در غرفات اندرون

چونکه بدرد او کنم فرو ناله اخ اخ او
ساز شود ز چار سو پنج بم و زیر ارغنون

بود سال بیشتر تا کشیدمش ببر
همدان بخوش بدر هر شب بعد آزمون

شد ز عکس چهره او چشم من پر آفتاب / شد ز بوی طره او مغز من پر ضیمران

در سرای من ز قدش رست گلنار روان / وز دو چشم من ز لعلش بخت کشف ناردان

زلف او بوییدم و بی علّه گفتم یا شبان / لعل او بوسیدم و بی نکته گفتم داستان

گشت در موی میانش عقد من باریک بین / عقد من مانند مویی بر در زر قسیم از میان

بوسه دادن بر دهانش عقده زایل کند / آری آری کرده ام این نکته را امتحان

رستی ز حیرت آوردم چه دیدم قد او / زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان

یا ندیدم بردمد از شاخ طوبا بهشت / یا ندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان

در دو مد این در دهان او چو در عمان گهر / زلف تاری بر رخان او چو بر آتش دخان

گفت قانی ترا کز مژده نیکو دهم / مژدگانی را چه خواهی داد گفتم نقد جان

گفت فردا هر صباحت اختیار ملک جم / خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران

خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر / خلعتی چون جامه هستی به بالای جهان

خلعتی همچون لباس آفرینش بی قصور / خلعتی همچون بساط آسمان گوهرنشان

خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل / خلعتی از نیکویی چون طلعت حور جنان

شمسه اطلس تنش چون بنگری گویی همی / شمسه خلعت تعبیه گویا است در وی آسمان

گفتم این خلعت مبارک باد بر میر عجم / صدر دین صدر زمین غیث زمین غوث زمان

آسمان رفعت محمد حسین خان آنکه هست / تیغ او جوهرنشان و دست او گوهرفشان

آن فلک قدر و ملک صدر که با گیران او / بخت و دولت همرکاب و فتح و نصرت همعنان

راستی از بخت دارد آنقدر بذر وفا / با سنان تیر جنگ آرد نه با تیغ و کمان

فتنه گر هست در عهدش منم در شاعری / یا دو چشم دوست کانهم هست در خواب گران

جز کتاب شرح کان زیر بیانست نام / در عهد او نماندست از پریشانی نشان

یاقوت لعل او همرنگ ناردان | شمشاد قد او همسنگ نارون
بنهفته در رطب یکروضه اقحوان | پوشیده در قصب یک پشته یاسمن
در زلفکان او تا چشم میبرد | بندست یا گره چینست یا شکن
گیسوش از قفا غلطیده تا سرین | آن صد هزار مو این صد هزار من
چون سیم آن سرین با دیدم همی | از کوه بیستون از بیخ کوهکن
ترکیب دلفریب شوخیست دلربا | از رزم بوستان بیغاره چمن
زنخچه چون نگار از زلف چون زره | یغمای شهر و کو آشوب مرد و زن
جان خرم از رخش چون زند خوان گل | دل فتنه بر رخش چون تاک بر دمن
همه نوشم از لبانش یک کوزه انگبین | که چینم از رخانش یکخوشه نسترن
سیمین سرین او هر که نظر کنم | آیم همی چکد از چشم وار دمن
چون ماه نخشبش ماهیست در کله | چون چاه نخشبش چاهیست در ذقن
هیچش نبدی دل از نقش عمدوی | آن یک ساله سحرین یکقباله فن
شکست موی او قلب نقش تا | شمعست روی او جان منش لگن
در موی دلکشش حیفست غالیه | بر جسم نازکش ظلمت پیرهن
ترکان چو باغ و زنخانه شو بباغ | گر لاله صد چراغ بینی بهر دمن
می نوش در صبوح تا بنگری فتوح | کز روح راح روح آساید از حزن
بر دو چنگ و جام بگذار ننگ و نام | گیتی تراست رام زین دام بر شکن
بر بام هیچ کوس بلا مکوب | در سقف نیستی تا رفیا تن
تا منت مسیح بر ما | شو عشق را بسیح زانسو ما و من
تن خانه فناست تنخانه را مکوب | جان پرده لقاست آن پرده بر فکن

چو نماه یکشبه بر آمیخت حسام
چو نماه چارده بر آسیرت مجن

بر جسم پردلان جوشن کنی قبا
بر پیکر یلان خفتان کنی کفن

صدرا بجهد تو دیریست تا مرا
دل کشته ستهام جان کشته محن

عقدیست مهر تو جان منش گلو
نقدیست جود تو روح منش بدن

ختمست در جهان بر نام تو سخا
ختمست در زمان بر نطق من سخن

تا ناله میکند از عشق گل هزار
تا سجده میبرد در پیش بت شمن

از دهرهٔ عتاب زهرهٔ عدو بدر
وز تیشهٔ صواب ریشهٔ خطا بکن

در تهنیت مقدم چاپاری که خبر بهبودی مرحوم محمد شاه را انفاد نموده و مدح محمد شاه و شادکامی حسین خان

زی سپاهان خواجهٔ اعظم چراغ انجمن
پیکی آمد تیزگام و نیکنام و خوش سخن

نامه از خواجه برکف داشت کز عنوان او
میهویدا گشت الطاف حق ذو المنن

زانکه اندر نامه بود این مژده کز تائید حق
یافت بهبودی ز تب طبع شهنشاه زمن

گرچه پشه شیر است پی شیر شرزه تب دو النگست
مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن

یا نه خسرو آفتابست و تب اندر آفتاب
لازم آمد نیست کی با جرمش آمد مقترن

یا نه دارا شمع و هستی انجمن آفاق شب
شمع را سوز و تب تا بر فروزد انجمن

شاه ما زانست آذر بر خصم و نور از بهر دوست
گرمی اندر نار و تف در نور باید مقترن

راست پرسی خلایق از حقایق غافلند
هست سری اندرین معنی که گویم بر علن

قرب و بعد فهم ما ما را بر آن دارد که گاه
شاه را سالم همی بینیم و گاهی ممتحن

ورنه شه جانست و جان دارد حیات جاودان
نقص جان نبود اگر گاهی فتور آید ز تن

زین فزونتر خواهی دلیلی چند گویم معنوی
تا ترا بیرون برد لختی از این تخییل و ظن

خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست — روی و رای او جمیل و خلق و خلق او حسن

فلک شعر در بنانش ماهی دریای محیط — شکل جوهر در سنانش گوهر بحر عدن

مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق — نسر واقع با سنانش طایری در بابزن

جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیامش گوهری — آن پرند اندر پلاس این لآل اندر پرن

تیر در شستش عجیبی مانده چون ماهی بشست — تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن

عرصهٔ هستی بر دستان جاه او — چون بجنب کاخ نوشروان وثاق پیرزن

خسروا تا مژده بهبود بیت آمد بفارس — جان بتن میرقصد از شادی و تن در پیرهن

خامه گر شیری دوزاین مژده صاحب جبه‌ای — شد چنان شادان که جانش مشکبو شد در بدن

کرد عیشی آنچنان کز غار خار عیش او — زهره چون چنگی بکف دروهان زد نوای خارکن

بوم و بر آمد بوجد و کوه و در آمد برقص — رند و عارف با نکویان شیخ و شاهد دست زن

ماهی از دریا بیاید و گشته ماه از آسمان — وحش در هامون گرفته طیر اندر وکن

هندوستان نوبهار آمد تو گفتی کز نشاط — گل دمید از بوستان و لاله سر زد از دمن

پای کوبان شد ز عشرت خوشه‌های ضیمران — دست افشان شد ز شادی برگهای نسترن

وز نشاط این بشارت مرده کانرا زیر خاک — باغ جنت شد قبور و زلف حور آمد کفن

در فتوح این خبر در زلف خوبان هم نماند — چنبر و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن

وز نسیم این اثر در دکهٔ مسلاخ شهر — گشت خون گوسفندان عنبر و مشک ختن

زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر — عید دیگر شد عیان از امر میر مؤتمن

عید قربان و غدیری را که بود از هم جدا — هم ملحق هم بشنی کرد در یک انجمن

عید قربان شد بمعنی هر کسی کز خلوص — هر یکی قربان خسرو کرد جان خویشتن

هم دو شد عید غدیرا ز انتساب کز کنار — دست بوس عید را الحمد خوان شه مرد و زن

مگر شهزادهٔ دوران که هست از نژاد خاقان — حسامش آتش سوزان سنانش برده هوش

مراد او نام در عالم ز خاقان کامران آمد — همارهٔ کامران باد از لطف خالق ذوالمنن

زهی از پرتو رویش عروس ملک را زیور — خهی از تابش رایش زمین و آسمان روشن

ز خال و جعد مشکینش تشعبد لبر چلیپا — ز ابروی و طاق ابرویش بخجلت باد ارژن

بود انگشت مشکینش یکی زنجیر جان فرسا — بود آتشکده و خالش یکی جادوی پرجوزن

بروز بزم در ایوان و هر صد گنج قارون — بروز رزم در میدان بخاک آرد تن قارن

ز جود دست پرز رسی به کاخش کنج باد آور — ز بیمش برکشادر زچو قارون پاشیده خرمن

ز تیغش پیکر قارن قرین خاک خلیلی — ز نیزش سینهٔ بهمن مشبک همچو بال دان

ز گرد مرکبان گردد هوا چون برقع اکون — ز خون پردلان گردد زمین چون چهرهٔ بهمن

بهر جا جنگ جوی لشکری زرین و ارون — بهر سو بگذرد یال شبرنگش سجا از فرس آوردن

شود از خون همی دریا درآید هر تنی از پا — چو آید در صف هیجا کشد در زیر او توسن

چو خشم آرد همی بیند بهر سو پیکری بی سر — چو روا آرد همی بیند بهر جا تارکی بی تن

رسد گر توسن او سم در اقلیم صفات او — همان بهتر فرو بندم لب از این عشق و امن

پس اینک بر دعا کوشم که گشتم عاجز و ماندم — برای دم دعا خیر دعا مقبول و مستحسن

همی تا روز روشن آید و آن نور و این ظلمت — مجلس باد خرم خویش را شر رودر تن

در مدح اتابک اعظم میرزا تقی خان امیر نظام

امسال کوهی از اثر باد فرودین — جای سمن زنار میرو بید ارزنه هین

گویی هوا لطافت روح فرشته را — بخشیده داده با نفس باد فرودین

یا آسمان کواکب هر دم چکد ز بر — یا نا سپهر هشتم دارد در آستین

گویی سهیل و پروین باشد به خاک بر — تا برگ لاله برده دو شاخ یاسمین

خندید و خرم ز نمک کلک شاهجهان چمن
حکمت بباف و هیچ ز حکمت ملاف هین

بقراط اگر شنوی نقد عزیز
گر بنگرش ملازمت صدر راستین

عنوان فضل و دانش فهرست فال و فر
منشور ملک و ملت طغرای دولت و دین

دیباچه معالی و تاریخ مکرمت
گنجینه معانی و دانای دوربین

کهف امم اتابک اعظم که شخص اوست
آفاق را امان و شهنشاه را امین

اخلاق او مهذب و افعال او جمیل
رایات او مظفر و آیات او مبین

حزمش همه رشید و عزمش همه قوی
قولش همه مسلم و رایش همه رزین

دستش هزار بنیان پوشید در یسار
جودش هزار دریا بنهاده در یمین

ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است
یک عرش روح پاک ز یکمشت ماء و طین

روز ازل که عرض همه ممکنات دید
کرد آفرین به هستی تو هستی آفرین

هر غرقه که نام ترا بر زبان برد
هر قطره ناب دریا حصنی شود حصین

اشخاص مرده باز پس آیند چون محشر
امروز هم تو باشی اگر باشدت قرین

بستان به دل همه شب نذرها کنند
گر بهر خدمت تو بزاید مر جنین

بسیار کس ز دیدن سایل حزین شود
الا تو کز ندیدن سایل شوی حزین

از بس هنر که تو امیران بسر دوند
هر جا که پا نهی همه چشمست یا جبین

آصف اگر بعهد تو بودی ز روی فخر
کردی خجسته نام ترا نقش هر نگین

حیرت که نظاره تواند که بشمرد
ادوار صبح خلقت تا روز واپسین

عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد
گر صد هزار مرتبه رجعت کند سنین

هر نظم دلپذیر که جز در ثنای تست
مانند گوهریست که افتد به پارگین

نا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را
گویند تبه و فاجر هنگام مهر و کین

بقراط نام حکیمی است

تیغ پاکیزه کار

شاه سرو است و صنم لبتان با هیچ شکی | سرو باید ننهد پای برون از بستان

زارها گفتی ایری که اگر شرح دهم | همه گویند مگو در حق ری این بهتان

لاغها راندی ایری که گر آنسان بودی | بدنات اندر تنهای دشه یک دندان

شل شاه و تو دانی بچه ماند ای ری | مثل مغز و خرد و چشم و ضیا جسم و روان

یوسفستی شه و زین باره تو بطن ماهی | یوسفستی شه و زین قلعه تو کنج زندان

شه چه دزدی تو بلی بنود بی مصلحتی | مصطفی در غار ار وقتی گردد پنهان

ای ری این گفته ملال آمد و صد شکر که باز | شه گرانید ز اسپاهان سوی تو عنان

باز چون خاطر احباب ملک گشت آباد | بر و بوم تو که بد چون دل دشمن ویران

پاک جان ... محمد شه غازی که خدای | کرده اسرار قضا در دل رادش پنهان

شهریاری که جهان را نه اثر معدلتش | زایمنی خنده زند سر دم بر شب جنان

یعنی آنچه بگمان آید ز اوصاف کمال | بوجود آمده در وی الا که ندارد نقصان

هرچه بود است و بود نیست ز پایانش گزیر | دولت اوست که نپذیرد هرگز پایان

او بود سایه یزدان و چو یزدان یکتا | ما گزیر است ز یکتائی سایه یزدان

یعنی کثرت خلقتی و وحدت خویش | ور تو باور نکنی بر تو نمایم برهان

درگه جود سحابست و گه مهر بهشت | گاه کین شیر چه در خشم هژبر غرّان

آذرخشست و پرتکس و باد و برخش | اسکونست بدست اندر و دریا بنبان

گاه خونریزی باشد بمهلت کرد ... | گاه کین تو ز نا آمد بی پروا و ران

بسنان ... کلیم و ثعبان ... | بقدح نار خلیل و ببدن روح روان

برخان مهر منیر است و بخنجر آذر | بعطا ابر مطیر است و بریزش نیسان

بدل پاک زمین وسعت باشد دریا | بکف ... که هر ریزد عمان

آذرخش برق
پرتکس سبزه هردار
اسکون بحر خزر

بر تر و خشک زمین قدر تو آمد دارا — بر بد و نیک زمین حکم تو باشد سلطان

هر کجا خرگه اقبال ترا بخت فراخت — پرده چرخ در آن خیمه سزد شادروان

از نهیب تو بهنگام وغا بر تن خصم — بر ند هر سر مویش هزاران پیکان

وحشت رمح تو از بس هلش یافته راه — هر دمی رم کند از خویش ز سایهٔ مژگان

ختم شد بر تو جهانبانی اقطار زمین — چون رسالت بر رسول مدنی شاه زمان

ملک در عصر تو آسوده از شور فتن — خلق در عهد تو بغنوده در مهد امان

کر بکاهد ز عدل تو نبینند کنون — در همه گیتی الا که دل من ویران

آنهم از جود تو موقوف یکی زحمت — که بفرمائی و دارد دل من آبادان

یا مرا از اثر جود تو و رحمت تو — مشکلی که بود در دل گردد آسان

زان پس صرف کنم عمر بمعشوقه و می — تا بیهوده مرا می نرود عمر جهان

در بغل آرم هر شب صنمی سیمین بر — که سبک خیزد و هر دم دهدم رطل گران

جام بگسارد از آن می که در او تعبیه است — دم بن مریم و رخشنده کف بن عمران

باده چو جوهر جان در دهد بلورین جام — یا نه در کاسه الماس درخشان مرجان

باده نا شده ما را همی از لب بگلو — شود افزوده از آن هوش دل و توش روان

باده در دل خم غیرت رخشنده عقیق — باده بر قدح آتش یاقوت روان

او بنوشد می و از می شود افروخته چهر — گل کند جنبش از تابش می چون بستان

ابرق یک گیتی دانش ز دو چهر رخشا — شور یک کیهان تقوی ز دو چشم فتان

از بر قامت رعنا رخ او پنداری — بر سر طوبی بشد همی باغ جنان

هشته بر جرم قمر جا کلف مشک تتر — بسته در زیر کمر جای سرین کوه گران

همی از پیکر من زار ترش شکل کمر — همی از روز من تنگ ترش نقش دهان

من نتایج طبعه

از چه نگویم سپاس حضرت بیچون | از چه ننازم ورود طالع میمون

از چه ننالم بهر چه در زمی اندر | از چه ننازم بهر که در فلک اندرون

گر شرف خدمت امیر مؤید | کش فر اسکندرست و رای فلاطون

طعنه زند قدرم از جلال بخورشید | سجده کند صدرم از جلال بگردون

خادم قصر مرا دفینهٔ قیصر | چاکر کاخ مرا خزینهٔ قارون

سده ام آموده از درازی مخزن | درگهم آکنده از لآلی مخزون

جامهٔ خدام درگهم همه دیبا | کسوت سکان سده ام همه اکسون

قوزی و کتان نشان لباس در ادار | قاقم و سنجاب شان لبوس بکانون

سینهٔ حاسد ز رشک جاهم دو درج | دیدهٔ دشمن ز سر قدرم جیحون

آنچه جلالت بجاه من همه مضمر | آنچه سعادت ببخت من همه مقرون

که ز نبت ساده چهره سازم گلشن | که ز لب باده چهره دارم گلگون

عیش مهنا مرا بماره مهیا | زا حضر میمون برغم حاسد مطعون

از چه نباشد چنین که هست بفرقم | سایه فکن شهپر همای همایون

سایهٔ الطاف صفی که مر او را | مهر منوچهر هست و فر فریدون

از حسد لطف او که رشک طبرزد | اشک طبرزد گرفته رنگ طبرخون

قدر وی از بس عظیم و ملک جهان تنگ | گوئی یوسف بسجن آمده مسجون

فارس چه ایران زمین کدام که شبریست | در نظر همتش سراچهٔ مسکون

نثرش کز رزم هر چه لؤلؤ منضود | نظمش کاشوب هر چه گوهر مکنون

ماشطهٔ چهر هر چه شاهد معنی | واسطهٔ عقد هر چه گوهر مضمون

کشورت از قید کید حادثه ایمن | ملکت از طیش حبشیان به مأمون
شعر من آنسر و بوستان معانی | چو نقه خوبان به باغ مدح تو موزون
عمر تو همچون روی در آخر شعر است | باد آخر مدار گردش گردون
دولت و عمرت چنان دراز که هرگز | کس نتواند تغیر یز و همچون

در ستایش مرحوم محمد شاه

ای طره جانان من ای افعی پیچان | پیچانی و پیچان نشود افعی پیچان
تو افعی پیچانی و هر جمله شب و روز | چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان
بر سرو چمن مار نبود عاشق و اینک | تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان
تاریک و دراز است تو و از عشق تو روزم | تاریک و دراز است چو شبهای زمستان
تو کفه میزانی و رخسار مه من | روشنتر از آن زهره که جا کرده بمیزان
خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم | تابان تر از آن مه که مقیمست بسرطان
روی بت سیمین بر من در تو نمایان | چون لوحه سیمین بر طفل دبستان
گر طفل دبستان و سبق خوان نه از چه | خم از پی تعلیم چو طفل سبق خوان
تو چون ید فرعونی و اندر تو رخ دوست | چون آتش طور است و کف موسی عمران
نه ماری و نه طاوس و نه شیطانی لیکن | در خلد بی چو مار و چو طاوس و چو شیطان
بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون | حربا نه و چون حربا بر خور شده حیران
عیسی نه و چون عیسی همسایه بخورشید | آدم نه و چون آدم در روضه رضوان
چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر | صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان
یوسف نه و بیژن نه و لیکن شده زینک | چون یوسف و چون بیژن از چاه زنخدان
ریحان نه و عنبر نه ولی طیب تراهند | از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان

نه هر که بسر تاج کذارد بتو ماند / هر چه بود وش تاج و نماند بلیمان
شمشیر تو چو در معرکه از کینش بر آید / فی الحال شود خاسته بر تیش تو قربان
ابری تو نه برابر پسندم ز چه تهمت / بحری تو نه بر بحر کذارم ز چه بهتان

کی ابر بود در صف پیکار زره پوش / کی بحر بود در که ناورد رجزخوان

ماهی تو اگر ماه نهد بر سر مغفر / مهری تو اگر مهر کند در بر خفتان

باران سخای تو بهر دشت که بارد / سنکش همه زر کردد و خاکش همه مرجان

صرصر نفس قهر تو عاد آمد و صرصر / دهر و کرم عام تو نوح آمد و طوفان

زان دشت که روزی تو در آن کینه سگالی / تا حشر نروید بجز از لالهٔ نعمان

زان باغ که وقتی تو در آن چشم کشایی / شک نیست که جاوید دمد نرکس فتان

آسان نشود هر چه تو اش خواهی مشکل / مشکل نشود هر چه تو اش خواهی آسان

با همت تو مختصر است آنچه بکیتی / با سطوت تو مختصر است آنچه بکیهان

ای شاه تو دانی که دلم هست بمهرت / مشتاق تر از خضر بسر چشمهٔ حیوان

عشقی که مرا هست بدیدار شهنشاه / زهاد نکو کار ندارند برضوان

ما هست هراسانم ازین غصه که دارد / دارای جوان بخت زری عزم خراسان

من شب همه شب تا بسحر در پی آنم / کز عون عطای ملک و یاری یزدان

چون فتح اگر پیش رو جیش نباشم / چون کرد شتابم ز پی موکب سلطان

از شوق ملک ترک وطن گفتم ارنه / دانم که بود حب وطن مایهٔ ایمان

چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر / کو شاه نسوزد که رم ز آتش هجران

ز اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم / تنها چکند عزم چو نبود سر و سامان

اسپی و غلامی که مرا هست از آن یک / چشمش ز پی چو بید و دین یک ز پی نان

اسپیست که چون بیدق شطرنج ز سستی / کامی چو رود ماند سرگشته و حیران

بسبیل تشبیب و ترکیب بند

ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان ‌ ‌ ‌ از فتنهٔ ترک تو جهانی شده ویران

کی با تن سهراب کند خنجر رستم ‌ ‌ ‌ کاری که کند با دلم آن خنجر مژگان

آشفته مکن چون دل من کار جهانی ‌ ‌ ‌ بر باد مده یعنی آن زلف پریشان

از کوی زنخدانت و چوگان سر زلف ‌ ‌ ‌ آسیمه سرم دایم چون گوی ز چوگان

از گریهٔ من نرم نگردد دل سختت ‌ ‌ ‌ هرگز نکند باران تاثیر بسندان

چون نقطه و چون موی شد از غم تن و جانم ‌ ‌ ‌ در فهم میان و دهنت ای بت خندان

بر وهم میان تو نهادستی تهمت ‌ ‌ ‌ بر هیچ دهان تو ببستی بهتان

بر وهم کسی هیچ ندیدم که کمر بست ‌ ‌ ‌ وز هیچ نیفشانده کسی گوهر غلطان

سروی تو و غیر از تو از آنچهره رنگین ‌ ‌ ‌ بر سرو ندیدم که کسی بست گلستان

زلف تو کمندست و دو صد یوسف دلرا ‌ ‌ ‌ آویخته دارد ز بر چاه زنخدان

بر یاد لب لعل تو انگشت تو لولو ‌ ‌ ‌ تا کی همی از جزع فرو ریزم مرجان

در خوبی تو نقصان یکموی نبینم ‌ ‌ ‌ اینست که با عهد کست روز نه پیمان

ایضاً

بی روی تو در شام فراق ای بت از آن ‌ ‌ ‌ آهم ز فلک بگذرد و اشک ز دامن

پیش نظرم نقش جمال تو مصور ‌ ‌ ‌ هر جا نگرم بام و در و خانه و برزن

ای فتنهٔ عالم چه بلائی تو که شهری ‌ ‌ ‌ گشت از تو ندیم ندم و همدم شیون

ز جوشن جان درگذرد تیر نگاهت ‌ ‌ ‌ هر که برح ادائی تو آنزلف چو جوشن

ز دوستیت آنچه بمن آمده هرگز ‌ ‌ ‌ نامد بفرامرز یل از کینهٔ بهمن

پیدا ز عذار تو بود لاله بگلزار ‌ ‌ ‌ پنهان با زار تو بود نعره بگلشن

ایضاً

ای تنگر از سینهٔ عشاق دهانت — باریک تر از فکر خرد مند میانت
هم سنگ فلک شد غمم از فکر سرینت — همراز عدم شد تنم از عشق دهانت
صد خار جفا در دلم از حسرت یکشت — آن باغ که شد تعبیه بر سرو روانت
قد تو بود تیر و کمان است ابروت — من خسته قد از حسرت آن تیر و کمانت
بگرفته تسنان ترک نگاه تو زمژگان — می بگذرد از جوشن جان نوک سنانت
با آنکه خورد خون جهان خاتم لعلت — در زیر نگین آمده ملک دو جهانت
دیگر بنشینی بخرم سرو چمن را — گردد سوی ما مایل اگر سرو چمانت
حسینی نه که آنرا تو دل آزار نداری — صد حیف که پروای دل زار نداری

حرف الواو بر سبیل تغزل کرده باسم هلاکو میرزا

آن خال سیه از بر آن نرگس جادو — چون نافه مشکست جدا گشته ز آهو
چون کلب معلم که دود از پی آهو — دل از پی دلدار دوانست بهر سو
ترکیست دل آزار که در هر سر بازار — من از پی دل میدوم و دل ز پی او
با پنجهٔ سیمین بتان پنجه می لست — تا زر بترازو نبود زور سبازو
گو زهد فروشان همه دانند که ما را — با گردش مینا بود خواهش مینو
از دوست جفا بردن و خون خوردن و مردن — آئین من است عرا سیرت و اینست مرا خو
از حسرت نادیدن آن لعب خوارزم — دامان و کنارم بود از خون دل امو
چو حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم — تا چنگ زدم در خم آن حلقه گیسو
در چشم ترم اشک رخ زرد فتاده — زانگونه که در چشمه دمد لاله خودرو
در حلقه نتادم وز آن حلقه بردم — چون رشته که در حلقه زحلقات بی انسو

زارشی ز هیچکس نشنیده‌ام بجز مدیح
لغوی ز هیچیک نشنیده‌ام بجز سلام

بر من ز حاسدان آنان چه عام بر امیر
بر من هجوم ایشان چه خاص بر امام

زآن چند تن گذشته ملولم ز شیخ و شاب
زآن چند تن گذشته ملولم ز خاص و عام

رنجی مرا گر از ایشان گر ز آنکه بشمرم
آن رنج ناشمرده سخن می‌شود تمام

در مدح جناب جلالتمآب صدر اعظم دام مجده

ای بسته چین بناگوش دلربای چون نسیم شام
از دور رنگ طره‌ات از عنبر در میان غلام

پسته خندان تو چون تنگ شکر دلفریب
رشته دندان تو چون سلک گوهر با نظام

قامت این یا قیامت عارضت این یا قمر
صورت این یا معانی شکر است این یا کلام

سر نهاده بر گریبان سرو بندی بر حریر
گل گشادی زیر سنبلت نور پوشیده در ظلام

لب که سرتا پا لطیفی هیچ عضوت نیز هم
فرق کردن می‌نیارم کاین کدام است آن کدام

تا بجنبانی زلف تا باد صبا آید برقص
تا بیفشانی موی تا مرغ هوا افتد بدام

زلف بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح
روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام

طره تو مغرب است و طلعت تو آفتاب
آفتاب از مغرب بنما و قیامت کن قیام

تا بکی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت
آخر ای نوباوه حور اکنون بیرون خرام

فکر ننگ و نام تا کی چنگ و جام آور بکف
چنگ و جام از بهر تست کو باقی نباشد ننگ و نام

عیش پیرو دید بکار باده امروز از زمین
وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام

روز میلاد شهنشاه است و از ایجاد وی
کرده ایزد بر دو عالم نعمت خود را تمام

در چنین روزی که می‌خندد ز شادی جست دل
در چنین روزی که می‌پرد که ز شوق جام کام

باده باید انقدر خوردن که جای خون و
می رود اندر عروق و می تراود از مسام

لیک چون من از تنگ دستی ندارم وجه می
مست سازم خویش را از مدحت صدر انام

[illegible]

گفتمش یا بار چه گفتا شنیدستم که زر — از سخای خواجه چون خاک ره پا افتاده‌ام

سونیک اسعد دجله تا دریزن تا که نعیم لقب — هر زمان با ذخشم نقره‌ها کیم مرجان

تا حکیمان از حکایت تا حدوث و قدم — تا فقیهان از روایت از حلال و حرام

ناصرت باد اشهنشه یاورت باد ولخدا — کشورت باد ا بفرمان اختر باد ا بکام

من نتایج طبعه

پی نظاره فرخ هلال عید صیام — هلال ابروی من جست رفت بر لب بام

چو دید مه چو سر انگشت بر دو چشم نهاد — بدان نمط که بر قند قانی بدو بادام

بمن نکوشه ابرو هلال را بنمود — نیافتم که ندان ابرو و ماه عید کدام

چو در رخش نگرستم شکفتم آمد ازانک — کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام

غرض چو دید مه عید را نگوشه چشم — اشاره کرد که برخیز و ریز باده بجام

از آن شراب که چون چشم شیر سرخ شود — ز عکس او همه تنهای زرد در اجسام

بسیر چند عوض مغز نارسیده ملیب — بدل شود بدل روح ناخریده بکام

هنوز ناشده در جام لیک هست لطیف — همی بترد همراه بوی خود زمسام

هنوز ناشده از شیشه در درون قدح — چو مغز و مغز چند شد در عروق و عظام

زجای جستم و آوردمش از آن باده — ز عکس او در و دیوار را کند گلفام

چو خورد یک دو سه پیمانه از حرارت می — دو چشم تیغ زنش شد چو ترک خون‌آشام

بخشم گفت چرا می نمیخوری گفتم — خمار در چشم تو هستم مدام مست مدام

ببین ز شاخ چشم تو می چه تاب آرد — با شکنجوش کشانی چه در فند زیاد

بدور چشم تو دور قدح بدان ماند — که با تجلی یزدان پرستش اصنام

کسی که مست شد امروز زان دو نرگس — بهوش باز نیاید مگر بروز قیام

[illegible]

در ستایش حضرت ظل اللهی ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه

پی نظارهٔ قوس هلال عید صیام / شدیم جمع من و ماه من بگوشهٔ بام
فراز بام فرازنده قد موزونش / درخت طوبی گفتی ز سدره کرده مقام
چو نور ماه که تابد ز پشت ابر سفید / ز پشت جامه عیان گشته سیمین اندام
دو تازه خدش زیر دو زلف غالیه بو / دو تیره خالش زیر دو جعد غالیه فام
دو لاله زیر دو سنبل دو روز زیر دو شب / دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام
دو ماه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو جیم / دو حبه زیر دو خرمن دو دانه زیر دو دام
نکوتر گفتمش ای مه جمال خویشتن پوش / ز بهر آنکه نه بینند چهرهٔ تو عوام
رخ تو ماه دو هفته است گر ببینندش / گمان کنند که یک نیمه رفته ماه صیام
هلال ابرو بنمای جای روی که خلق / شوند جمع و شهادت دهند پیش امام
بخنده گفت تو نیز هلال را گفتم / هلال را چکنم با تو چو ماه تمام
ترا نظر بسوی آسمان مرا بر بین / مراد تو مه ناقص مراد من مه تام
پس از دو ابروی تو گر هلال را نگرم / بشبهه اوفتم کز این سه ماه عید کدام
چو این بگفتم پنهان نزیر لب دیدم / که نرم نرم بگم از خود رسید دشنام
در این حکایت گوئی پیمبر شعر است / ز معجزات سخن میشود بر او الهام
سخن دراز چه رانم چو خور نشست بکوه / چو زرد شیری غژمان که در شود بکنام
به پیچ خم بر زبر ماه نو نمود شفق / چو سرخ می که زند موج و ریزد از لب جام
هلال دیدمش از انامل مخضوب / همی نهاد ده فندق فراز دو بادام
سوال کرد که بنماید در چه باید دید / چه وارد است در این باب از رسول انام
بگفتمش که نبی گفته هر که بکف دست / ببیند این مه نیکو رود بدو ایام

قطعه

تغزل قاسمیه

ای زلف یار چرا آشفته و درهمی
همخوابهٔ قمری همسایهٔ صنمی

من رند نامه سیاهم تو از چه رو سیهی
من زیر بار غمم تو از چه پشت خمی

زلفا تو تیز عشق خم منیتی و سیاه
دلهای خسته کشتی در آفتاب جمی

عقرب برآتش برد بر دیده از تو برفت
چشم چو در فتنه چشم خم کریم از تو همی

ماه فلک سپرد عقرب چنین بدو درون
تو عقرب و سپری ماه فلک بدمی

گر گاه گاه دمد حور فلک ز ذنب
تو آن ذنب که زهر پیوسته می بدمی

پشت خمیده ز بس بار تو عنبر بیان
آری به هر لغتی افتی به هر قدمی

زشت چو محتشمان دنیا از غم تو
گردیده خاک‌نشین هر جا محتشمی

نه پور آزر و گشت آذر ترا چنینی
نه مرغ آتش و هست آتش ترا ارمی

چنگی بهیأت و هست سر تار تار ترا
از نالهٔ دل زار آهنگ زیر و بمی

خلقی ز شوش و مغ رود در تو اند که تو
بر قبله‌گاه مغان پیراهن حرمی

چند آنکه از تو رمد دل همچو صعوه ز باز
تو از دو صفتش در [illegible] بدمی

گاهی ز سنبل تر بر ارغوان زرهی
گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی

چون مشک بید بهی جستی برنگ و بو
چون مشک بید کنی رنگ زمانه همی

آن سنگ سپر غمیت غم سپرد زیر دلم
زین در همی تو مگر خود سپار غمی

بر آتشین رخ دوست ضراب شبهی باد
گر حلقه حلقه خویش [illegible] در

آنکه نه بعد رخ خویش کرده کم کندت
غم نیست چنین تو که در نو بهار گمی

فردا که در دو سرا فروخت چهرهٔ او
چون من به پیش ملک سر سعه بر قدمی

شاهی که روز ملوک بر سروری علمست
چه مانعه در سپهر دو برتری ستمی

جان معظمی روح مکرمی	زرق مجسمی مرگ مصوری

دل خطبهٔ وفا خواند فراز تو	کز پایه پایه چنین ماند منبری

از اشک و چهره بس سیم و زر اندوخت	جعد لسجان تو بجد تو انگری

چین چهره پنجیدی چنین ساقه نخیل	پر عقده و خمی پر چین و چنبری

پیراسن قمر از مشک هاله	بر گردن پری از نافه پر کری

بندی بهر دمی دلها بهر خمی	زلفا بموی تو نیکو دلاوری

غایب تو غمم تا در مقابلی	حاضر بود دلم تا در برابری

گویی نه کافرم راضی نه ظالمم	والله ظالمی بالله کافری

ظالم نه چرا عمرم بکشی	کافر نه چرا ایمان زلف بری

طوفان اشک غم عالم خراب کرد	تو سالمی مگر نوح پیمبری

با آنکه از گناه داری رخ سیاه	در باغ جنتی بر گرد کوثری

که دیو راهزن که دزد خانه کن	با آن پسر عمی با این برادری

در موی پرشکن شیطان کند وطن	مویا تو خود نقش شیطان دیگری

ابرو فسون دمید افسونگران و تو	هم مایه فسون هم خود فسونگری

بال فرشته زد نزد و مکرمی	لام نوشته نه از زر و معنبری

آنچه را شست تو دو دو الستی	و آرزو مجمرست تو عود مجمری

گاهی بشکل میم برگشته حلقه	گاهی چو نقش لام خمیده چنبری

این خود ضرورتست گر وصف تو قلم	خط عصه میزند از لب معطری

تو در خور منی من در خور تو زانک	تو با در تحسین من در سخنوری

هم من بحسن شعر مقبول عالمم	هم تو بحسن شعر مشهور مشوری

[illegible]

من نیز یک تنم لیکن همی کنم | گاهی سخنوری گاهی قلندری
یک تن بصد لباس یکفن بصد اساس | که همسر اناکس هم دم پری
قاآنیا همش بسر اسخن بهش | هم اینت ساحری هم اینت شاعری
اسرار خاصگان در محضر عوام | زین بیش مکن نگفت در منطق دری

غزل

ترا رسمست اول دلربائی | نخستین مهر و آخر بیوفائی
در اول سینهٔ دانهٔ خال | در آخر دام گیسو میگشائی
چو کوته مینمودی زلف گفتم | یقین کوته شود شام جدائی
ندانستم کمند طالع من | زبام وصل یابد نارسائی
بر آن بودم که از آهن کنم دل | ندانستم که آهن سیر بائی
مرا آن روز از خرد بیگانه گشتم | که با عشق تو کردم آشنائی
نپندارم که باشد تا دم مرگ | گرفتار محبت را رهائی
مرا شاهی چنان لذت نبخشد | که اندر کوی مهرویان گدائی
سحر جانم بر آمد سپتو از لب | گمان بردم توئی از در درآئی
چو دیدم جان محزون بیو گفتم | برو دانم که بی جانان نپائی
رخم زان وار دار خضر گونه گل | که چون گلگونه بر عارض بسائی
تو در آئینه کمتر بین که تا کی | نه بینی سوی غیر از خود نمائی
خطا گیرند و آهو گر گیم جفت | که چشمت را با آهوی خطائی

زقاآنی مجو آئین تقوی
که راهب را نزیبد پارسائی

غزل ایضاً

بر من و یاران شب یلدا گذشت
بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش

آب دو چشم همه عالم گرفت
وآتش جانم ننشیند ز جوش

کاش لب از مدح خالم سبو
بو که حریفان بکشندم بدوش

سرد شد از حکمت ناصح دلم
کآتش می پند و گوید مجوش

تا بجمال تو گشودیم چشم
از سخن خلق ببستیم گوش

ناصح از آن چهره بپوشیم چشم
گر تو توانی نظر از ما بپوش

رعد بنالد ز تجلای برق
از تو کنون جلوه و از ما خروش

پرده دعوی بدرد دوست عجب
گر نبود فضل خدا عیب پوش

ناله قاآنی اگر بشنود
از جگر سنگ برآید خروش

ایضاً غزل

هر جا حکایت از صنم دلربا رود
از هر زبان بر او همه مدح و ثنا رود

در مسجدی که ساده رخی میکند نماز
صد دست بر فلک ز برای دعا رود

سر پیش چشم من بتحقیق عزیز نیست
الا دمی که بر سر مهر و وفا رود

این پنج روزه عمر گرامی عزیز دار
با پارسایان بهر که لطف و صفا رود

چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب
حیف است اندر آن که بچون و چرا رود

روی گشاده دار و لبی بسته مار را
بیگانه آید از در و چون آشنا رود

تیرم بزن بکش که خطا نیز گر کند
مرگ من آن دمیست که تیرت خطا رود

بر صورتت مگر در و دیوار عاشقند
کز هر کجا روم همه ذکر شما رود

بر گنج طلعت تو اگر بنگرد گدا
چون از مقابل تو رود پادشا رود

ز خاطرم نمیرود آن ساق سیم گون
مشکل خیال سیم ز یاد گدا رود

در مدح والی

ای ترک غزالی چو در سپرت شده هندو	شیرانت مسخر بملک حمله گری آهو
آمیخته با گفته شیرین تو شکر	آمده وحشه در حقه یاقوت تو لولو
هم بهره شده و آمده چغوله از آن قند	هم پیشه چهر آمده شکرانه از آرزو
می حسرت رخسار زرد میخورد از رنگ	گل سرزنش لعل ترا میکشد از بو
سنبل که شنیده است بجز زلف تو طرار	نرگس که شنیده است بجز چشم تو جادو
چون سرو قدت دید بجا ماند از آزاد	چون لاله رخت دید فرو ریخت از آن رو
مانند کننده آن خط سبز تو سبزه	آنقوم که میشناسند ز مینو
یک تغمه بمه ماند و یک تپه بنا بید	بازهره نسنجند ترا گر ترازو
در زیر خم زلف تو خلقت بچه مانند	طوطی که دهد پرورشش پر پرستو
زخمی که زنی در دهن شیرش درمان	دردی که دهی بر به سیم عشق دارو
از تیغش حمل کسان چاره ندارد	ضحاک دبر و شش تو مارت ز پر گیسو
باری بکنن اندیشه از روز برارم	بر شاه فریدون علم از جور تو یرغو
شهزاده آزاده منش والی دادگر	آن شاه ظفرمند عدو بند هنرجو
آن شاه که در معرکه هنگام جلادت	شیر علمش جسته ز شیر جم آهو
بیهوده هنر از راستش چو مرا زجوهر	عیش ابد از طبعش چو نعیش از آن سو
با سینه تراز سام سوار است یکی سینه	کوشنده تر از نیرم نبوت بنیرو
با صد سنه گرزش صد گرازه چه گرازه	با فره برزش چه فرامرز چه برزو
در عهد همی عهد بستی بدره و کسر	با دایه همی دایه بخت تو نیکا بو
خورشید صفت یکتنه تازد چو بپما	خصم ار چه ستاره است که پنهان شود از رو

[illegible]

تا کامروائی نه بعقلست و بتدبیر | تا قلعه‌گشائی نه بزورست و ببازو
هم کامروا باشی بی تدبیر و بفرهنگ | هم قلعه‌گشا باشی بی بازو و نیرو

غزل

قوت من ناله و قوتم یار است | و آدمی را همین دو در کار است
عیش تنها بود بقوت و قوت | قوت و قوت نیست مردار است
هر ولایت که خوبروی هست | هرکه جز اوست نقش دیوار است
آنکه گفتی ببین بصورت خوب | صورت خوب بهر دیدار است
گوش اگر نشنود حکایت یار | بر بناگوش همچنان مار است
چشم اگر ننگرد بصورت خوب | پنبه بر روی آدمی عار است
دل که بسته ز نرگس دوست | بخرد نیست هشیار است
چشم بیدار هرچه هست خواب آلود | اندر او هرچه فتنه بیدار است
دستم ای همسفر ز دست بدار | که مرا پای دل گرفتار است
خو گرفته برنج و خو کنم شکوه | درد عشق ای رفیق بسیار است
بر من است چند طعنه زنی | آخر ای زاهد این چه آزار است
گر عبادت بمردم آزاریست | زین عبادت خدای بیزار است
مرز دریا روم تو از خشکی | بسوی کعبه راه بسیار است
نفس بیدار گفت دارم شیخ | هیچ الست نقش دیوار است
موی بشکافت طبع قاآنی | از چنین طبع جای زنهار است

ایضا غزل

گر ز خوبان همی لعل لبت شیرین است | پس سبب چیست ز می تلخ و لبت شیرین است

[illegible]

در ستایش محمد شاه مرحوم

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو — وز موکب او کوکب دین یافته پرتو

از هر لب پژمرده بمین قدم شاه — در هر دل افسرده بفر رخ خسرو

برخاست بجای دم ناخوش نفس خوش — بنشست بجای غم دیرین طرب نو

اینک چو سحابست هوا جامه رعد — از ناله زنبوره و آوای شوشو

سنجاب بدوش فلک از گرد عساکر — سیما بگوش ملک از بانک رو ارو

تا ملکی کز فرخ گرد سپاهش — در چشمه خورشید سر اسپه شود ضو

دارای جوان بخت محمد شه غازی — شاهی که سمندش چو خیالست سبکرو

در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی — در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو

چون بر سر اورنگ نهد پای چو جمشید — چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو

گلگونه شود از جود دستش هر سایل مسکین — مرغی شود از تیرش هر ترکش پهلو

ای خسته صمصام تو هر پیل تنی یل — ای بسته فتراک تو هر تیغ زنی گو

رخش تو بهی عم براقست از ایراک — میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو

چون فرق اگر بر زبر عرش نهد گام — مهماز زند قدر تو بارش که هی دو

آتش زده خشم تو بمعموره عالم — زانگونه که ناپلیون در خطه مسکو

با بخت عدو بخت تو گوید بتمسخر — بیدارم و بیدارم من پاس تو بغنو

کم گشته سماحت شده در عهد تو بیچار — فالیز عدالت شده در عهد تو بی جو

تو عود چنانی که از آن سایل جودت — دامانش چو کان آمده از جود تو مملو

وقتی سپر دوزخ سپکرد صدای — قدر تو بدو گفت یکی گوی و دو بشنو

جاه و خطر آنجاست که بخت تو برد رخت — فتح و ظفر آنجاست که کوس تو کند غو

گو زمین پست و مغاک

گو شجاع و پهلوان

مهماز خنجر

سماحت جود و بخشش

فالیز بستان

ترک من آمد ز ره چو شعلهٔ آتش / گرم و دمم آهنج و تند و توسن و بدخو
چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض / چون خم جوزنش دو صد ترنج بر ابرو
خم خم و پیچان چین گره گره سر زلفش / از بر دوشش او فتاده تا سر زانو
تاب مویش چنانکه بوی بعنبر / تاب بر ویش چنانکه رنگ بلولو
زلف پریشیده بر عذارش چو نانک / بال گشاید در آفتاب پرستو
چهرهٔ رخشنده از میان دو زلفش / تافته آنسان که کردمه ز ترازو
یا ز توغی هست دو خواجه رومی / زامین دو اسیر ستاده اند دو هندو
چشم و نشاندمش بصدر و فشاندم / گرد رهش باستین ز طلعت نیکو
ما نگذشت یک دو لحظه که بگذشت / آهش از آسمان و اشک زیشکو
چهرش بغداد گشت و مژگان دجله / رویش خوارزم گشت و دیده فراسو
در عوض سوی چشمه راند ز هر چشم / بر صفت دیده سوی کرد ز هر مو
گشت بدانگه نه سوی سوی که گفتی / در بن هر موی کرده تعبیه آمو
چهر سپیدش ز اشک چشم سیاهش / یاد ز خوارزم کرد و آب فراسو
گفتمش ای ماه سیمتن ز چه سوئی / گفت ز بیداد شهریار جفاجو
گفتمش ای ترک هذیان مسکن / خیز و صداعم مده و داغم مسکو
مهلا مهلا سخن مگو بدرشتی / کت خرد خورده و آن ندارد معفو
نام ستم بر شهی مزن که بعهدش / باز گریزد ز کبک و شیر ز راسو
شعر چه بر شتی مزن که بدورش / بیضه نهد در کنام شاهین تیهو
گفت سیفی زمام منع فروکش / دست ز تقلید ناصواب فروشو
علم فرازنده به شاه جهانم / ساحتهٔ رسو هر دیار و هر کو

تیغ تو هنگام وقعه کرد بدشمن ... تیر تو در وقت کینه کرد بدکو
آنچه فرامرز بیل بود بسرخه ... آنچه نریمان کو بنود بکاکو
اینکه بنالد ز زخم گرز تو رستم ... وینکه بموید ز بیم برز تو برزو
خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ ... قهر تو از برگ ضیمران ببرد بو
رنگین گردد ز تاب روی تو مخمل ... مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو
بسکه بمدحت رقم زدند دفاتر ... قیمت عنبر گرفت دوده و مازو
برق حسامت بهر دمن که بتابد ... روید از آن تا بحشر لاله خودرو
ابر عطایت بهر چمن که ببارد ... خوشه خرما دمد ز شاخه ناژو
نقش توانی زدن بر آب بقدرت ... کوه توانی زجای کند بنیرو
چرخ بود هیچ بزم عیش تو هیهات ... زاغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو
یا چو ضمیرت بود ستاره علی الله ... عود و سها لعل و خاره شکر و پینو
شاخی گوهر دهد چو کلک تو نه کی ... حاشا کلا چیان چگونه کجا کو
عزم تو بر تافت رخیت آب سکندر ... حزم تو برباد داد خاک ارسطو
کو نفراز عدو ببزم تو رایت ... کو نکند خصم در بر تو هیاهو
مرغ نه گت بود هراس ز مخدار ... طفل نه گت بود نهیب ز لولو
پیکر گردون شود ز تیر تو غربال ... سینه گردان شود ز تیر تو ماشو
داد گرا تا مراست مدح تو آئین ... بسکه کنم سخره بر اما و خواجو
خواجه خواجویم و امام امامی ... شاعر سحارم و سخنور جادو
نیست شگفتی که هست صیت تو لات ... صیت کمالم فتد بطارم نه تو
بس کن قاآنیا چه هرزه درائی ... رو که بدرگاه شه کم از همه تو

ناژو درخت کاج

مینو باغ و بهشت و فلک

پینو ... کشک و قروت ... چکیده

تو بهار رحمتی زاین روی گر در وقت سخا — پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
نعمت خاص خدایی بر خلایق از خدا — کیف از یزدان بر دهای گر کند کفران تو
شرح حال بنده بشنو که با طراز حق — نیک یا بد در حقیقت گوش معنی دان تو
حق همی داند که تا ایندم که میگویم سخن — بوده‌ام دایم ز روی صدق مدح خوان تو
حاسدی گر از حسد بر من گناهی بسته است — این من و این حاسد و این هم صف میدان تو
ور کسی گوید ثنا تا سرایی رانده‌ام — است گوید مدح من بود سرای شان
گر گناهم مدح تست آن نخواهم توبه کرد — با گناهی این چنین رضوان بود زندان تو
ای کریم هر چه در گیتی کنی من کرده‌ام — یا ببخشا یا بکش این قهر و این غفران تو
هر چه میخواهد دلت آن کن چرا مانی ملول — من نخواهم جان خود آسوده باید جان تو
همچو اسمعیل قربانم کن از قتلم مرنج — تو خلیل اللهی وقتی با همه قربان تو
گر بچرخم بر فرازی یا بخاکم افکنی — شاکرم کان نیز ملک تست و این سامان تو
این همه گفتم ولیکن با تو دارم یک عتاب — زان نمیگویم که بس میترسم از طغیان تو
ای چرا ترسم علی الله باز گویم آشکار — واثقم بر لطف عام و عفو بی پایان تو
از وظیفه من شنیدم حکم نقصان داده — چون پسندد این عمل رافضی نقصان تو
عبرت صبح گریبان گر اراگر شود — همچو دریا در خروش آید زین فرمان تو
از روی سر عیال بینوا تونی — زین عمل کی یاد دارد آگهی احسان تو
کو شرم مردن چو مار و کو فقیرم چو مور — هم نه مار و مور قسمت میبرند از خوان تو
میزبان میهمان نوازت آخر ای نفس کریم — میزبان عالمی با همه مهمان تو
هم مگر خود تو باز این ماجرا طی کند — تا اثر ز آیه از ری خلعت و فرمان تو
خود نگیرم شوره زارم این سحاب مکرمت — کو نصیب من شود هم رشحی از باران تو

بشارت آرد کامد بشیر و پره زدند | بگردش از دو طرف جوق جوق بنده و شاه

ز بس بروی بشیر از در نیاز عیون | ز بس براه برید از در نماز جباه

تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم | تمام دیده بود هر کجا کنند نگاه

لبش پر آبله گردیده چون سپهر شب | ز بسکه بوسه زدندش ز هر طرف شفاه

یکیش ساغر می داد و کی بشیر بنوش | یکیش نقد روان برده کای برید بخواه

ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او | که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هراه

بروز کار زمستان که آبها همه سنگ | چنان ز آب هری بود عبره گرد سپاه

بفصل دی که ز سردی نسیم را انجمن | بسمع کس نتواند رسیدن از افواه

ز بس برودت در طبع روزگار حرون | که منجمد شده قوهٔ نما بطبع گیاه

هرات را که سپهریست بر فراز زمین | چنان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه

بماه آذر و کانون که شعله در کانون | چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه

هرات را که جهانیست در میان جهان | چنان گشود همین شهریار ملک پناه

بوقت بهمن کز تیره جرم ابر مطیر | سپهر نیز در برکند پرند سیاه

هرات را که بود قلعه ستاره گرای | چنان گشود که تسخر شه ستاره سپاه

بشیر گوید الیقوم تا نه بیند کس | خبر فسانه شمارد بصد هزار گواه

مگر نه خسرو گیتی ستان محمد شاه | بسرش تاج سعادت بود ز فر اله

شکوه شاه همین بس که از عقابت او | ز سومنات بعیوق رفت بانگ صلاه

نبرد شاه همین بس که از صلابت او | فغان افغان بر رفت تا بطارم ماه

نه شاه عرصهٔ شطرنج بود شاه هری | که می رجای بجنبد ز بانگ شاه شاه

چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد | بر اوج تخته دارش ز شیب تخته گاه

چنان هیبت ملک کار تنگ کرد بخصم | که خصم بسایهٔ تیغ اجل بیافت پناه
ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آری | گناه را نه مکر جز رحمت باد افراه
بلی بدو رخ تعبیه می‌بسوزد مرد | چو بشکریش جری بر بار تکاب گناه
ز چیره دستی شه خیره مرزبان همه | چنان که غیر امانش بروی ماند نه راه
زمان زمان پی پورش ببارگاه ملک | دوان دوان همه صف صف سپید و سیاه
وزیر شد بدل اسب او و پیل دمان | بهر پیاده که آورد رخ بدرگه شاه
جهانستان ملکا بدسگال سوز شها | تویی که پشت فلک در سجود تست دوتا
هزار شکر خدا را که از عنایت تو | جهانیان همه اینک ز آهسته‌اند و رفاه
بویژه فارس که کوی بهشت را ماند | از آنکه راه ندارد در او هیچ دل اکراه
یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن | بصولجان بلاغت ربوده‌ام ز اشباه
سوار گشته سر انگشت من به پشت قلم | بدان مثابه که در زینه تن را اسب سیاه
اگر نه خامهٔ من بود نظم عنبر بود | هم او بسان سفقور بر قفروش ماه
شها جدا ز جناب [illegible] تم که مرا | چگونه روز نشود همه هفته کرد ماه
چنان سپاه محن برد لم هجوم آرد | که کم شود تنم اندر میانه گاه بگاه
ثنای شاه نیاری نمود قاآنی | بهرزه باد مپیما بخیره عمر مکاه
همه بهار ما ماهی تقوت طبع | چو خون روان شود اندر عروق شاخ گیاه
قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین | کمین غلام تو بر آسمان زند خرگاه

بر سبیل تشبیب و تغزل گوید بنام مرحوم محمد شاه

ای پرده عنت تاب ز داغ خوابت دیده | پیوند دل و دیده بیکبار بریده
بر گشتن ما بیکمی دست گشاده | از کلبهٔ ما پای بسی باز کشیده

بسبیل حکایت و مطایبه در خوشوقتی محمد شاه

روز آدینه شدم بر در خلوتکه شاه — نامه مدح بکف چشم ادب بر درگاه

خواستم بار ملک رفت و نشه گفت ورم — رخصت آورد و رفتیم بهمراه شاه

خاک بوسیدم و استادم و برخواندم مدح — صله ام داد و شه گفت و بغیر ده مرحه

محرم خاص ملک کان ادب اسمعیل — که ببوسید برش منفرد استاز شاه

شاه ره خواست بوجد آرد و خورسند کند — گفت کای خسرو کردون ز رسیده بسپاه

مرمرا بود کهن ساله زنی دایه چرخ — پیل خرطوم و زرا ده تن و بوزینه نگاه

چانه برجسته و سر مرتعش و تن معلوق — لب فرو هشته و پستی تنش و لیست دوتاه

آه سردش بلب آنقدر که در یخدان یخ — موی زردش بتن آنقدر که در کهدان کاه

چین رخسارش از آن بیش که در دریا موج — مایل شهوت از آن بیش که شعبان بگناه

چانه اش جسته بر از دنبه میش و سر گرگ — بینیش کنده بر از لفج غلم و لب ماه

خواند از فرط ستمگاه بگاهم بر خویش — تا همی آب بر آتش زنم از چشمه محو

روز از بهر تسلی بکنارش خفتم — تا در آن لجه معروف در افتم بشناه

بر شریعت هوسم شرطه شهوت بوزید — که بر مستی خود اسب لنگرگاه

زورق نفس بهیمی بشدش راست و تن — همچو لنگر بزمین دوخت سر از مستی باد

سیل شهوت بجه بروز ز جا جنبید — با چنان خوش که بود شهوت گاه

تار و پود هوسم پاره شد از بسکه بجهید — دست و پا میزدم از بهر شتق چون چو لاه

چون نخست آب فرو خوردم از بحر عجوز — الکدی زد که بجستم چو فواره سیاه

ابرویم همه بر خاک سیه ریخت چو دید — دل و من خشک لب افتاده نگون بر لب چاه

کاری از پیش مرا زور نرفت تا رفت — موی ریشم همه بر باد فنا باد افراه

گشت نابود چنان در غم او هستی من / که روان در گذر صرصری جسته گیاه

شور عشقش دل ویرانه من کرد خراب / که خراب است بهر ملک که بگذشت سپاه

رحمش پیش و ز بعد لابه سر دم غم خویش / گفت بیهوده مکن ریش و سخن کن کوتاه

جوزهر وار کمر بسته و من حیرتم / که درین جوزهر آخر بخسوف افتد ماه

هنرت چیست جز این ریش که گویی مثل / شب یلدا بود از بسکه دراز است و سیاه

گفتم این ریش مرا هست محاسن بحسد / بشمرم برخی از آن بو که شوی خوب آگاه

اول مایه همین شوکت ریشست که شه / از دو صد خلوتیم داده فزون منصب و جاه

حامل و ناقل قلیان سلامم که بار / که ملک آید و چون ماه نشیند بر گاه

شوکت ریش من آنلحظه شود پیش که من / گر درین پوشم و دستار نهم جای کلاه

یاد آنوقت که پوشم زره و بنشینم / از بر باره چو روئین تن بر اسب سیاه

بر کفلگاه نگاور فکنم چرم پلنگ / چون پلنگان ورم حمله بزنم بدخواه

و ز بر سینه حمایل کنم این ریش سیه / زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قبا

خاصه آنوقت که باد آید و از جنبش باد / دستی از نخوت بر ریش کشم گاه بگاه

نیمی از ریش بچپ در فکنم نیم براست / وز چپ و راست بنظاره من شاه و سپاه

ریش من هر که در آنحالت بیند گوید / ریش و این شوکت و فر به ماشاالله

همه بگذار بدانگه که سوی فارس شدم / بختیاری بسرم ریخت فزون از پنجاه

من ز یاران هراسی در افتاد بتن / که ندانستم چون برهم از آن معرکه گاه

علت آن بود که آن سال ز امنیت ملک / چیزی از اسلحه ملک نبردم همراه

ناگه افتاد بیادم که مرا ریشی هست / که ز هر تیغ و بدم گشته بهر وقت پناه

گفتم ای ریش کنون روز بد پیش آمد / شوکت خود مشکن منقصت خویش مخواه

در مدح سرداد

دوشم چون گشت جهان از ستیزه تنگ سیاه　　از در آمد آن بت زنگی بچه ناگاه

بارخی عبرت لیک بهشت کام خسوف　　خنده بر لب چو درخشی که جهد از ابر سیاه

بینیش چون الف آن سر بر ماه دراز　　ابروانش همچو یکی مد که بود بر سر آه

همچو نرگس که بود نیم شکفته در دل شب　　چشم افکنده و لیکن ز شرم همی کرد نگاه

و لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات　　غبغب از دل سوخته انباشته چاه

لب چو انگشت و لیکن نیمه انگشت آتش　　موی چو سرطانش ولی چرخ شب سرطان کلاه

مژه و ابروش آنچه برو دشنه و تیغ　　سیه رنگ تو گفتی شده عاجی ترش

چون یکی شب که درو روزش بمیان کرده گرد　　منحرف سپید وز صف غلامش همراه

ایستاده از طرفی روی کشیده درهم　　راست چون پیچش سر زلف نگار دلخواه

گفتم این زور رخ تو گشته شب من شب قدر　　وین سر زلفین تو آورده شب قدر پناه

ای تو با بخت من سوخته توام زاده　　زین برادر لب تیره که نمودت راه

زان چو امروز نگه یکی تحفه پر درابت این　　سر احرار پرستار شده و پشت سپاه

زان غلام این چو شنید اشک روان کرد و　　گاه جبر همه چه بدین گشت مرا باد فسوس

هر زبان برزد بر کلبه من سینه کوبیت　　آه میرزدم بدوزخ شده ام واویلاه

حجره خانه او هشت در و پیش هشتاد　　کرده سفره او پنج و نگردش پنجاه

مطبخی دید بماند یکی بیضه سپید　　روز بیش بدید زده و دل اطفال سیاه

کف بکف سود که دیدی بچه روز اف دم　　این بلا ما من آمد بچراغ چو کشد

جامه عریانی و بستر حجره غصه خورش　　کس مبادا چو من خسته بدین حال تباه

گو بدید چو سگان پاسی و ندید آتش و طعام　　بو باید چو خران بار و نخورد آب و گیاه

خنده بر باغ بهشتش زند از نکهت خلق | طعنه بر اوج سپهرش زند از رفعت جاه
بوئی از خلق وی ار نزد دقیقت را نیست | حشوی از جاه وی ار فرخت فلک را خرگاه
آنکه بگذاشته دعوی بر جود تو سحاب | اینک این دست در افشانت بر این نکته گواه
اندر آن بزم که قدر تو بود صدرنشین | چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه
انوری دید بخواب آنکه جلال الوزرا | چل درم داد سپیدش پی هندوی سیاه
خواب نادیده و ناگفته بمن لطف تو داد | آن کنیزی که شبیهش نبود از اشباه
شکوه گر بزبان رفت در آغاز سخن | بر زبان این سخنان نیز رود گاه بگاه
با من ار چرخ بکین است تو نی بر سر مهر | کم مبادا ز سر من لطف تو و سایه شاه
سر بر راه حاسدم از رشک بحسرت گوید | بسخن در نشسته است که چهر کیاه
شعر چندان نه چندانکه تو خواهی بر سیم | این چه جادو است که بر خاست از ایران ناگاه
این چه جادو است خداوندا کاین شاعر است | کس چنین در نتوان سفت مر از پی چه گناه
شفقت شاه فزاینده و انصاف تو ام | حاسدم کوش ازین چه ببیهوده بجاه
بهر اثبات خداوند و پی نفی شریک | لا اله است همی تا لب الا الله
دست این حادثه از دامن اقبال تو دور | دارد است از همه آفات خداوند نگاه
تا جز افواه سخن را نبود جای عبور | بجز از ذکر جمیلت نبود در افواه

ماه گر برد تیغت چو شمع چراغ افروخته | یکجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته
سوزن مژگان او بار رشته مشکین زلف | دیده ما را بروی او ز حیرت دوخته
چند در امتحان رهائی جو علاج سوز عشق | چاره این آتش سوزان بجز از سوخته
در دل هم سوز عشق و بر رخ هم داغ مهر | او چو شمع و ناله دارد رخ چراغ افروخته

در مدح میرزا ابو القاسم وزیر

نگو گناه بود بر رخ نگار نگاه | که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه
سرشک ریزدم از دیده هر زمان که کنم | در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
رخت نزاید گرد در خم چو آب روان | خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه
چو چهره تو بود چهر من ز اشک سفید | چو طره تو بود روز من ز آه سیاه
ز عشق روی منیر تو روز من تاریک | ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
ترا شکنج بگیسو مرا شکنجه بجان | مرا کلال بخاطر ترا کلاله بماه
تراست چشم کحیل و مراست چشم علیل | تراست خال سیاه و مراست حال تباه
اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا | بگردش از مژه صف بسته از دو روی سپاه
نشسته حاجب سلطان چهره ابروت | که بی اشاره این کس بدو نجوید راه
مرا ز هجر تو جیحون شداست دیده ز اشک | مرا ز عشق تو کانون شداست سینه ز آه
ز تیره زلف دلم را مخوان بسوی زنخ | مبادا که در افتد شبان تیره بچاه
دیا نقاب در افکن ز چهره تا نشوند | شبان تیره ره چاه را ز تابش ماه
گشاده روی تا به بتاب سیما ند | بدست همت دستور آسمان درگاه
سپهر فضل و هنر میرزا ابو القاسم | که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه
خدایگان وزیران که خور ز رشک رخش | بچرخ مات شود چون ز فرزین شاه
دلیل دعوی یکتائیش بس اینکه سپهر | کند ز مهر بچه دشمن چاره پشت دو تاه
بدعوت نعش هر که در زمانه مزیل | بدعوی کرمش هر چه در جهان آنگاه
بجود دست و دلش قهرکان و بحر دلیل | بنور رای زخش خسف ماه و مهر گواه
زهی گذشته ترا از کمال عز و شرف | ز جبهه نور جبین و ز طرف طرف کلاه

بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد   زکاسه لیسی درویش خوان نعمت شاه
الا یکیست نادر شیعت محمد و او   همی فزاید کافور بر نقوده باه
بدهر امر تو قاهر چه باد بر تیهو   بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه
سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را   بمدح خاتم پیغمبران جلت قدراه
بکام مطلق فیض بسیط عقل نخست   محیط امکان مصداق کان حبیب الله
وجود کامش از سر هر وجود خبیر   ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه
بخاک بندگی او مزین است خدود   بداغ پیروی او موسمت جباه
ولای او بود از هر بلا وقایه تن   زبیم آنکه اجل تاختن کند ناگاه
کند وهم ببام جلال او نرسد   زهی کمال شرف لا اله الا الله

در ستایش سلطان ماضی محمد شاه غازی

شد عید و سه روزه سفر کرد باکراه   نیکو سفری کرد خدا باد ش همراه
ایجاد مکن تجربه بیارای و مجلس   می زن عوض آب برغم دل بدخواه
این سبحه و سی پاره بهای زنبق وش   وآن خرقه و سجاده بیار زبیگاه
مسجد همه کاسد شد و منبر همه فاسد   واعظ همه حیران شد و زاهد همه در راه
گیا هم نکردیم ادا سنت شادی   گیر و زه کنیم آنچه نکردیم بیک ماه
هم باده و هم بوسه بدین ماه حلالست   میکوئیم و پروا زکسم نیست علی الله
می نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند   هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه
با من بسبقت رحمته پس زچه خوانی   هر صبح و پسین و شب و روز و که و بیگاه
سوی خدا با تو بغضب و برحمت   با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کنی آه
قاآنی تا کی سخن از سر خدائی   شد رهگذر باد چراغ ره سود کاه

ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده
وی با فزع قهر تو شیران همه روباه

تمکین تو جاهیست که شاهان همه آیند
هر روزه بدرگاه تو با ناله و درخواه

آن فدیه و این هدیه آن گوهر و این گنج
آن باره و این یاره آن افسر و این گاه

گیری گهی از روم و گه از چین و گه از هند
اورنگ ز قیصر کمر از خان کله از راه

هر نطفه کز او را نچه کین تو آید
از بیم شود خون بر رحم نامده از باه

خامش از پی آنست که مدح تو سراید
ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه

ما مار قلم هندسه جود تو نهاده است
گرنه نبود فرق نه از پنج پنجاه

چون مار جهنم لقب تیغ تو جان سوز
چون صیت قیامت صفت قهر تو جانکاه

شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ
با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه

تا هیچ بجا مسواره نرود مرد
تا هیچ بشطرنج پیاده نبود شاه

دهرت بدبستان بقا باد یکی طفل
چرخت لبستان علا باد یکی ماه

حرف الیاء منه غزل

برنگ و بوی جهانی نه بلکه بیتر از آنی
بحکم آنکه جهان پر گشته و تو جو آنی

نه آدمی نه فرشته نه گلی نه
که هر چه گویمت آنی چو بنگرم بر از آنی

که گفت راحت روحی نه راحتی که بلائی
که گفت جوشن جانی نه جوشنی که سنانی

ز خط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی
چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژیانی

فند که آئی و بنشینی و می آرم و نوشی
بپای خیزی و بوسی تو و جان بستانی

کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی نهد کس
ز آب یک دو قدم پیشتر رود بروانی

فی التغزل والتشبیب

گشودی از لب شیرین دهان جهان را قیرگون کردی
نمودی چهر مهرآئین زمین را آسمان کردی

ابکار افکار

نه این زلف است هان رهزن که میزد راه مو ز ران | چه موجب شد که آنرا خازن گنج روان کردی
نه این زلف است هان زنگی کش از دست دل تنگی | چشید کآوردی و در ملک روشن پاسبان
نه این زلف است هان کافر که بردی دین و دل یکسر | چه شد کاندر حریم کعبه اورا حکمران کردی
نه این زلف است هان شیطان که خصم دشت با ایمان | چه شد کادم صفت زینسان بهشتش رایگان
نه این زلف است هان زاغی ز آن ویرانه هر باغی | چه شد کآن زاغ در باغ عارض باغبان کرد
گره گوی چو شب بیوه انان زلف مشکین را | بعینه زنگ و فرنگ افتاده را پهلوان
الا ای زلف خم در خم چرا اینچنین درهم | چه شد کامروز با هم ز نخوت سرگران
گهی بر مه زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو | که از چنبر نمودی گو که از چین صولجان کرد
ز بس چین و گره داری بتن یا زره داری | خدنگ کین به زه دادی از آن قد چون کمان
نه ماری ار چه بر گنج لآلی پاسبان گشتی | نه زاغی گرچه بر شاخ صنوبر آشیان کرد
نه طاووسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی | نه شیطانی چرا در روضه رضوان مکان
تو خود یکمشت مو افزون نئی ای زلف حیرانم | که چون از بوی جان پرور جهان را بوستان
همانا نافه چینی نهفته زیر هر چینی | و یا آهو تتاری به هر تارش نهان کردی
ز موئی اینچنین بوئی مرا باشد شگفت آید | سیه زلفا مگر جیب و بغل پر مشک و بان
کجا از عنبر آید مشک و بان این بوی روح افزا | سیه زلفا مگر جا آستین پر ضیمران کرد
نه هر گز جانش بنده ضیمران ای من طیب و ای طیب | سیه زلفا یقین جا در بهشت جاودان کرد
معاذالله بهشت جاودان تو و این روح و این ریحان | سیه زلفا مگر جا در بر حور جنان کردی
علی الله عارض حور جنان بین زیب و زینت | سیه زلفا مگر روح القدس را میهمان
نیابد از دم روح القدس تنظیم طوری الک | که از بوی جان پرور جهان شادمان کردی
سیه زلفا تو خود برگو چه گویی تا شود مشکین | رخ زیبا که شب در دم نه این گویی و نه آن

نخوت کبر و عظمت

من غرر افکاره

ای زلف سیاه جعد جانانی — یا تیره شب دراز هجرانی

روی بت من دلیل یزدانست — اهریمن را تو نیز برهانی

اهریمن اگر نه چرا پیوست — از تیره دلی حجاب یزدانی

گر کافر دل سیه نه از چه — غارتگر دل بلای ایمانی

نه کافر دلسیه نه زیراک — پیوسته مقیم باغ رضوانی

پیرایهٔ خلد و زیب فردوسی — مرغولهٔ حور و جعد غلمانی

زندانبان فرشته گر چه — خود تیره تر از فضای زندانی

که سلسله سان بدوش دلدادی — که حلقه صفت بگوش جانانی

گاهی زنجیر عدل داودی — که چنبر خاتم سلیمانی

خواندست مسیح و رش سحر دیدم — همخوابهٔ آفتاب تابانی

وامروز سر دود در کف موسی — افسون او بار گرزه ثعبانی

افسون او بار نه زیراک — استاد فسونگران ملتانی

سیمین زنخ نگار من گویست — کونی آنگوی را تو چوگانی

همواره چو روزگار من تاری — پیوسته چو حال من پریشانی

پیرامن لعل دلبری آری — ظلماتی و گرد آب حیوانی

تا بوده بوده ماه در سرطان — وایدون تو بماه در چو سرطانی

گویند ز خلد شد برون شیطان — وایدون تو بخلد در چو شیطانی

همسایهٔ سلسبیل و فردوسی — همخوابهٔ آفتاب رخشانی

بر عرعر قد کشمری سر دم — پیچان بر سرو بن خمیرانی

بانکه جهان بطبع فانی بود | باقی شد از انکه در تو شد فانی

فرخنده برزم ها بسیجو فردوسی | سوزنده برزم همچو نیرانی

در برزم چو قلزم سخنگوئی | در رزم چو ضیغم سخندانی

انجا چو حریف باده و جامی | اینجا چو خدای تیغ و یکرانی

از رزم یمی درخجلت بحری | آشوب تنی و آفت جانی

از حلم فنای کوه الوندی | از جود بلای بحر عمانی

شخص تو درون عالم امکان | جانیست اسیر جسم ظلمانی

آری چو بقدر و مرتبت بینی | جسمست جهان و تو درو جانی

درکین توزی و عافیت سوزی | هنگام وغا زمانه را مانی

در برزم بتن چو نرم و دیبائی | در رزم بدل چو سخت سندانی

اندم که بتیغ کوه البرزی | یعنی که بخنگ برق جولانی

در بی مهری نظیر گردونی | در خونخواری همال دورانی

در شتاب جهان بدیل افلاکی | در نهب روان عدیل کیهانی

در مدح تو ای بمدحت گویا | الکن شده از کمال حیرانی

عاجز بود این دل سخن گستر | کانسو ترک از کمال انسانی

از گویائی به است خاموشی | از دانائی به است نادانی

باری چه کم از دعا کنون چون نیست | توصیف تو حد فکر امکانی

تا تاج و سریر و مملکت ماند | با تاج و سریر و مملکت مانی

تا خور بکران بر آسمان راند | چون خور بکران بر آسمان رانی

بالجمله باتمام درین مثال نامه | کرامات مآب شو دیدگان زحیرانم

در مدح الله قلیخان قاجار گوید

ای روی تو فهرست شادمانی — وصل تو به از فصل نوجوانی
در چشم تو صد جور آشکارا — در زلف تو صد فتنه نهانی
کوییت بتحقیق بهشت دنیا — رویت بحقیقت عیش جاودانی
گیسوی تو طومار دلفریبی — ابروی تو طغرای دلستانی
هر بوسه از لعل روح بخشت — سرمایهٔ یک عمر زندگانی
گر خفته قد ترا ببیند — نشناسدش از سرو بوستانی
هر شب رود از شرم طلعت تو — در زیر زمین ماه آسمانی
مشکم چه از مغز جای عطسه — هرگه که سر زلف بر فشانی
در باهجر تو اید وست زنده مانم — شاید که بنالم ز سخت جانی
خواهم شبکی بی حضور اغیار — سرمست شوی از می مغانی
چون روح روان در برم نشینی — در آب دو رخ آتشم نشانی
که زلف تو بویم چنانکه دانم — که لعل تو بوسم چنانکه دانی
تا صبح نمایم ز سیم زردان — بر گنج سرین تو پاسبانی
ای ترک سرین تو کان نقره است — زان سیم بر پرهنر تو آنی
ترسم که بر آن کان نقرهٔ تو — خود را بزند دزد ناگهانی
هر چند که از سیم تو بدزدد — زر در عوض نقره میستانی
بسیار بمن سیم خویش اگر چه — از گرگ نه دیدست کس شبانی
ترکا علم الله همت نخواهم — مه را نبود قد خیزرانی
شوخا شهد الله کلمت ندانم — گل را نبود زلف ضیمرانی

کو مدح سزوار مدحت خداوند ایثار کنم گنج شایگانی
خورشید عجم شمع بزم قاجار الله قلیخان ایلخانی
آن کو نظر حزم دوربینش در دل نگرد صورت امانی
تا تیغ بلا انیش دیده خورشید افکنده سپر در جهان ستانی
یکبارگی از چشم مردم افتاد با خاک رهش کحل صفهانی
ای رای تو مشکوة عقل اول وی روی تو مصباح صبح ثانی
رایات تو آیات ملک گیری احکام تو اعلام کامرانی
در صورت تو سیرت ملایک در عشرهٔ تو فرهٔ کیانی
از قدر تو عالی زمین سافل از بخت تو باقی جهان فانی
گر روح مجسم شود توایی در عقل مصور شود توانی
در تیره شب از رای روشن تو اسرار نهانی شود عیانی
سروی که نشینی بسایهٔ او بر وی نوزد باد مهرگانی
باغی که خرامی بسایهٔ او ایمن شود از صرصر خزانی
تیغ تو بدشتی که خون فشاند تا حشر بود خاکش ارغوانی
بر چهرهٔ خصمت اجل بخندد گر هیبت تو گشته زعفرانی
پیشانی رخش ترا ببوسد گر زنده شود گرد سیستانی
گر وصف سمندت بکوه خوانند گه باد شود در سبک عنانی
در قصهٔ حزمت بچرخ خوانند لنگر کند آهنگ بادبانی
خشم تو بتدبیر بر نگردد زانگونه که تقدیر آسمانی
اوصاف تو در وهم ما نگنجد انا ارنی از تو لن ترانی

در توحید باری عز اسمه

نهانی از نظر ای بی‌نظیر از بس عیانستی
عیان شد سر این معنی که مستغنی نهانستی

گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستی
نه اینستی نه آنستی هم اینستی هم آنستی

نبرد آن کت ز عین عیان بیند نهانستی
ببین آنکت ز چشم نهان بیند عیانستی

یقین هرچند می‌پوید گمان هرچند می‌جوید
نه محصور یقینستی نه مغلوب گمانستی

یقین و شک بجز مدار سکان وین هر دو در کنهت
نیابندت رسیدن زانکه بیرون از مکانستی

بپا نیز اگر کس واقف نباشد نکته پردازی
زبانی را اگر کس عالم نباشد ترجمانستی

بیان و معنی و الفاظ و صورت نیستی لیکن
بمعنی صورت الفاظ و معنی را بیانستی

بچشم حق نگر گر ژرف بینی مرد دانشور
توانی در قطرهٔ پنهان چو بحر بیکرانستی

اگر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند
نیارد گفت خورشید فلک در آبدانستی

بگاهی که سیصد چند غبرا جرم رخشانش
درون آبدان بودن خلاف امتحانستی

دگر گوید نه خورشیدست کاندر آبدان دیدم
ز انکار عیان مردود عقل نکته دانستی

یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نه پیوندد
سپس پیوند ما با او ز بیهمتا چنانستی

بگفتم راست می‌گوئی وراه راست می‌پوئی
ولیکن آنچه می‌جوئی عیان از این بیانستی

بجنبد سرو را شاخ از نسیم و ریشه پابرجا
بجنبد اصل تن ز آن باد اگر فرعش نوانستی

ازین نشان روشن شد که شخص آفرینش را
بنا با حادث و اندر طبیعت توامانستی

بمعنی هست پاینده بصورت هست زاینده
بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکانستی

از آن با نیک همسایه با عقل گرا یا
و زین زاینده همپایه با حیوان بانستی

روان بوعلی سینا از این اشراق سینائی
بزیر خاک تاری پای گیهان کف نانستی

کس از وی تر نش بپوید که قاآنی چنین گوید
سراید مرحبا بادت که تحقیق آنچنانستی

من نشستم یکبار رود داغ و مست شدند | مستی آغاز نهادند بقصد رسوائی
دل سراو [illegible] دیگو سنه که بجان و سرتا | که مرا در بر این ترک خجل بنمائی
خوابم ار [illegible] وگرفش بغریبم امروز | که مرا وحشت شب میکشد از تنهائی
این سخن گفت و زجا جست و بگز نشست | رو بمن کرد که کو چنگی و چون سرنائی
خیر و خدام مرا گو که بیارند سفته | [illegible] دو رقاص و دو سازنده و دو سرنائی
تا ز زن زاغ و بیگان و ملیخای سود | [illegible] اکبری و احمدی و بابائی
هم بگو سنجه چه باید و خورند | می چون زمزمه با زمزمه ترسائی
هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبک | خوش بسازند که دارم سر زمزمه زائی
اما کبک و بره رقص دف انم چو نشسته | جست و بر بست [illegible] کمر جوزائی
[illegible] گفت که بخوانید با خیل و حشم | خاص خود دار مرا تا نشوم هرجائی
او [illegible] گفت با سر کبر | غم مخور بنده کی ماست به رسوائی
[illegible] کرد تارت چنین هست حکیم | جستم از جا که چنین هست که میفرمائی
[illegible] سخن ندیمانی من [illegible] کر | رو بدو کرد که ای ده رخ یغمائی
خبرت هست که اختر شهری فرمودم | که بسر از سر [illegible] کند برنائی
همچنان دیده خوب [illegible] توم | گر شوم شاد چه [illegible] عمر [illegible]
[illegible] بوسه من بنده فرمان عمر | خود بفرما من [illegible] چه می بخشائی
گفت هر بوسه [illegible] ماهی [illegible] عوض | دهمت ملکی چو [illegible] بدن بیضائی
[illegible] در جمع [illegible] بوسه نقد | دلم از بوسه در [illegible] دست کر خائی
[illegible] خواجه [illegible] | کو لبی [illegible] لب [illegible]
[illegible] | ترک رومی [illegible] سیمائی

مثنوی در مدح محمد حسین خان و تاریخ قناتی که احداث کرده

بگیسو روی آن ترک تتاری | بماهی ماند اندر شام تاری
مرا آن زلف تاری بنده دارد | نه آخر نام یزدانست تاری
کس از زلفش نتابد سر که گوئی | کمند رستمست از تابداری
برخ چون موی ریزد بوی خیزد | چو ز آتش بکفت عود قماری
نبود از زلف او با من بمنکرد | فلک هر روز چندین کج مداری
بعشقش گرچه چیدم بی ثمر بود | ولی چون سرو کردم بردباری
چه خوش پروانه و شمع داد تعلیم | که ره احتها بود در جانسپاری
صباح من چه فرخ بود امروز | که از راه آمد آن ماه حصاری
دل و جان خواستت دادم سیم و زر خواست | سر افکندم بزیر از شرمساری
نگاهی کرد و شکرخنده زد | که خود کان زری تا چند زاری
تو ای مداح آن ذاتی که دارد | بجود او جهان امیدواری
جناب حاجی آقاسی که او راست | مسلم شیوه پرهیزکاری
گرت روزی دو از خاطر فکند | نباید داشت چندین دلفکاری
خدا ایوب را گر داشت رنجور | نبود الا ز فرط دوستداری
نه استاد ار گر سیلی ات کرد | نباشد جز پی آموزگاری
ز آن فولاد در آتش گدازد | که او سازند تیغ کارزاری
طبیب ار خسته را دارو فرستد | نباشد جز ز روی غمگساری
نه آخر شد عزیز مصر یوسف | که چندی بود در زندان بخواری
ترا خود صاحب دیوان شفیعست | اگر خود صد هزاران جرم داری

نشاید داد در دوران جاهش … جهانرا نسبت بی اعتباری
چرا کلکش که دولت زو سمین است … بسر هردم درافتد از نزاری
چه نقصی دارد او بازم ندانم … که درویشش نبیند جز بخواری
حکایت گر کند گاهی سبک را … شود کوهی گران در استواری
دهد چون نور هستی هر کسی را … بقدر پایه خود کامکاری
حسین خان آسمان مکرمت را … چو یکتا دید در خدمتگذاری
مراد او را ملک یزد و فارس بخشید … لقب دادش بصاحب اختیاری
چو صاحب اختیار این مرحمت دید … میان بربست بهر جان نثاری
شد از جان خواستار خدمت او … که استغنا به است این خواستاری
سراپا چو گذار نعمت اوست … که بر نعمت فزاید حقگذاری
بوجد آید ز یاد خدمت او … چنان کز باد سرو جویباری
براه او اگر جان برفشاند … هنوزش هست در دل شرمساری
نهد خاک رهش برفرق گویا … بسر دارد هوای تاجداری
غرض چون آمد اندر خطه فارس … نخست از باطن او جست یاری
ببدخواهان دولت حمله آورد … چو بر گنجشک شاهین شکاری
چو حکم محکم او خواست سازد … قضا را چند جاری در مجاری
برآورد از زمین بنشش رسته کاریز … همه چون شعر من در آبداری
چو روی شاهدان در روح بخشی … چو وصل دلبران در سازگاری
چو جان جبرئیل از تابناکی … چو آب سلسبیل از خوشگواری
زهی فی آب هر کاریز در جوی … چو در قلب موحد نور باری

گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام
سرو اگر بودی کمانکش ماه خفتان داشتی

قد او سرو است و مویش مشک و رویش ماه اگر
سرو مار و مشک چین و ماه مژگان داشتی

آفتابش خواندمی بی گفتگو گر آفتاب
از زنخدان گوی و مشکین مو چوگان داشتی

پرنیانش بودمی بر نرمی پیکرش گر پرنیان
با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی

لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش
همچو مشکین خط او یک باغ ریحان داشتی

می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت
چون نگارین بهشت حور و غلمان داشتی

از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من
جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی

ترک شهرآشوب من ماند پری را گر پری
خوی زندان لعل خندان در دندان داشتی

ای بت پیمانه نوش ای شاه پیمان گسل
کاش چون عشاق خوی پاس پیمان داشتی

خود لب لعلیست گر خورشید بیجتی فراغ
اینچنین لعلی درخشان گر بدخشان داشتی

همچو رخسار تو صادق بود در دعوی حسن
هر که چون زلفین معقولت دو برهان داشتی

گر نکردی عدل دارا جهان تعمیر ملک
ملک شد از شورش حسن تو ویران

داور گیتی منوچهر آنکه بر سود عرش
چرخ چارم گر چنین خورشید رخشان داشتی

کی ببود اهرمن زانگشت جم انگشتری
آصفی گر اینچنین دانا سلیمان داشتی

کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد
برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی

گاه غوغا شرزه شیری گفتمش گر شرزه شیر
از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی

روز هیجا زنده پیلش خواندمی گر زنده پیل
از کمند جانستان خرطوم پیچان داشتی

توسنش با دور بستی گر باد دوران
جنبش برق و شکوه کوه ثهلان داشتی

اهل شرق و غرب گشتندی ز پا تا فرق غرق
گر سحی چو نعمد ولتش چشم گریان داشتی

خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق
برق اگر چون ابر موج انگیز طوفان

می‌شد در فارس رادی تا در انجشد مرد — ورنه کی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی
شیر گردون را در افگندی بگردن پالهنگ — چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی
حیدر صفدر که گر با عرش سیر فتی بخشم — از زبون عرش را با فرش یکسان داشتی
گر نبودی روز هیجا پای غوش در میان — ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
ور بدامان ولای او زدی ابلیس چنگ — از عطای کردگار امید غفران داشتی
یوسف ار بر رشته مهرش نبستی اعتصام — کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
ور نبستی نوح را در دامن مهرش یدی — کی نجات از غرق در هنگام طوفان داشتی
ور نه بودی با ولاء او دل یونس رهین — بطن حوتش تا که محشر زندان داشتی
منحصر گر غیر ذاتش نبودی در جهان — واجبی در برابر تشریف امکان داشتی
ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی — ورنه در مدحش مرا انباز حسان داشتی
ختم کن قاآنیا گفتار کز گفتار تو — وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

هم او گوید در توحید باری تعالی و مدح ولی الله

حمد بی حد را سزاوار آن که بی همتاستی — واحد و یکتاستی هم خالق اشیاستی
صانعی کاین فلک‌ها ثابت و سیارگان — بی طناب و بی ستون از قدرتش برپاستی
منقطع گردد گر فیضش دمی از کاینات — هستی ذرات عالم در زمان برخاستی
هر که از اثبات لانفی الا ر نشکند — گنج الا کی رسد چون در طلسم لاستی
از نحن اقرب [illegible] رو تو این جستن دلیل — زانکه عالم قطره ز آن بحر گوهر زاستی
در حقیقت نی سوا نبود اندر ما سوی — کل شی هالک الا وجهه پیداستی
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شی — وز ظهور خویش هم پیدا و ناپیداستی
وست واز دو مراتب از وجود واحد — کل موجودات را اگر اسفل و اعلاستی

علم را سرمایه عقل و عقل را سرمایه علم
عشق با به شه بنیاد را از وصف و بس در صدق او
حق حقیقت و خلق خلق و اول از ثانی بری
در تعقل هر چه آید نیست واجب ممکن است
ما عرفنا عقل کل با عشق قایل گفته است
چونکه محدودی و بی بهت هر چه آید حد نیست
ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بی مجال
در سر بازار واجب قد دیار ممتنع
ممکنا لب بند از واجب نه ممکن گو سخن
بار کو یک شمه از وصف و مدح ممکنی
مدح این ممکن نه حد ممکنست ای ممتنع
آن ولی حق وصی ممکن مطلق بود
فرقه گویند آن نبود خدا بیشک و لیک
گر بود ممکن صفات واجبی از وی عجب
گر نبود واجب چرا در عالم امکان بود
واجب در عالم امکان معاذ الله غلط
ممکن واجب نما و واجب ممکن نما
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد
بو زمانه فلک ای سیر واخر از اثر
یکتا چون عنان بحد میدان برد

هر دو را سرمایه و پیرایه عشق والاستی
نی بشرط و لابشرط و نا بشرط لاستی
ثانی از اول معرا نزد هر دانا استی
کلما میز تموا شاید بر این دعوا استی
در تحیر جمله دانایان درین بیدا استی
حد و تحدید و محدد تو خوش بیاستی
در ظهور شمس لی خفاش را یارا استی
ممکن سرگشته را در سر عجب سودا استی
زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش زیبا استی
ماسوای واجب ار عشق و شیدا استی
همچنانکه حد واجب با عدد و یکتا استی
گفته بعضی جانش بنده واجب یکتا استی
خالق اشیا استی اما باذن اللهی استی
در نبود واجب چرا ممکن بدان گویا استی
ور نبود ممکن چرا بی مثل و بی همتا استی
ممکن و در عالم واجب چه پا بر جا استی
کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغا استی
خس کجا وقف ره قعر عمق این دریا استی
چون سلیم حیدری بر جسم خود آرا استی
در ثریا مرکز این توده غبرا استی

جلد ۱

رند و قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت / پاکدامن چون خلیلش را چون نور ما دارد همی

سنگ چون گیرد به تیر و جوانی عشق او / سنگ و فرهنگ جهلی را بها دارد همی

پیکرش یک توده نسرین است و بلخ دارا سیم / سیم و نسرین را دریغ از ما چرا دارد

سیم و نسرینش اشک لاله گون و ضعف دل / سیم و نسرینم عقیق و کهربا دارد همی

یا سمینست آن نه پیکر یا عجوانست آن نه روی / روی و پیکر کی چنین فر و بها دارد

هیچ دیدی یاسمین را سخت سندان در بغل / یا شنیدی کارغوان مشک ختا دارد همی

سن رسندان ویم چون افعی سرکوفته / مشک او از اشک چشم بحر زا دارد

بر فراز نخل قد سیمای سیمینش عیان / یا نه بر سرو روان بدر الدجی دارد همی

یا نه بالای صنوبر بسته جرم مشتری / یا نه اندر نارون شمس الضحی دارد

یا نه بر گلبن نهاده همچنان رخشان سهیل / یا نه بر عرعر ستاره پر بها دارد همی

دوست وصلی که شاهان جهان را آرزوست / وقف قلاشان و رندان کرده تا دارد

تخت عاجش را نه اندر هیچ سلطان نی ولیک / هر که ابروی نشاند پادشا دارد همی

تخت عاجش را ندیدست و نبیند هیچکس / کان نگار پارسی دل پارسا دارد همی

دور باش تقوی او از یمین و از یسار / دست خواهش را بگنجش تا رسا

آری آری تخت عاج و بود کوهی از سیم / دست رس بر سیم هر کز کی گدا

گاه گاه بوسه گر سید بد عیشش مکن / اینقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی

چشم و ابرو خال و گیسو خال و زلف و لب / در کمین خلق و دزد جابجا دارد همی

ده دلها سیر دار چار سو و چار سو / لیک بر دل بسته راه مدعا دارد

غیر وی رو ی نخواهد هر که باشد پاکباز / پاکباز از هر چه جز جانان ابا دارد همی

دیدن یک ذره و لبندش که خوب نوشته / صد خیابان نارون در یک قبا دارد

در بیان عجز و منقبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و ذکر معراج و ستایش مرحوم محمد شاه و مدح حاجی و تعریف حسین و تاریخ او و ردن اب شش پی

بود این نکته در حکمت سرای غیب برهانی
که در جانان رسی آنگه که جان از عیب برهانی

درین ره هست [illegible] شید هستی قید جدی کن
که جان و دل ز خورشید [illegible] کید و قید برهانی

کمال نفس اگر خواهی بفکن عجب و امانی
حیات روح اگر جویی رها کن خوی شیطانی

معذب تا ندارن تن مهذب می نگردد جان
که تا بر کش [illegible] سرو بستانی

بسان خواجه از روحانیان هم کام برخیزان
که فخری نیست [illegible] رستن ز قید نفس جسمانی

بترک خمر کو [illegible] امر طاعت حق یکسان
که قرب روح [illegible] ز شر [illegible] ریحانی

اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی
ز راه [illegible] تسویل نفسانی

بآب [illegible] نیاز چهره جان آترمان شوئی
که همچون خواجه گرد هستی از دامن بیفشانی

ازین مطموره تن جا در معموره جان کن
که در معموره عزلت عروس [illegible] بنشانی

طریق خواجه گیر [illegible] که روز و شب
بجو در حجت [illegible] خلق [illegible] بنشانی

برو در مکتب تجرید درس عشق [illegible]
که دست [illegible] حکمت یونانی

[illegible] نفع و ضر
نه در تثلیث [illegible]

[illegible] چه گویی [illegible]
در بیت [illegible]

نعت در معرفت [illegible]
چه مقصود سخن [illegible]

[illegible]
[illegible]

بدست [illegible]
که دست [illegible]

[illegible]
[illegible]

بپا شد ور نه او عزیز مصر شد یوسف — وگرنه پوست کردی بر تنش تا حشر زندانی

بود در اشتیاق لطف در این دو صحبت — که در دی غم پرستار نماید درد درمانی

نبی بر سر امت های بود در حاجت — که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی

که ای فهرست هستی ای امین دیباچه فطرت — بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی

نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره — ز پر ریدن فرو ماند آن همایون مرغ عقلانی

نبی گفت ای امین پیک خدا از چه وا ماندی — چنین گفتا که آهسته سیر آئی به پیک خسته میمانی

بپاسخ گفتش ای مهتر مرا بگذار و خود بگذر — که گر من یاد از جنبش تو وهمی در سبکرانی

مرا جا سدره است تا تو بر سدره حسبی برتر — بهنور رخش همت در تکاپوی کرم جولانی

فرو ماند از براق عقل کو مانده همچون من — برآ بر رفرف عشق و بران تا هر کجا رانی

پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد با او داد — شنید اسرار ما او حی و دید اسرار سبحانی

بسیج شد تا بسی جای که نگنجد به تحت جانی — بدین جان و تن آمد تن تهی بنمود جان جانی

نهاده پیش پیمبر خوان غیبی نزل لاریبی — پیمبر کرد از جان نزل آنچه را نزا نشاخوانی

بین نگه ساز خود سرد ما که زپس برد — برآمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی

پیمبر شکر بزدن کرد و گفت این دست دست تو — مر این دست نزد از دست و وا ماند حیرانی

گشته ز دستی از غیب به دستگاه خود — بلی در دستگاه هست دستیاران همه پنهانی

ز بی دستی دستگیر کن که تا این دست بشناسیم — به اندر دست خود رشم کرم زنید سبحانی

چه ... جست ... خورشید — بنجف ای پنجه شهباز دست آموز یزدانی

... — بدان خیبرگشا دست ید اللهی همیمانی

... — مر آن حلقه هستی بعرش از عرش رحمانی

... رشد ... آمد — که در مقصوره وحدت نگنجد اول و ثانی

سر گیسو گرفته حور در کف بود که بنماید | بجای شهپر طاوس از خویش مگس رانی
بیاید کودک بخشش بمهد امن تا عهدی | نماید از حجاب غیب مهر چهر نورانی
امامی کز وجود او جهان برپا بود ار نه | صورها باز جانب نفس هیولانی
همامی کز ولای او اگر حرزی بخود بندد | بحشر وارهد ابلیس از آن آلوده دامانی
تبارک یا ولی الله زهی پرده یکسونه | که تا از چهر میمونت کند گیتی گلستانی
چو بود از نظر غایب بود شاه را نایب | رسولش حکم داد او تو امضاء دیوانی
ولی چون حاجی آقاسی امینی در میان آمد | که تا شه را رساند از تو توقیعات پنهانی
تو ما را ایزدی و جبرئیل و شاه پیغمبر | گذشته [illegible] از سوی تو تنزیلات فرقانی
نبود ار گر چنین کردن نیارستی همه معجز | که از درکش بود قاصر عقول [illegible]
هزاران در هزاران توپ سازد در دو اشکر | که هر یک جانشین دوزخ اندر آتش افشانی
بسیج قورخانه شه بدی گر در بیابانها | نپوید در بیابانها نسیم از تنگ میدانی
دبیران سپه دفتر فرو شستند یکباره | نگر زان سوی شمار افتد حیشش زفراوانی
مرا زین کار شاهنشه همی باید شگفت آید | که هر کاری کند گویی [illegible]
بنظم جیش و امن ملک و طی کفر و نشر دین | هزاران معجزت آرد فزون از فهم انسانی
تنی سربار از انسان که سلمانی همی شد | کند اردو معجزه ملک سلیمانی
بفضل خویش صاحب جیش سازد ملک جم | زهر رحم دیوانش سپارد حکم دیوانی
هزاران هم سپه آمد بملک فارس [illegible] | که بودند اندرین کشور گر و خاین و جانی
همه اندر خطا همه [illegible] یاغی | همه فاجر همه [illegible] همه فسق همه زانی
زیاد زبس که شد ظلم بزیدی بدان کشور | [illegible] که برد رفت جان [illegible]
نجابت شاه و عون خواجه اندر پارس حکم و | روان شد بی سپه چون در مدین حکم سلطانی

بتابید ور نه او عزیز مصر شد یوسف — وگر نه پوست کردی بر تنش تا حشر زندانی

بود در اشتقاق لطف و در این دو صفت تایی — که در وی غم پرستاری نماید درد و درمانی

نبی اندر سر امتها بود در شفاعت — که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی

که فهرست هستی ها همین دیباچه فطرت — بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی

نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره — ز تر پریدن فرو ماند آن همایون مرغ عقلانی

نبی گفتش امین پیک خدا از ره چرا ماندی — چنین کاهسته میرانی چو پیک خسته میمانی

بپاسخ گفتش ای پیغمبر اکنون بگذار و خود بگذر — که گر من پا ز جنبش [illegible] وهمی در سبکرانی

مرا جا سدره است اما تو گر صد ره چنین برتر — بنوری رخش همت در تک است از کرم جولانی

فرود آن براق عقل کو وامانده همچون من — برآبر رفرف عشق و بران تا هر کجا رانی

پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد با وادی — شنید اسرار ما اوحی و دید اسرار سبحانی

سپنجی رفت کانجا جا نگنجد ز هیچ جائی — بدین جان و تن آمد تن تنی بنمود جان جانی

نهادندش ز پیش از خوان غیبی نزل لاریبی — پیمبر کرد از جان نزل آن خوان را ثناخوانی

پس آنگه ساز خود را کرد ناگه از پس پرده — برآمد ز آستینی چو قرص ماه نورانی

پیمبر شکر یزدان کرد و گفت این دست دست تو — مرا این دست بردار دست و وا ماندم ز حیرانی

شود دستی ز غیبت ... دستگاه خود — بلی در دستگاه هست دستیار انند پنهانی

ز دستم دستگیری کن که تا این دست شد همدم — که اندر دست خود در چشم کرم ز بند برهانی

چه دستور ز یزدان جست و اندر دست شد خیره — بکف ای پنجه شهباز دست آموز یزدانی

همه نور همه ... هر چه می بینم — بدان خیبرگشا دست ید اللهی همیانی

... در جنبش که باز آمد — در آفرین حلقه هستی به فرش از عرش رحمانی

... که بیخود در شب باز آمد — که در مقصوره وحدت نگنجد اول و ثانی

دستوری

سر گیسو گرفته حور در کف بو که بنماید | بجای شهپر طاوس از خوانش مگس رانی
بیاید کودک بختش بمهد امن تا مهدی | نماید از حجاب غیب مهر چهر نورانی
امامی کز وجود او جهان بر پا بود ار نه | صورها باز جانب نفس هیولانی
همامی کز ولای او اگر حرزی بجود بند | بمحشر وارهد ابلیس از آن آلوده دامانی
تبارک یا ولی الله آخر پرده یکسو نه | که تا از چهر میمونت کند گیتی گلستانی
چو بودی از نظر غایب بود شاه را نایب | رسولش حکم داد اول تو امضا داد ثانی
ولی چون حاج آقاسی امینی درمیان آمد | که تا شه را رساند از تو توقیعات پنهانی
تو ما را ایزدی و جبرئیل و شاه پیغمبر | که شه را آرد از سوی تو تنزیلات فرقانی
نبودی گر چنین کردن نیارستی همه معجز | که از درکش بود قاصر عقول قاصی و دانی
هزاران در هزاران توپ سازد زود با سحر | که هر یک جانشین دم زند از آتش افشانی
بسیج قورخانه شه بدی گر در بیابانها | نبوید در بیابانها نسیم از مشک میدانی
دبیران سپه دفتر فرو بستند یکباره | گران سوی شمار افتد حسابش از فراوانی
مرا از کار شاهنشه همی باید شگفت آید | که هر کار کند کونی مر الهامیت ربانی
بنظم جیش و امن ملک و طی کفر و نشر دین | هزاران معجزات آرد فزون از فهم انسانی
تنی سرباز را آنسان که سلمان زی ملک بین اشد | کند از روی معجز والی ملک سلیمانی
بفضل خویش صاحب اختیار ملک جم سازد | ز بهر رجم دیوانش سپارد حکم دیوانی
مر آن با هم سپه آمد بملک فارس در فتنی | که بود اندر آن کشور گرو خاین و جانی
همه اندر خطا همه با پادشه یاغی | همه فاجر همه با همه فاسق همه زانی
نیاید زانکه شد ظلم یزیدی اندر آن کشور | بسا مسلم که بر دار قجاجان چون هانی
بنجات شه و عون خواجه اندر پارس حکم او | روان شد با سپه چون در مداین حکم سلمانی

و این سوتر یکی ذره است هر ل انکیز کاندر وی — ز بس ژرفی توانی هست دریا را بکیجانی
چنان ژرفست کز قعرش بدید کاه و ماهی — اگر با دوربین و نظر در وی بکردانی
بیاید ذره را انباشت باید کران کزین — تواند می برآید آب تا کرد دبیا بانی
ز دوران کیومرث او تنین شه تا محمد شه — که ختم پادشاهان جهانست از جهانبانی
تهی آنده را انباشت نتوان ارش ها — کسی بارست آن کو را شکست ایزانسی و جانی
چه هوشنگ آن فرهنگ و چه طهمورث دانا — چه جمشید سپهر اورنگ و چه ضحاک علوانی
چه افریدون و چه ایرج چه منوچهر و چه نوذر — چه زاب ذو زراع آنشهر در فرخنده فرمانی
چه گرشاسب که بد خاتم ملوک پیشدادی — چه فرخ کیقباد آنرسم داد و عدل را بانی
چه کاوس و چه کیخسرو چه گشتاسب چه لهراسب — چه روشن رای بهمن چه همای دختر شس جانی
چه داراب و چه دارا و چه اسکندر را ازو — سپاه آورد و غالب شد برایران و برایرانی
بزیر نسبت یکایک بشر ایران خدایان را — چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی
ابو بزه که بجز گنج داد و رنج بردا ما — سراسر راز او بیهوده شد چون راز خاقانی
و دیگر شاه عباس شهی کز شوکت و فرش — شوی آگه کت عالم آرا را چو برخوانی
سپالار عجمی بر که آنده و بردی جان — که بد هم در سرافشانی هم در زر افشانی
بکردایت جکم او آن زرشو شوانست با زهد — سراسر رنج او نا ورد بار جز پشیمانی
کر این پوشه زند با آن قوت و قدرت — که در هر کار بودش خاصه در تعمیر ویرانی
لبی مدرسه چند از موج سحا را فزون — بکار انداخت تا از خلق کفند شش کنون تواند
ولی آخر بحث سهر یار و با تن خواجه — که هستا از نام او خجلت برد از تنگ میدانی
کهین سرپایه از خسرو حسین ابن حسن آمد — کم از شش مه نمود این کار مشکل را باسانی
بخشید بد نفشه شش مه تا رو نکرد — که نتوانی اگر صد گنج سیم و زر بر افشانی

[illegible]

چو آن نهر از ره شش پیر آید به جو تا رخش / بگویم گز ره شش پیر آید نهر سلطانی

و یا چون آبروی شهر شد از وی فزون گویم / بیفزود آبروی شهر آب نهر سلطانی

ببستا باغ شه چون دست خسرو دست دریا نی / که گر یعنی شراب فیض دیگر چکش خوانی

تو گوئی هیچ خسرو با نیست آن شرف دریا را / وگر زنگیست جزیره ان که دریا را شکوبانی

دمادم از جلو آن آب بر کف کاسه دارد / که نزد همت خسرو نماید کاسه گردانی

شب عکس سه و پروین عیان گردد ز آب او / چو از دیر سکو با شعله قندیل رهبانی

نهان از شیب آید باچه نهر چند وار سو / سوی شهر و فرجاری چنان کاحکام دیوانی

خیابانی بنا فرمود کرداکرد دریاچه / که سیر قصد در خیابانش ز سیرا و [illegible] تابانی

ولی شکل بروید ز آنجا با سرو گر خجلت / ببالد پیش قد دلکشش سرو خیابانی

الف سان در میان جان کمر بربست در یکدم / جهان شاه را کرد از نعیم شاه مهمانی

بیکدم خاک را بر آسمان کرد از چه از خیمه / یک لسان و سینه فرست لعاشان انسانی

بزرگان مقدم رنج خدمت را میان بسته / مقدم آمد از خدمت تو ان شد ز تن آسانی

پر از ضحاک ماران شد زمین گر نیش هر نیزه / نمود از کتف هر سر با ز خسرو نیش ثعبانی

ز بانگ توپ گر شد چرخ و بر دشرق تا جانب / که شد خورشید کانور سلب جامه قطرانی

همیشه بانگ رعد از چرخ آید بر زمین لیکن / غو رعد از زمین بر آسمان شد زینت حیرانی

ز نهر آنکه آب در دابی روی کار آورد / ز نهر آب جشنی کرد به ز جشن بارانی

چراغان کرد شیراز و بساتین را بدان آئین / که گفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی

بجنبش رایت آتش ز باد هر سو شعله شمعی / چو از باد سحر برگ شقایق های نعمانی

بهر دروازه طرحی تازه فکنده است کر ستر / فرو [illegible] چو با قین همه تعریف حسانی

بهر یک طرح چل ستان بپا افکنده ز گردون / ز فرط توفق کیوان مدست انکیت ربانی

[illegible]

قوانی شد چو انعامت بگرد ریش همان بهتر	که عمرت سر بسر همچون کف قمش باد طولانی

قطعه در صفت پا بر فلک رفتن و چوب خوردن معشوق گوید

سرو سیمین مرا از چوب چنین گشته پای — سرو گو پای چو من در چمن دیگر بپای

سرو من ماه زمین بود از آن شد پا بفلک — تا ز نیکوئی زند ماه فلک پشت پای

ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست — سرو را گو بر مخیز و ماه را گو بر میای

سرو من از پا نشستی فرق فرقد سای او — سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای

سرو را زین غصه گو در باغ خون دل گری — ماه را زین قصه گو از چرخ سوی گل گرای

تا نشستی روی من بر خاک تار سود چهره — گشته خاک از فر رخسارش بهشتی دلگشای

خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید از آنک — سایه بر نعشش اوفتاده چون پر همای

زر دستانی که زگل بر دمید هیچ گل — گل زگل رویید تا او بر زمین شد چهره سای

شکنبیر گشت گیتی ز جعد دلفریب — اشک ریزان گشت بر دامن ز چشم دلربای

شک چشمش راست پندار که تخم فتنه بود — زانکه از اشکش زمین تا حشر گردد فتنه زای

دوش در کنجی ز رنج روزه بودم تنگدل — کز برون آسیمه سر پیکی در آمد در سرای

گفتمش خیر است گفت ای بیخبر آگهی — کز ملک بر جان یار تست خشم جانگزای

تا که چون آن داوری در حق چنین یاوری — نیک باور کرد گفتار حسود ژاژخای

گفتمش رو رو که زوستان دم مزن — گفت بیحاصل مگو و ژاژ لاطایل مخای

شه فریدون است فر او بود ضحاک عهد — آن ز گرز گاو سار و این ز زلف مار سای

گر فریدون کینه از ضحاک جوید باک نیست — حبذا فرخنده عدل و مرحبا پاکیزه رای

شاه را باید دعا گفتن که لطف و قهر او — هر دو آمد غم زدای و هر دو آمد جانفزای

هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گرد گرد — هم مبادش درد بر خاطر ز دهر دیرپای

چون تو ماهی را چه غم گر چو منی پند برد … چون تو شاهی را چه باک ار چون منی باشد گدای
در حدیث دوست قاآنی زبان نامحرمست … دوست رکو خواهی چه مغز از پوست تحقیق جدای

در تعریف حسین جان

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی … تنها نه همین جان منی جان جهانی
با ماه ازین نازش ازان رو که در آفاق … آنچیز که هست از همه بهتر تو همانی
دنیا کند از فضل و شرف فخر بعقبی … تا حسن تو باقیست درین عالم فانی
امروز توئی دشمن مردم بحقیقت … کاشوب تن و شور دل و آفت جانی
سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه … القصه نگوئی که ندانم که همانی
مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ … کاسش این دل سودازده از من بستانی
گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو … تو مردمک چشمی از آنروی نهانی
یاد آیدت آنروز که گفتم بتو در باغ … بنشین بر گل تا کاتش بلبل بنشانی
گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر … گفتم تو بهی زانکه تو این زنده نه آنی
گفتی چه خوشتم آید ازین سرو و ستاره … گفتم ز تو بس خوشترم آید نه روانی
از بسکه دل و جان بسر زلف تو او بحث … زلفت دگر از باد بجنبد ز گرانی
زخم دل ریش از تو کجا یابد بهبود … تا کم نکند زلف تو از رشک فشانی
تل سمنی بینم از آنموی میانت … باریک خیالی نگر و چرب زبانی
جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب … حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی
گر نیست همی از من که گل سرخ کدامست … جانا تو گل سرخ تصور نتوانی
کانجا که توئی رنگ گل سرخ شود زرد … اینست که هرگز تو گل سرخ ندانی
دانی که چرا درمست اینکو نه همی دوست … زین روی که چون بخت خداوند جوانی

شبان چوپان

پیکان تو پیکیست سبک سیر که چون جان / جا در دل دشمن کند از تیز لسانی

بیچاره شبان در بر گرگان شده مزدور / زیرا که بعهد تو کند گرگ شبانی

میدان شود از خنگ ترا عرصهٔ هستی / در یکنفسی طی کند از گرم عنانی

جز راستی از تیر ندیدی بجهه تقصیر / چون کج روشانش ز بر خویش برانی

نی نی بسوی کج روشانش نفرستی / تا راستی کیش تو بینند عیانی

از دیدن تو زرد شود خصم مگر تو / اندر دل او موجب درد یرقانی

ور باس تو گیرد دل بدخواه مگر تو / اندر دل او باعث رنج خفقانی

فرمانده دنیا و فرمانبر خسرو / ویران کن دریا و برهمزن کانی

در خلد کشد گر تف تیغ تو زبانه / رضوان شود از بیم زبونتر ز زبانی

ده دوز بیک حکم تو صد نهر روان شد / زانکه درین معجزه رمزیست نهانی

از خجلت حلم تو زمین گشت پر آب / وانگاه ز احکام تو آموخت روانی

کامی نه ز نعم جود تو بخشید / نخ نخ تو مگر تالی عید رمضانی

معنی نکشد دشمن خود را بسوی خویش / بسیار نسب تجربه کردم نه چنانی

زیرا که دو صد مرتبه دیدم منجم خام / در وقعه عدو را بسوی خویش کشانی

ننگست ازین فخر ببالد که تو چون نی / در خلعت و در خدمت شه بسته میانی

صدر است بشست تو زبان تا بسودم / بر لبست در غم بر خم چرخ کیانی

ز الطاف تو غیر از غم خوبان بدل من / غم نیست که تا گویم از آنم برهانی

جز خواهش بوسیدن کاخت برو بام / کامی نبود تا که بدانم برسانی

هم اسب نخواهم ز تو خواهم که پیاده / همچون فلکم در جلو خود بدوانی

نی چون فلکم بخش یکی اسب سبک رو / کز طعنه بکو بجهانم بجهانی

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

بر سبیل غزل

تو در خوبی و زیبائی چو جان امروز یکتائی ‌ که خورشید از تو جوید بندی زیبائی میفزائی

حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید ‌ شود پیدا اثر روزی که روی از پرده بنمائی

چه نسبت با شکر دارد که سرتاپای شیرینی ‌ چه خویشی با قمر دارد که پا تا فرق زیبائی

مگر همسایهٔ نوری در و هم نمکینی ‌ مگر همشیرهٔ حوری که در چشم نمیآئی

بهر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری ‌ بهر جا پا نهی در ره چو نسرین یکتائی

چنین روشن ندیدم رخ یقین دارم که خورشیدی ‌ بدین رنگینی قدت ندانم که دیبائی

جمال خوبرویان را ز زیور زینت افزاید ‌ تو گر زیور بخود بندی بخوبی زیور افزائی

ز بس در حسن مشهوری کس اوصافت نمیپرسد ‌ که ناظر بر کجا بیند تو چون خورشید پیدائی

چنان شیرینی از زبان شد ز گفتارت در عالم ‌ خریدار ندارد جز مگس دکان حلوائی

اگر قصد لبت کردم مدار از لطف معذورم ‌ ز بس شیرین زبان بود گمان بردم که حلوائی

اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید ‌ ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارائی

گنه کن هر چه میخواهد از محشر مکن پروا ‌ که با این چهره در دوزخ در فردوس بگشائی

بده دشنام و عمرکش برو آن آمد و غافل کن ‌ که با این حسن معذوری بهر جوری که فرمائی

بروی ماه خنجر کش بملک شاه لشکر کش ‌ گر این حسنست که من بینم بهر کاری توانائی

خداوندا کرم بر حال مسکینان ببخشاید ‌ بمسکینی در افتادم که بر حالم ببخشائی

ز چشم هر چه خون بارد رقیب افسانه پندارد ‌ نهیب موج دریا چه داند مرد صحرائی

نشان عشق پیشیست بهوش آگه هشیاری ‌ کمال صف خاموشیست خاموش آنکه گویائی

بحمد الله که از خوبان نگار زرد مو دارم ‌ که بر نخل قدش شیرین نماید زلف خرمائی

مگر هندوست زلف او که بر خود زعفران ساید ‌ که جز در کیش هندو رسم نبود زعفران سائی

[illegible]

مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود
خلوص بوذر بنمای و صدق سلمانی

خلوص صدق درین ره گرت نکوست رفیق
بخود دکان مزن طی ره که بتوانی

مرید دیر مغانم که ساکنان درش
ز روی جان بفشانند گرد امکانی

سبک بهر دو جهان آستین فشان که بعشق
اگر حجب بدر نبری از گران جانی

برهنه پا و سرانند در ولایت عشق
که قوتشان همه جوعست و جامه عریانی

همه برهنه و چون نور خود عریان پوش
همه گرسنه و چون علم قوت روحانی

مبین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند
که همچو گیسو جمعند در پریشانی

تمام خانه بدوشند بی مکان و مقام
ولی سپهر کند شان بطوع دربانی

غلام درگه شاه ولایتند همه
که در ولایت جان میکنند سلطانی

کمال قدرت داور وصی پیغمبر
ولی خالق اکبر علی عمرانی

شهنشهی که ز واجب کسش نداند باز
اگر براکفند از رخ نقاب امکانی

از آن گذشته که مخلوق ولیش گو
بدان رسیده که خلاق ثانیش خوانی

بشخص قدرش هیجده هزار عالم صنع
بود چو چشمه سوزن ز تنگ میدانی

اگر خلیفه چارم ورا ولیش دانند
من اولینش دانم که نیستش ثانی

شها تو لایکه ندانم بدیر ما نندت
جز این صفت که بگویم بنحویش سیمانی

بگاه عفو تو عصیان دهد سبکساری
بوقت خشم تو طاعت دهد پشیمانی

ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی
ز فرط همت رزاق ابر نیسانی

بپای عزم محیط فلک بپیمائی
بدست امر عنان قضا بگردانی

ز آفتاب و مه است اینکه چرخ روز و شبان
بطوع داغ ترا می نهد بپیشانی

نسیم جنت تو بر دل جحیم وزید
که گرد آتش سوزان برا و گلستانی

[illegible]

کتاب ترکیب بند

در مدح فرج میرزا

امروز الغلام به از عیش کارنیست
برگیر زین زرخش به روز شکار نیست

تا هینگوئی انگه خداوندگار هل است
کان کار بی کر تنها کار بهت عار نیست

انده مدار اگر شدیم ای سپر سوار
کانکس پیاله است که بر می سوار نیست

ما صیدمستی تو چه کرایم بسوی صید
صیدی بحضرت که در مرغزار نیست

گور و گوزن و کبک و غزالم تو ای بنقد
تنها تو هرچه ای اگر هرچه ار نیست

با کشتی غزال و با جلوه گوزن
نی لی که آن کمانکش و این میگسار نیست

گر گویم الغلام که دار سرین گور
هرگز سرین گور چنین بردبار نیست

ور خوانمت غزال بیابان بخط و خال
هرگز غزال در خور بوس و کنار نیست

خیز ای سپر بخادم خلوتسرا بگو
کامروز زره بزم خداوندگار نیست

ور آسمان بحضرت ما آورد نیاز
خادم کند اشاره که امروز بار نیست

انها کند که حضرت قاآنیست این
جبریل را نخوانده بدینجا گذار نیست

او مدح خان شاه جهان لاجرم
کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

شاهی که خاک از نظر پاک زر کند
وز نقد جود کیسه آمال پر کند

بند دوم

ما ای ندیم دولت عیش آزموده ایم
تلخی ز روزگار بسختی شنوده ایم

ما گاه کف بسوی لط باده برده ایم
ما گاه لب بلعل بت ساده سوده ایم

بر دل گشاده مرد نگیر و زمانه تنگ
بسیار این سخن ز بزرگان شنوده ایم

در قم شراب منت حریفان خدا برا | بر تهنیت کامی و از زر بیا درید
ما نا شراب ریخته هر سر مرا کفاف | تا یک زنده رود باده ام از جی بیار پرید
در جام باده ور دهن اژدها دراست | همت کشید وارد هن دریا درید
پنجویش مدح شاه جهان جستر آمدم | تا من روم زخویش شما هی بیا درید

بند | فرماندهٔ ملوک سلیمان ز آستین
کش جم در آستان بود دیم بر آستین | **چهارم**

باز العلام سرکش و خونخواره سمت | وز هر جناب زین زبر باره سمت
بر پشت رخش شعلهٔ جواله جو امت | بر روی زین ستارهٔ سیاره سمت
نایب مناب چرخ ستمکاره دامت | قایم مقام دهر جفا کاره سمت
بر کوکل و سنبل ژولیده بامت | بر کنج رخ و گردم جراره سمت
پوشیده و روی تافته در موی بافته | روح القدس اسیر و بیچاره سمت
از غرفهای باغ جنان بگیان حور | گون برون کشیده بنظاره سمت
مایه بروز کارجوانی که از بخت | صدره نکوتر چو دگر باره سمت
آمد مجادی حالی مناب ست | گر روی حونه و دل چونخاره سمت
مردم بر آب و آینه پسند ماه و من | بر جای آب و آینه رخساره سمت
چمن جای خسرو پیوسته بوست | چمن فریض دست دارا همواره سمت

بند | شاهی که از نوال زبس آل رسیده هد
هشاد ساله توشهٔ آمال رسیده هد | **پنجم**

اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم | بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم
اکسیر قصد جان هنر کیمیای علم | رکن وجود آیت رایت جود آیت کرم

چهرت چو مهر نور دهد بی وسیلتی | دستت چو ابر جود کند بی بهانه
ملک ترا مداین دنیا خزانه | جود ترا معادن دریا خزانه
سیر سپهر عزم ترا روز نامه | گنج وجود جود ترا جامه خانه
وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی | فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه
از لطمهٔ عتاب تو در جنبش است چرخ | بر موج از سکون چکند هندوانه
جاه تو جامه که جهانست ذیل او | جود تو خرمنی که وجود است کیل او

بند هفتم

شاها خدایگان سپهرت غلام باد | بر صدر گاه سدهٔ جاهت مقام باد
جفت فکرت قویم تو از جان قوام جست | بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد
از گردکار قرعهٔ بخت بنام گشت | ز روزگار جرعهٔ عیشت بکام باد
زتیغ روشن تو که برهان قاطعست | بر منکران بخت تو حجت تمام باد
چون کرم قز ز رشتهٔ او بست دام او | زهگیر خصم بر تن خصم تو دام باد
مشکین مشام کلک تو چون عطر نافه | زان عطسه مغز همت فلک را زکام باد
بی گرمی سخای تو در دیگ آرزو | هفتاد ساله پختهٔ آمال خام باد
بیماه جشن خی می جنگ بو حرام | با ماه طلعت می جنگ بجام باد
نقد این زمان عروس جهان چیم نعقد | با هرکه جز تو انس پذیرد حرام باد
گرد سمند و برق پرندت بروزگار | تا روز حشر مایه نور و ظلام باد
وز زهرهٔ کفیدهٔ خصمت بروز کین | ناف سمو پشت زمین مشک فام باد

قاآنی ارچه سحر حلال آورد همی
کوته کند سخن که ملال آورد همی

بند دوم

[illegible]

ما غلام در که شاهی از آن قبل	خورشید سر گذارد بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی زهیت	آویزهٔ عقیق و گهر در میان تو
زانچو من مدیح جهاندار گفته	کان باشته است از در و گوهر دهان تو
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بجو	زیب عروس مدحت من داستان تو

بند سیم

شاه زمان یگانه محمد شه آنکه دست
داد و ستش خدای در دو جهان بر بهر چه هست

از زلف گشته پیکر من موئی از غمت	از موی بر دامنم شده آموئی از غمت
جائی نه ام از همه آفاق کاندرو	چشمان من نکرده روان جوئی از غمت
محراب وار از خم شوم پشت بند که	گر در رسد اشاره ابروئی از غمت
چو کائم احتیاج نباشد که روز و شب	سرگشته ام چو گوی بهر کوئی از غمت
از صد هزار کوه گرانم نهد بدوش	آسان کشم چو کاه بنیروئی از غمت
جنت چو سنبر شود از تف آه من	گر بشنوم بساحت آن بوئی از غمت
جان گیت تیز کدام صبور چه تاب هیبت	گر در رسد بشارت بیرغوئی از غمت
تا بوکه قصهٔ تو بپوشم زاین و آن	آرم بهاره رو بهر سوئی از غمت
سوی از کفم بر آمد و بر با مدم زرد	گر کف باختیار دهم سوئی از غمت
مانی غبار سعد مهم شه زابیوی و زنگ	زآن در جهان فتاده هیاهوئی از غمت

بند چهارم

شاهی که کرد نو چو نبی دین ذوالجلال
بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

ای زلف تیره سایهٔ بال فرشته	یا از سواد دیدهٔ حورا سرشته
آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره	یا نی فرشته است و تو بال فرشته

دو بیت

[illegible]

بند پنجم

[illegible]

غزل منه

برروی یار سن چو داهر جنبت نسیم / مانند زنگئی که بروحی هماز نی
سعدو ر دار ست اکرم قصد جان کنی / هندو و بخون مسلمان صلاز نی
موکیمیای زر بود اکنون بچهر ما / سویا روا ست کر قدری کیمیا زنی
بازو زنند بهر شنا اندر آب و تو / بازو همی بخون دل آشنا زنی
دلها ز کف ربائی و هر دم بکار ظلم / تحسین کنی سپاس بری مرحبا زنی
کی سایه افکنی بسر ما تو کز غرور / برفرق آفتاب فروزان لوا زنی
هندوی آستانه شاهی از آن قبل / هر دم طپانچه بر رخ شمس الضحی زنی

بند ششم

شاهی که هست کشور او عالم دکر
در ملک جم بتحقیق حسبه دکر

شاهی چنین که بجوشش ماهی در انجم است / یا غوطه زن نهنگی در موج قلزم است
کر جوئی از جمال بمهرش تفاخر است / ور کوئی از جلال بچرخش تقدم است
کیهان ببحر جوشش چون قطره کم است / کردون بدست جاهش چون حلقه کم است
غایب نکردد از نظر خلق رحمتش / مانند همی بشور که در چشم مردم است
بیضا فرو نهد از دل کانیم تفکر است / پروین فشاند از لب کانیم تبسم است
با تیغ بحر سورش الیاس و خضر را / اول عمل که فرض نماید تیمم است
در نوک تیغ و نیش سنانش بروز رزم / یک جمیر از دها و یک اهوا ز کژدم است
آن کاره نورد که رخشش نهاده نام / چرخ مدورش چو یکی کوی در دم است
هم سیر او ز کرمی استاده صرصر است / هم پشت او ز نرمی خلاق قاقم است
هر که بحمله آتشی از نعل او جهد / آن آتش دها نز الوند منیر است
کوه و زمین و باد زمین روز کارزار / کوئی که در درنک و شتابش [illegible]

بند چهاردهم

ایضاً ترکیب بند

غره شوال شد طرهٔ دلدار کو / تهنیت عید را ساغر سرشار کو

آن می باقی چه شد آن بت ساقی چه شد / رطل عراقی چه شد خانهٔ خمار کو

بادهٔ صهبا کجاست سادهٔ زیبا کجاست / آن لب و مینا کجاست قحبه و زنار کو

معنی طامات چیست هدیه کرامات چیست / اینهمه اثبات چیست آنهمه انکار کو

عهد غلو شد بعید بهر سکو زالعید / زآیت بخت سعید مدح جهاندار کو

بند دوم

ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد / خسرو پاکیزه مهر داور با عدل و داد

ساقیکا می بیار مطربکا نی بزن / های تو دمادم بده هی تو پیاپی بزن

ساغر می بنوش ناله نی می نیوش / چند نشینی خموش هی بخور و هی بزن

دور زمستان رسید عهد شبستان رسید / نوبت مستان رسید می بخور و نی بزن

فصل دی است ای نگار باده گلگون بیار / یک تنه چون نوبهار بر سپه دی بزن

حضرت دارا بجو مدحت دارا بگو / طعنه هم از بخت او بر جم و بر کی بزن

بند سیم

مفخر ادب اجل چون صدر بری رود برین / خازن گنج و چون خواجه چرخ برین

ای صنم سرخ لب روزه ترا زرد کرد / جفت مدی با طرب فره ترا فرد کرد

بی دولت ملکر عیش روزه بر تلخ جیش / گرم درآمد بعیش عیش ترا سرد کرد

روزه بصد توش و تاب کرد تلخی شراب / یک تنه چون آفتاب با همه ناورد کرد

از تن جبها بدر روزه برانگیخت گرد / آنچه بما می و مردمی نتوان کرد

رضوان چه گویم با تو و حور از تو چه گفت — کاشفته دل تو با پر و بال شنیده
غلمان مگر ز شوخی سنگی زدت به بال — کز خلد قهر کرده بدنیا پریده
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر — مانند اهل حال بکنجی خزیده
شیطان شنیده ام که برون شد ز خلد و تو — شیطانی و هنوز بخلد آرمیده
نزدیک گوش یاری و آشفته کمر — آشفته حالی و عمر از آن سبی شنیده
مانی بزاغ خلد که عمری بباغ خلد — خوش خوش بگرد کوثر و طوبی چریده
دامن زپیش برزده چون مرد پهلوان — در روی ماه از پی کشتی دویده
خال نگار من بگسست و تو عنکبوت — گر بهر صید تار بگردش تنیده
وی خال سیاه تو ز آن زلف پرشکنج — سیمای رخ که شبرو کی شوخ دیده
مستوار یک چو دانه نظر مسکین ز دام — در انتظار صید شکار رسیده
مانند زاغ بچه نارسته پر و بال — تن زرد کرده در دل مادر طپیده
وز دیده دل من و از دیده گشته دور — در زیر پرده پرده مردم دریده
تاریک و روشنست تو چشم من از آن تنگ — چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده
گر خود سواد مردم چشم منی چرا — پیوند الفت از نظر من بریده
مانا که منه خسرو عهدی از آن قبل — بر اوج ماه چنبر شوکت کشیده

بند — شاهی که فالیض است کف یم مثال او / بر خشک و تر رسیده بگیتی نوال او — **دوم**

الحق دلفریب مگر خاتم جمی — از یک حدیث مایه تسخیر عالمی
تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دد — چون مسکنی نگر بصفت خاتم جمی
معروف و ناپدید چو عنقای مغربی — موجود در بیاب چو اکسیر اعظمی

بند سیم

ای زلف اگر نه چهره جانان من بسیت — تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی
نشگفت کآتش رخ یار است شعله ور — تا تو همی بجنبش چون باد بیزنی
گر خود نه صیده آنکس لعلت ار زروست — بر روی چو عنکبوت چرا تار می تنی
با آنکه مسکنت دل ما بوده روز و شب — چون شد هر روز و شب دل ما را تو مسکنی
بالای سرو و کنج کند مار آشیان — ماری نه کنج و سرو چرا آشیان کنی
خواهم ترا ز رشته جان ساختن طناب — تا چون سیاه چادر بر چیده دامنی
از خط یار قصد عذارش کنی ولی — عقرب شب سیاه گزیند بروشنی
از ضعف کشیده مژگان خوابم ربوده — ما با تو در چشم نکهت سوزنی
ای نرگس خلخ ای بت چین ای نگار روم — کامروز در زمانه بخوبی معینی
زآهن پری گریزد و تو ای پری — چندین چرا بسنگدلی همچو آهنی
اینک مبیش چشم تو اشکم رود ز چشم — صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی
تا جا گرفته ای بجایی بکام دل — چون جان عزیز در بر و چون روح در تنی

بند — جمشید چهر کیومرث کیو گرز
هوشنگ هش و هنگ فریبرز فر و برز — چهارم

شاهی که چون سحاب کفش درفشان شود — چون بخت او بسیط زمین زرفشان شود
پیدا شود چو رایت خورشید آیتش — خورشید زیر پرده خجلت نهان شود
گردون کر شود چو خدنگ از کمان او — از غم خدنگ قامت گردون کمان شود
از رشک قصر و فخر قدومش عجب مدار — گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از دور پیر و بخت جوانش شگفت نیست — گر روزگار پیر ز شادی جوان شود
شاها ز سیغ تیغ تو در دشت کارزار — از خون هزار دجله بهر سو روان شود

پیدا اگشت دست خلافت ز آستین
تا برفراز دست خلافت مکان گزید

هان مژده برید گوید هر دم جحیم از آنک
خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید

کو نخورد ذال قافیه شو دال در جحیم
با خصم او بباید بود توامان یزید

اینجاک راه گشته عبیر از عبور تو
در اهتزاز و وجد سر از سرور تو

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت
پیچی کش از خذلت لعبت و هن البیوت

بر سقف کاخت ارچه تند تار از شعاع
گر مهر سقف کاخ ترا نیست عنکبوت

چون خامه گیری از پی تحریر در بنان
گوئی مقیم گشته عطارد ببرج حوت

ای با حلاوت سخنت زهر انگبین
وی با مرارت سخطت شهد عنزروت

چین در برو در افکنی یکره بدین خشم
تا خصم را ز هر رود این باد از بروت

بجود رسیده ایست بجائی ز خلق را
شکر مکارم تو نبود فرض در قنوت

تو یوسف زمان و زمان بر تو قعر چاه
تو یونس جهان و جهان بر تو بطن حوت

ای قصه هماست تو احسن القصص
ای قبله جواهب تو احسن النعوت

در ذوق عقل شکر هما مدحت
هم قلب را ز قوت و هم روح را قوت

نساج مدحت توام از شعر ناپسند
چون کرم قز ز دیبا بافد ز برگ توت

پیداست از حقیقت این اصل و شمت
کاعدام صرف را تصور نبود ثبوت

گویندگان مدح ترا بر قصور طبع
از فرط شرم سکته علت بود سکوت

دشمن شد نفیر بمیدان رزم تو
ز انسان که روح کافر در جاه برهوت

زحمت دهد ز جسم پرستندگان لات
انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت

یارب بروز کار مبیناد هیچ کس
پایان دولت تو بجز حی لا یموت

دیوانهٔ عذر تو این بس که روز و شب	اندر چرا ز رخ خوب پریوشی
همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار	ماما در از مایش النسیم بی غشی
گاهی نگون بچاه زنخدان چو بیژنی	که از کشاد تیر بلا همچو آرشی
بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب	ماما غلام خسرو و خورشید بالشی
شاهی که روی و رایش در روشنی و نور	سبقت گرفته اند همانا بماه و مهوشی

ای زلف سنبلی تو که بر زر شکفته	یا اژدر سیاه که بر گنج خفته
بر شاخ گل بنفشه ندیدم که بشکفد	اینک بنفشه تو و بر گل شکفته
بر نار تفته دستهٔ سنبل کسی نکشت	یک دسته سنبلی تو که بر نار تفته
دیدم ز دور در تو رخ آتشین چو مست	پنداشتم که چنگک آتش گرفته
ابری و پرده بر رخ خورشید بسته	زلفی و شاهباز بشهپر نهفته
نمرودی از جهانه که ریحان خطت گوا	برانکه تو خلیلی و در نار رفته
چون نار دو چو نشبه سیهی و دل مرا	چون نار تفته و چو الماس سفته
دی یار خشم کرد و سرت اندکی برید	زاشفتگی خویش بگوشش چه گفته
چیزی ندانمت بجز از سایهٔ زمین	از بهر آنکه کاسف ماه دو هفته
نیز فرشته را ز چه آلوده بگرد	ماما ز زمین خاک شهنشاه رفته

شاهی ز لشکر از کف گوهر کند نثار
عمان کف تو کوئی آورده در جوار

شاهی که گرد جای چو بر تخت داوری	گردند بخت و دولت این هر دو رهبری
از ابر بر گذشت بخار دماء خصم	چرخ کبود شیغ قهرش در خم نشادری

[illegible]

قطعه

[illegible]

گویند از مهابت پیکار پیرتر … طفلان چو سال زیر ان بالغ زرد

گردد زمین چو تخته رمال و هر طرف … دست بریده زو جشن و فرق دریده فرد

از آب خنجر تو که بحریست موج زن … در یک نفس خموش شود آتش نبرد

از باد گرز خاره شکن باسیاه خصم … کاری کنی که صرصر با قوم عاد کرد

خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان … بر وی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد

تیغ حسود بر کنی از گرز خاره کن … گوش سپهر کر کنی از بانک دار و گیرد

اکسیر گر ز مو کند اکسیر از آن شود … از موی پرچم تو آید که روی خصم زرد

تا ننگرند حرب تو گردند جمله چشم … در آسمان ستاره چو خورشید چین کبیتین نزد

ای گشته آب تیغ تو در نای خصم خون
چون آب نیل در گلوی قبطیان درون

ای شاه بر رخت در دولت فراز باد … چون زلف یار رشته عمرت دراز باد

پروانه وار هر که نگردد بگرد تو … کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد

رای تو کافرینش عالم برای اوست … جز بی‌نیاز از همه کس بی‌نیاز باد

چون فرق تو که افسر شاهیست سرفراز … از نیزهٔ تو فرق عدو سر فراز باد

پایان روزگار تو محمود باد و خصم … روزش ز هیبت تو چو زلف ایاز باد

چون صرع دارکش ز هلاک احتراز … از تیغ تو عدوی تو در احتراز باد

از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند … بر روی او هزار در فتنه باز باد

از جلوه وجه تو ظلمت سرای خاک … روشنتر از جمال بتان حجاز باد

چون آفتاب کشش ز نجوم است امتیاز … از خسروان دهر ترا امتیاز باد

چون مهر بیکاره آورد شی روز در احترازت … از خصم رمح تو در همه تیز باد

[illegible]

ایضا

[illegible]

گیتی ز تیغ ... آفتاب ...
چو ماه نو ز ... آفتاب تیغ ... ان
بتری ... دیده ... دارد
بپیل ... زبان ... تو

ایضاً قطعه

ای داور گیتی که بود داور آفاق	چون مهر فلک هر که بجان مهر تو ورزد
دارد رخم از غم جگر رنگ طبرخون	با آنکه بود شعر مرا طعم طبرزد
این پارسیانرا که بصد بیت ستودم	مسکین تنم از هیبت ایشان همه لرزد
صد بیت که هر بیتش ارزد بد و صد ملک	گویا بر ایشان بیکی بیت نیرزد

قطعه ایضا

سیر زمانه انکه نگردد مرا زبان	در کام جز برای ثنا و دعای تو
ای کاش وعدهای تو در صدق ورا نبستی	بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو
اکنون مرا رسیده بخاطر لطیفهٔ	از وعدهٔ دروغ کلاه و قبای تو
جاوید تا که هست بدیوان روزگار	نام و نشان مدح من و مرحبای تو
وارونه کلاه که گفتی برای من	وارونه قبا که ندادی برای تو
نگذشتم از کلاه و قبا چونکه انکسار	کش وصف کرد فکرت سحر نمای تو
اعدات از جفای تو یارب چه میکشند	گر این بود وفای تو با اولیای تو

قطعه

استرم را اگر فرستادی	نکنم جز بمردمی یادت
معنی آن فلان ستخیا تست	وآن فلان روح پاک اجدادت
ورنه گویم که آن فلان ذکر است	وآن فلان مقعد پر از بادت

ذکر خیری که پیش ازین بودم	از تو و رفقتان ملعونت
بدو فحته فزون ونیک یابم	باد تا روز حشر در کونت

گو همه رخش تو پیش کوه بلادن
همچو بلادن که هست پیش بیابان
لرزه و خو گو جمال تو بیسند
آن کو یوسف ندیده است بزندان
دوش چو بر گفتم این قصیده سر قوم
سر بر نگرمان فرستمش ز خراسان
عقلم بر شتم و گفت ز ره کی احمق
در سوی عمان برسی وزیره بکرمان
شعر فرستی بسوی شاه و ندانی
مدح بنگردد بسیار زرحسان

کز نغزل عجب آن نیست پیدا

ایضاً ترکیب بند

زاهدا چند ریا با بخلوت یار باش	صحبت احرار شنو محرم اسرار باش
تا بکی زاری کنی تا صید بازار کنی	ترک زاری کن و زین بازاریان بیزار باش
نه حدیث ناقلان بشنو نه پند عاقلان	گفتگو سوی بنه دار و طالب کردار باش
کفر انکار آورد غفار بدان انکار شو	زهر پندار آورد و قف از این پندار باش
بی نظر کن جستجوی و بیان کن گفتگو	طالب گنجینه طراران تو هم بیدار باش
چشم جان خواب غفلت آمد بیدار شو	از مستی خود پرستی برده هشیار باش
نسبت با چشم و زلف یار اگر باید ترا	همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش
طالب ناموس هر شب مصطفی پند بخواب	همچو جان مصطفی کز خواب و بیدار باش
چند میگوئی فلان زندیق و بهمان فاسقست	قادر غفار باش و عاجز ستار باش
تخم زاغی که دکان دار پندارند خلق	مصلحت در تهمت خلق است دکان دار باش
لذت مکرره رسم چوپان امانت یاد گیر	بیرو احرار اندر جامهٔ اشرار باش
هر چه پیش آید رضا ده زغم و شادی بترس	بر غم و شادی قلم درکش قلندروار باش
نفس اژدر عنتر است از حملهٔ او رو متاب	ذوالفقار عشق برکش حیدر کرار باش
بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان	در قبولیت کو اندر بندگی سالار باش

بند	خسرو غازی محمد شه خداوند اعظم روی دولت پشت چشم جهان دست کرم	دوم

سیم از جان شیرین خوشتر دارد لئیم	ای سرین شاهد از او دوست تر دارم نسیم
گر سرین و سیم را در مجلسی حاضر کنند	آن نخواهم این بخواهم آن زمن این از لئیم
سیم و مال و جاه و گنج آرزو نبود مرا	گنج رنج و جاه چاه و مال مار و سیم بیم

بند سیم

عاقبت زنکار ما محمود نام آمد برون

عاقبت محمود شه ...

چشم من با سوزن مژگان بروی خویش دوخت
یار من با رشتهٔ گیسوی خویشم بست

نرم نرمک بوسه داد و دلم از دست برد
اندک اندک عشوه کرد و تنم از جور خست

غیر من با هر کسی یار است تا زو خواهمش
ماهتاب و مشتری چون دلبر عاشق پرست

گنج وصل خویش را از کس نمیدارد دریغ
فاش میگوید دل خلق خدا نتوان شکست

هرچه زو خواهی بلی گوید بباز م حفظ او
کان بلی گفتن فراموشش نگشتست از الست

کوه سیمابست پنداری سرینش گر نشاط
یکنفس ... بر کام نتوان نشست

مدتی کردم کمین تا ساقش آوردم بچنگ
لیک چون ماهی بچنگم دیر آمد زود جست

پرسش گفتم بوسهٔ ده لب بشیرینی گشود
کز پی یک بوسه نتوان لب ز مدح شاه بست

بند	داور گیتی که میلاد کرم در مشت او هفت دریای جهان جوئی ز پنج انگشت او	چهارم

چند بارت گفتم ای محمود چشم خود بپوش
ورنه از شیراز غوغا خیزد از عمرم خروش

پند نشنیدی و شهر پر از آشوب بود
ز آتش سودای خود چون دیگ آوردی بجوش

تا چه گویید چو بیند شهر را از جورت خراب
مصلحت را از قفا چندی در آبادی بکوش

ترسمت سلطان نگیرد کاین همه غوغا ز تست
یا سفر کن زین ولایت یا ز چشم خود بپوش

پرسش بالا است هر که حجابی میزدم
میشنیدم هاتفی از آسمان میگفت نوش

مست ... شیرین و یار تلخ ...
ای بدا احوال امروز ای خوشا احوال دوش

از لب و چشمت دلم پیوسته در خوف و رجاست
کاین زند از غمزه نیش و آن دهد از بوسه نوش

روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو
چشم زده یکدم چشم من سیر یک لخت گوش

تا ... دیدم شادم از قفا ...
تا ز چشمت دیده ام دشمنم با عقل و هوش

با لبت محمود ... حاجت نماند
خیز و لب بگشا تا دکان قند ...

بند پنجم